





فایده و سیرت

ایموان الله العالم  
مقامت توحید و صدق این تعبیر  
لفظ بگذاری سوخته روی

این حکایت بشنوی  
در زبان پهلوی  
در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت شیخ این وی  
سن چه گویم و صفات این باب  
نیست نمیشود ولی دارد کتاب

در طبعی نو آینه حلیه



اطلاوع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپخانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ازراہ ان اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ جو سارے ہیں انہیں بعض کتب اخلاق و تصوف و فارسی و اردو کی درج کر رہے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجود ہمارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی	حدیقہ حکیم سنائی معروف بہ الہی نامہ تجلی جدید کاغذ سفید گندہ۔
شرح مثنوی روم۔ از ملا بحر العلوم رحمہ مقبول عام سہ جلد کامل۔	ایضاً۔ کاغذ خنائی۔
شرح مثنوی روم۔ از شاہ عبداللطیف معروف بہ لطائف مثنوی۔	یکمیاے اہدات۔ از امام غزالی رحمہ معروف متداول۔
شرح مثنوی روم۔ از ملا محمد رضا معروف بہ کاشفات رضوی۔	ہدایۃ الملتین۔ رسالہ در بیان بحیث صاحبین از ملا حسین الدین۔
شرح مثنوی مولانا روم۔ کمال ہر شش و فتر حال المثنیٰ از مولوی ولی محمد اکبر آبادی کاغذ سفید۔	مطالب رشیدی۔ از حضرت تراب علی شاہ قلندہ قدس سرہ۔
شرح مثنوی مولانا روم سبکی بہ جواہر الاسرار از دفتر اول تا دفتر سوم بحفہ حضرت مولانا حسین بن حسین سبزواری کاغذ سفید گندہ۔	نفحات الانس۔ مع سلسلۃ الذہب از ملا عبدالحکیم جسامی۔
انیس الارواح۔ از حضرت شیخ نعیم الدین چشتی۔	مصباح الہدایۃ۔ ترجمہ معارف از حضرت شاد نور اسفندی۔
کلمۃ الحق۔ از شاہ عبدالرحمن مع شرح نور مطلق از ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک۔	فوائد سعیدہ۔ از قاضی الرضی علیخان تصوف بین پند نامہ موطار۔ از حضرت شیخ فرید الدین۔
مکتوبات جوابی۔ شیخ شرف الدین بکچہ منیری قدس سرہ	منطق الطیر۔ از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ۔
مکتوبات حضرت شرف الدین بکچہ منیری قدس سرہ	می بایہ شنید۔ روز تصوف قابل دید از شاہ رفعتی۔
مکتوبات امام ربانی۔ حضرت مجدد الف ثانی۔	مرغوب القلوب۔ مصنفہ مولانا شمس الدین قدس سرہ۔
مطلع الانوار۔ نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی چشتی مولانا ابوالحسن فرید آبادی	وشیائے تذکرۃ اولیا۔ از ملا حسین واعظ کاشفی



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

تا بیتی قرب من بل بوی  
 تو شدی من کو گوشت تو شد  
 تا بود پاس او به راز عشق  
 ز زبان ام آن دل دیو  
 سخت تر زوت باشم فلان  
 تا بیز پاسب جان زنده  
 می سر این غنچه مانی است  
 یا کتاب حسن چین است  
 کامان عصا سرگردان  
 کابل کار بهر پادشاه  
 منیج گردید با سحر فلان  
 چهل سختین جزو جنت  
 قمر اند خیمه حق  
 بین از او سگه گاه  
 از تمام طبع برو جنت  
 گشته در هیچ معانی  
 درگاه مستانه  
 اهل فریاد هیچکس  
 حسن طبعش نیز خندان

ات انبیا و اولیا  
 و بندگان شش قر  
 نورالپاک و اصحاب کبار  
 اگر چشم تعبیر منجلی  
 ای سران پیش کروی جلوه  
 کی بدان قصه ای شخصی  
 بی ادب گویند بی نهایت  
 چون محبت شاعران  
 خال بیتیانی و سحر  
 وصلاتی از زبان  
 کردم تپش محمود و ملام  
 هر دو اهل کمال  
 مقصد من بخت ابل حق  
 هر یکی با خوشی شوق  
 رونق کارست افروغ  
 ظاهر و در تجاوز نیست  
 زبان بهشت با دلاسی  
 بیض صحبت نیت برفیض  
 نسخه ابا احمد تلاش  
 ما و آماخت مقام نوی  
 کاغذ و طبع و کتابت  
 فخر نفسی زبون روزگار  
 پنهان کاغذ بهشتان

از تجلی جلالتش پرنیسا  
 پرو تو کامل درو شد جلوه گر  
 عکس مهر آینه شد بر جدار  
 چشم هم زمان نور لعل تنلیست  
 از کمال قرب وصل اتحاد  
 لطف و نهد چو کامی چند پیش  
 جای تو برداشته و داشت  
 شوق خاکستر شدن از من نه  
 دست در دامن قائل نه  
 خویش و کن خویشا حاصل شود  
 هست سبیل طبع من سبک عالم  
 هست منظور دلمنی کل حال  
 یزید کزین برین نفس مست  
 آنچه در کار است در کار زنگار  
 شکر و ادراست پیر و انبان  
 باطن پاک از قصب شربی  
 طبع من شوق طبع شوی  
 بهر فیاض کرد این رسم نما  
 کاشنات چشم فلک هم دیدم  
 کان بود بعد از تمام شوی  
 شد بهر جا بهر قسم اولین  
 شد چو نقوش از صفت  
 باز دروش جز اهل خود



# فهرست مثنوی مخدوم و قرائت

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۶	اختلاف روش	۱۷	انوار شاه جود	۲۵	رسیدن خرگوش	۳۲	عشق بادشاه به کینک
۱۷	خسارت وزیر	۱۸	قصه پنجه ان	۲۶	قصه خرگوش	۳۳	عجز طلب بیان
۱۸	خلوت نشینی وزیر	۱۹	جواب شیر	۳۴	جواب شیر	۳۵	خواستن توفیق ادب
۱۹	دفع وزیر مریان را	۲۰	ترجیح توکل بر همت	۳۶	قصه سیاهان	۳۷	ملاقات بادشاه طلب
۲۰	نگر مریان که خلوت بکن	۲۱	ترجیح جسد	۳۷	طغیان زانغ به	۳۸	برون طلبید را بر سر چار
۲۱	جواب وزیر	۲۲	ترجیح توکل	۳۸	جواب به	۳۹	خلوت طلبیدن طلب
۲۲	اعراض مریان	۲۳	ترجیح به	۳۹	قصه آدم	۴۰	دریا حق طلبیدن رخ را
۲۳	نوسید کردن مریان را	۲۴	ترجیح توکل	۴۰	پادشاه کینک خرگوش	۴۱	رفتن رسول بمرقد
۲۴	ترجیح وزیر	۲۵	نگر مریان زانغ به	۴۱	رسیدن به	۴۲	گشتن زنگر با شاره
۲۵	گشتن وزیر خود را	۲۶	ترجیح به	۴۲	مژده خرگوش	۴۳	حکایت اقبال و طوطی
۲۶	جمله پنجه ان حق را	۲۷	مقتضای ترجیح جود	۴۳	اجتماع پنجه ان	۴۴	وستان شاه جودان
۲۷	کلوا الناس آه	۲۸	جواب خرگوش	۴۴	پند خرگوش	۴۵	حکایت وزیر و تفریق
۲۸	مناعت امر	۲۹	انوار پنجه ان	۴۵	تفسیر چنانچه به داده	۴۶	تلبیس وزیر با ضلالت
۲۹	نعت تقییم مطلق	۳۰	انوار پنجه ان	۴۶	آدم رسول قصیر	۴۷	اجتماع ضلالتی
۳۰	حکایت شاه به و دیگر	۳۱	دلان خرگوش	۴۷	پادشاه رسول خرگوش	۴۸	تفسیر به توفیق آه
۳۱	آتش از روشن شاه	۳۲	چنین باز خرگوش	۴۸	سخن عمر با رسول	۴۹	سوال خلیفه از سلی
۳۲	آوردن بادشاه زنی را	۳۳	پوشیدن خرگوش را ندا	۴۹	اضافت آدم زان	۵۰	تحریر به متابعت ولی
۳۳	انداختن مردم را در آتش	۳۴	نگر مریان خرگوش	۵۰	تمشیل	۵۱	سم کردن وزیر نبود
۳۴	نگر مریان در آن شخصه	۳۵	زبان مادری گس	۵۱	تفسیر آیه و حکم آه	۵۲	غمیدن به تضرع و وزیر
۳۵	شما به به و آتش را	۳۶	سجده شیر	۵۲	حدیث ابن عباس	۵۳	پیغام شاه پنهانی
۳۶	پادشاه کردن باد قوم خود را	۳۷	نگر مریان و قاضی	۵۳	رفتن از بندگان به	۵۴	آتش از بندگان به



کتاب  
۱۹۱  
۲۰۶

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۶۹	تثانیات باو شاه فیروز	۶۵	مختصر طریقه اسرار	۵۵	نالدین ستون خراز	۴۲	صفت عالی بنیادین
۶۸	آدمی شانی از سفر	۶۴	دل نهادن در ترب	۵۴	انوار معجزه پیغمبر	۴۱	وین خواب طوطیان را
۶۷	اوه طوطیان و پست	۶۳	تصویر ناریق طایفه	۵۳	تیه قصه پیر چنگی	۴۰	تیه قول و عمارج
۶۶	گفته جهان و نیکو	۶۲	همه دین آقا عزی	۵۲	گردانیدن نظر او را	۳۹	تذکره سارمان سوئی را
۶۵	مردشان کاکه پسته	۶۱	دوره تن زن	۵۱	و عاصیه و فرشته	۳۸	باز گفتن از رکان باکی
۶۴	در آواز این مجرای	۶۰	که اسامی کرم	۵۰	قرانی سروان عرب	۳۷	شیمین طوطی حرکت علی
۶۳	اعمال ابرو و دهان	۵۹	فوق و شرح او و نیکو	۴۹	قصه نیکو که کنان	۳۶	تفسیر قول حکیم سنائی
۶۲	بقیه سار و نیکو	۵۸	پیش آمدن آفتاب	۴۸	قصه از این درویش	۳۵	بروج بکایت خوابه تار
۶۱	رفتن کرم و نیکو	۵۷	باشور یا شمشیر	۴۷	مردی در میان	۳۴	بیر و انما حق طوطی را
۶۰	اول کرم و نیکو	۵۶	سیران و نیکو	۴۶	نار و نیکو	۳۳	و دای طوطی خواب را
۵۹	حال و نیکو	۵۵	نار و نیکو	۴۵	صبر و نیکو	۳۲	مضرت تسلیم خلق
۵۸	و نیکو	۵۴	قیام کرم و نیکو	۴۴	نیکو و نیکو	۳۱	تفسیر اشارت آیه
۵۷	جواب و نیکو	۵۳	و نیکو	۴۳	نیکو و نیکو	۳۰	تفسیر قول حکیم سنائی
۵۶	نیکو و نیکو	۵۲	نیکو و نیکو	۴۲	نیکو و نیکو	۲۹	و استان و نیکو
۵۵	نیکو و نیکو	۵۱	نیکو و نیکو	۴۱	نیکو و نیکو	۲۸	تفسیر آیه و نیکو
۵۴	نیکو و نیکو	۵۰	نیکو و نیکو	۴۰	نیکو و نیکو	۲۷	و نیکو و نیکو
۵۳	نیکو و نیکو	۴۹	نیکو و نیکو	۳۹	نیکو و نیکو	۲۶	و نیکو و نیکو
۵۲	نیکو و نیکو	۴۸	نیکو و نیکو	۳۸	نیکو و نیکو	۲۵	و نیکو و نیکو
۵۱	نیکو و نیکو	۴۷	نیکو و نیکو	۳۷	نیکو و نیکو	۲۴	و نیکو و نیکو
۵۰	نیکو و نیکو	۴۶	نیکو و نیکو	۳۶	نیکو و نیکو	۲۳	و نیکو و نیکو
۴۹	نیکو و نیکو	۴۵	نیکو و نیکو	۳۵	نیکو و نیکو	۲۲	و نیکو و نیکو
۴۸	نیکو و نیکو	۴۴	نیکو و نیکو	۳۴	نیکو و نیکو	۲۱	و نیکو و نیکو
۴۷	نیکو و نیکو	۴۳	نیکو و نیکو	۳۳	نیکو و نیکو	۲۰	و نیکو و نیکو
۴۶	نیکو و نیکو	۴۲	نیکو و نیکو	۳۲	نیکو و نیکو	۱۹	و نیکو و نیکو
۴۵	نیکو و نیکو	۴۱	نیکو و نیکو	۳۱	نیکو و نیکو	۱۸	و نیکو و نیکو
۴۴	نیکو و نیکو	۴۰	نیکو و نیکو	۳۰	نیکو و نیکو	۱۷	و نیکو و نیکو
۴۳	نیکو و نیکو	۳۹	نیکو و نیکو	۲۹	نیکو و نیکو	۱۶	و نیکو و نیکو
۴۲	نیکو و نیکو	۳۸	نیکو و نیکو	۲۸	نیکو و نیکو	۱۵	و نیکو و نیکو
۴۱	نیکو و نیکو	۳۷	نیکو و نیکو	۲۷	نیکو و نیکو	۱۴	و نیکو و نیکو
۴۰	نیکو و نیکو	۳۶	نیکو و نیکو	۲۶	نیکو و نیکو	۱۳	و نیکو و نیکو
۳۹	نیکو و نیکو	۳۵	نیکو و نیکو	۲۵	نیکو و نیکو	۱۲	و نیکو و نیکو
۳۸	نیکو و نیکو	۳۴	نیکو و نیکو	۲۴	نیکو و نیکو	۱۱	و نیکو و نیکو
۳۷	نیکو و نیکو	۳۳	نیکو و نیکو	۲۳	نیکو و نیکو	۱۰	و نیکو و نیکو
۳۶	نیکو و نیکو	۳۲	نیکو و نیکو	۲۲	نیکو و نیکو	۹	و نیکو و نیکو
۳۵	نیکو و نیکو	۳۱	نیکو و نیکو	۲۱	نیکو و نیکو	۸	و نیکو و نیکو
۳۴	نیکو و نیکو	۳۰	نیکو و نیکو	۲۰	نیکو و نیکو	۷	و نیکو و نیکو
۳۳	نیکو و نیکو	۲۹	نیکو و نیکو	۱۹	نیکو و نیکو	۶	و نیکو و نیکو
۳۲	نیکو و نیکو	۲۸	نیکو و نیکو	۱۸	نیکو و نیکو	۵	و نیکو و نیکو
۳۱	نیکو و نیکو	۲۷	نیکو و نیکو	۱۷	نیکو و نیکو	۴	و نیکو و نیکو
۳۰	نیکو و نیکو	۲۶	نیکو و نیکو	۱۶	نیکو و نیکو	۳	و نیکو و نیکو
۲۹	نیکو و نیکو	۲۵	نیکو و نیکو	۱۵	نیکو و نیکو	۲	و نیکو و نیکو
۲۸	نیکو و نیکو	۲۴	نیکو و نیکو	۱۴	نیکو و نیکو	۱	و نیکو و نیکو



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۹۶	تجربہ از فضل البیس	۱۱۳	شکایت اہل زندان	۱۲۶	انکار فلسفی در آبداء	۱۵۳	خواندن محاسبہ شی را
۹۷	بقیہ قصہ حضرت علی	۱۱۴	تمتہ قصہ مفلس	۱۲۷	سنا جانشان با حق تعالی	۱۵۴	دوم بار سخن آوردن
۹۸	افتادن نکاحدار	۱۱۵	فی المناجا	۱۲۸	وحی آمدن موسی	۱۵۵	نصیحت رسول
۹۹	فتح طلبیدن غنیمت	۱۱۶	تمثیل بر حقیقت سخن	۱۲۹	بازوحی آمدن موسی	۱۵۶	ذکر دشواری عذاب
۱۰۰	گفتن علی با قرین خود	۱۱۷	ملاست مردان شخصہ را	۱۳۰	سوال موسی از حق تعالی	۱۵۷	ذکر قوم موسی
۱۰۱	خاتم و قمر اول	۱۱۸	استخوان بادشاہ دو غلام	۱۳۱	رنجاییدن خفته را	۱۵۸	مشال معنی یومین با تقدیر
فہرست قمر دوم		۱۱۹	براہ آوردن بادشاہ یکم	۱۳۲	حکایت مردابہ	۱۵۹	دعا و توبہ آموختن
		۱۲۰	قیم غلام بر صدق خود	۱۳۳	گفتن سائل ز نابینا	۱۶۰	بیدار کردن البیس معاویہ را
۱۰۲	ہلال پنداشتن شخص	۱۲۱	پرسیدن حال از غلام دیگر	۱۳۴	گفتن موسی گو سال پریشان	۱۶۱	جواب البیس معاویہ را
۱۰۳	در دیدن شخص ماری را	۱۲۲	حسد ششم بر آن بندہ	۱۳۵	ترک پندان مغرور را	۱۶۲	تقریر معاویہ بکالبیس
۱۰۴	اتماس ہر اہمیت	۱۲۳	گرفتاری باز میان چندان	۱۳۶	تعلق دیوانہ با جالینوس	۱۶۳	باز جواب البیس معاویہ را
۱۰۵	اندک کردن صوفی	۱۲۴	کلوخ انداختن تشہ	۱۳۷	سبب پریدن مرغی	۱۶۴	غش معاویہ با البیس
۱۰۶	شہرت خدا با دشمنان	۱۲۵	حکایت	۱۳۸	تمتہ قصہ مرد مغرور	۱۶۵	تالییدن معاویہ بختی تکی
۱۰۷	بستگی تقریر معنی حکایت	۱۲۶	در معنی فی التاخیر	۱۳۹	رقن سوال بعباد صبحی	۱۶۶	تقریر البیس بعباد صبحی
۱۰۸	التمرام کردن خادم	۱۲۷	تمثیل از خواندن آب	۱۴۰	وحی موسی	۱۶۷	الحاح معاویہ بلبیس
۱۰۹	گمان کاروانیان	۱۲۸	آمدن دوستان	۱۴۱	جد کردن باغبان	۱۶۸	شکایت قاضی زلفت
۱۱۰	یافتن شاہ بازار	۱۲۹	فہم کردن مردان	۱۴۲	رجوع بقصہ مرہن	۱۶۹	باقر آوردن معاویہ
۱۱۱	حلاوت زدن شیخ احمد	۱۳۰	رجوع بکتابت ذوالن	۱۴۳	رقن بازید بسطامی	۱۷۰	راست گفتن البیس بعباد صبحی
۱۱۲	زہر شدن استخوان	۱۳۱	استخوان خواجہ لہان را	۱۴۴	حکایت پیرومید	۱۷۱	فضیلت حرمت خوردن
۱۱۳	خاریدن و ستانی شیرا	۱۳۲	ظاہر شدن فضل لہان	۱۴۵	دانستن منہر سبب بخوری	۱۷۲	تمتہ اقرار البیس
۱۱۴	فروختن جوفیان سیرا	۱۳۳	تمتہ قصہ حاسدان	۱۴۶	عذر دلقک باسید	۱۷۳	تصدیق کردن معاویہ
۱۱۵	قصہ مفلس زبانی	۱۳۴	عکس تعظیم مقام سلیمان	۱۴۷	بسیلیت در سخن آوردن	۱۷۴	مرغین ز دواز دست



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۱۶۱	قصہ سافقان	۱۶۲	کریات شیخ شہم شدہ	۱۶۳	تشیخ زدن صوفیان	۱۶۴	تشیخ زدن صوفیان
۱۶۵	ایستیدن کی از صفا	۱۶۶	عذر فقیر با شیخ	۱۶۷	بیان دعوی	۱۶۸	سرد شدن زبان
۱۶۹	استخوان کردن از چرخ	۱۷۰	سجد کردن بچشم شکم	۱۷۱	اشکال نادانان	۱۷۲	فائدہ حکایت شیر
۱۷۳	فائدہ حکایت شیر	۱۷۴	سخن گفتن زبان حال	۱۷۵	پیدا آمدن سخن باطل	۱۷۶	حکایت چار بندہ
۱۷۷	قصہ غزان خون مرد	۱۷۸	جستن درخت	۱۷۹	شرح شیخ سر درخت	۱۸۰	قصہ غزان خون مرد
۱۸۱	بیان حال خود پرستان	۱۸۲	سازعت چمارکس	۱۸۳	برخاستن مخالفت	۱۸۴	حکایت پیر طرب
۱۸۵	حکایت پیر طرب	۱۸۶	قصہ بولچکان	۱۸۷	میران شدن چایان	۱۸۸	قصہ کوک
۱۸۹	قصہ کوک	۱۹۰	قصہ دانائے	۱۹۱	بقیہ قصہ سافقان	۱۹۲	قصہ کوک
۱۹۳	قصہ تیراندازی	۱۹۴	رجوع بحکایت سافقان	۱۹۵	بیان خطای مجبان	۱۹۶	قصہ تیراندازی
۱۹۷	حکایت اعرابی	۱۹۸	میران شدن چایان	۱۹۹	ایمن بودن بلغم با عود	۲۰۰	حکایت اعرابی
۲۰۱	کریات ابراہیم دہم	۲۰۲	سورشان جاس عارف	۲۰۳	برون گریہ دہنہ را	۲۰۴	کریات ابراہیم دہم
۲۰۵	طعن زدن بیکانہ	۲۰۶	بقیہ قصہ سافقان	۲۰۷	دعوی طلاق شہی	۲۰۸	طعن زدن بیکانہ
۲۱۰	بقیہ قصہ سافقان	۲۱۱	رجوع بحکایت سافقان	۲۱۲	دعوی فرعون الہیت	۲۱۳	بقیہ قصہ سافقان
۲۱۴	دعوی کردن شخصے	۲۱۵	بقیہ قصہ سافقان	۲۱۶	تفسیر ولعہ فہم آہ	۲۱۷	دعوی کردن شخصے
۲۱۸	بقیہ قصہ طعن زندہ	۲۱۹	بیان خطای مجبان	۲۲۰	قصہ ہاروت و ماروت	۲۲۱	بقیہ قصہ طعن زندہ
۲۲۲	گفتن فائدہ پیمبر را	۲۲۳	امر کردن حق تعالی	۲۲۴	تسبیہ قرآن کعبہ آمونجی	۲۲۵	گفتن فائدہ پیمبر را
۲۲۷	کشیدن موش	۲۲۸	در بیان اسد گفتن	۲۲۹	تسبیہ قرآن کعبہ آمونجی	۲۳۰	کشیدن موش
۲۳۱	ہزارہا	۲۳۲	نیاز مند	۲۳۳	تسبیہ قرآن کعبہ آمونجی	۲۳۴	ہزارہا
۲۳۵	ساحران	۲۳۶	ساحران	۲۳۷	ساحران	۲۳۸	ساحران



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۴۷	کتابین عیسی	۲۳۵	هفت مرد شدن	۲۲۷	مضطرب شدن فقیر	۲۱۷	انگلاف چگونگی
۲۴۸	قصه ابله سپا	۲۳۶	پیش رفتن و قوتی	۲۲۸	متم شدن شیخ ابدون	۲۱۸	دعوت نوح پسر را
۲۴۹	شرکاء و درین	۲۳۷	باز پیش رفتن و قوتی	۲۲۹	کرامت شیخ اقطع	۲۱۹	توفیق میان دو دوست
۲۵۰	قصه خرمی ابله با	۲۳۸	اقتدار کردن قوم	۲۳۰	سبب جرات ساربان	۲۲۰	حیرت مانع بحث است
۲۵۱	آدم نیر و پشیم	۲۳۹	اشارت سلام آن	۲۳۱	حکایت استر	۲۲۱	بیان صحایف کشفی
۲۵۲	جواب قوم آشپز	۲۴۰	شیندن و قوتی	۲۳۲	اجتماع خر عرو	۲۲۲	داستان شوی عاشق
۲۵۳	جواب بنیاد قوم را	۲۴۱	تعبیرات مرد حارم	۲۳۳	جستار کردن آن شیخ	۲۲۳	حکایت سرگرد و عایک
۲۵۴	معجزه خواستن قوم	۲۴۲	دعای شفقت و قوتی	۲۳۴	عذر گفتن شیخ	۲۲۴	دویدن گا و در خانه
۲۵۵	متم داشتن قوم	۲۴۳	انکار آن جماعت	۲۳۵	قصه خواندن شیخ	۲۲۵	علم را دو پرست
۲۵۶	حکایت خگوش	۲۴۴	شرح طالبان بطلال	۲۳۶	صبر کردن لقمان	۲۲۶	رنجوری آدمی بوجه
۲۵۷	جواب گفتن اینها	۲۴۵	رفتن بر دو خصم پیش داوود	۲۳۷	بقیه قصه ناینا	۲۲۷	عقول خلق تفاوت است
۲۵۸	کتابین از شدل آردن	۲۴۶	شیندن داوود	۲۳۸	قصه اولیا که راضی اند	۲۲۸	در دهم افکندن گورگان
۲۵۹	مثل زدن قوم توش	۲۴۷	حکم داوود علیه السلام	۲۳۹	سوال کردن بابل	۲۲۹	رنجوری فرعون بوجه
۲۶۰	حکایت فرد که خمره	۲۴۸	تضرع کردن آن شخص	۲۴۰	قصه و قوتی	۲۳۰	رنجوری استاد بوجه
۲۶۱	جواب آن مثل	۲۴۹	رفتن داوود علیه السلام	۲۴۱	باز قصه و قوتی	۲۳۱	در چانه خواب لقمان
۲۶۲	بیان معنی خرم	۲۵۰	باز حکم داوود علیه السلام	۲۴۲	سرطلبی هوشی قصه را	۲۳۲	در دهم افکندن آتشا
۲۶۳	وفاقت آن مرغ	۲۵۱	باز حکم داوود و صاحب کاف	۲۴۳	باز قصه و قوتی	۲۳۳	خلاصی کو دکان آتش
۲۶۴	حکایت نذر گان	۲۵۲	غرم کردن داوود	۲۴۴	مثال هفت شیخ	۲۳۴	بیماد رفتن از آن
۲۶۵	مشکون نکران	۲۵۳	گواهی دادن سبیا	۲۴۵	شدن آن هفت شیخ	۲۳۵	تن روح را چون آب است
۲۶۶	جواب بنیاد علیه السلام	۲۵۴	بیرون رفتن ثانی	۲۴۶	نمودن آن شمهها	۲۳۶	حکایت درویش
۲۶۷	مکر کردن آن نکران	۲۵۵	قصاص نمودن داوود	۲۴۷	نمودن آن هفت شیخ	۲۳۷	دیدن زرگر عاقبت کار
۲۶۸	باز جواب بنیاد	۲۵۶	نفس آدمی بچاق آن خوب	۲۴۸	خفنی بودن در زمان	۲۳۸	قصه راه کوهی
۲۶۹	مکر کردن آن مکران	۲۵۷	مثال	۲۴۹	یک ورخت شدن	۲۳۹	تشنه نبود دام قضا



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۵۶	باز جواب گفتن انبیا	۲۶۵	خبر دادن خروس	۲۶۵	پرسیدن شوقی از عاشق	۲۶۶	رفق انبیا بگو بهما
۲۵۷	حکمت و آفریدن مرغ	۲۶۶	دیدن آن شخص	۲۶۶	منع دوستان او را	۲۶۶	تشبیه اولیا و کلام
۲۵۸	بیان آنکه حق تعالی آه	۲۶۷	دعا کردن موسی	۲۶۷	جواب مرد عاشق	۲۶۷	تفسیر با جبال آه
۲۵۹	قصه عشق صوفی	۲۶۸	اجابت کردن حق تعالی	۲۶۸	رو نهادن آن عاشق	۲۶۸	جواب طعنه زننده
۲۶۰	مخصوصه حسن بن محبوب	۲۶۹	حکایت آن زن آه	۲۶۹	در آمدن آن عاشق	۲۶۹	مثل زنی که رسیدن
۲۶۱	حکایت امیر و عاشق	۲۷۰	در آمدن حمزه	۲۷۰	جواب دادن عاشق	۲۷۰	بقیه قصه همان
۲۶۲	نویسه شدن انبیا	۲۷۱	جواب حمزه علیه السلام	۲۷۱	رسیدن عاشق به شوق	۲۷۱	تفسیر آیه وای طلب آه
۲۶۳	ایمان مقلد خویش	۲۷۲	جیل و دفع بیخون	۲۷۲	حکایت آن مسجد آه	۲۷۲	پرسیدن اباک طلم
۲۶۴	سختی و پشیمانان آه	۲۷۳	وفات یافتن بلال	۲۷۳	آمدن مهمان آن مسجد	۲۷۳	ملاقات عاشق
۲۶۵	حکایت منبیل	۲۷۴	حکمت پیران شدن	۲۷۴	ملاست اهل مسجد	۲۷۴	جذب بر غصه
۲۶۶	قصه فریاد رسول طلم	۲۷۵	تشبیه دنیا	۲۷۵	جواب عاشق چهارم	۲۷۵	سجده شدن آن
۲۶۷	شکایت شدن از غیب	۲۷۶	غفلت غیر از حق	۲۷۶	عشق جالینوس	۲۷۶	فسخ غرام
۲۶۸	دیدن خواب غلام را	۲۷۷	تشبیه نص طلق	۲۷۷	ملاست اهل مسجد	۲۷۷	نظر کردن پیغمبر
۲۶۹	بیان آنکه حق تعالی آه	۲۷۸	آداب استعین	۲۷۸	گفتن شیطان با ویش	۲۷۸	تفسیر آن استغفار آه
۲۷۰	آمدن زنی کافره باطل	۲۷۹	شماحقن حیوانی بوی	۲۷۹	مکر کردن عاقلان	۲۷۹	بیزادگشتن رسول طلم
۲۷۱	ردودن عقاب بوز	۲۸۰	فرق میان دانستن	۲۸۰	جواب گفتن همان	۲۸۰	تفسیر آن تصوفی آه
۲۷۲	وجوب عبرت گرفتن	۲۸۱	جمع و تفریق بیان آه	۲۸۱	تمثیل گر بخین موسی	۲۸۱	آگاه شدن پیغمبر
۲۷۳	اشد عاقل و دون شخص	۲۸۲	مسئله فدا و بقا	۲۸۲	تمثیل سابر شدن	۲۸۲	جواب رسول طلم
۲۷۴	وحی آمدن از حق تعالی	۲۸۳	قصه وکیل سحر جهان	۲۸۳	نذر گفتن کدبانو	۲۸۳	بیان آنکه طاعی آن
۲۷۵	قانع شدن آن مرد	۲۸۴	پیدایش روح القدس	۲۸۴	بقیه قصه همان	۲۸۴	جذب شوق عاشق
۲۷۶	جواب خروس سگ	۲۸۵	گفتن روح القدس	۲۸۵	تکرار باند شیدان	۲۸۵	رسیدن بخاری
۲۷۷	میل شدن	۲۸۶	غرم کردن آن	۲۸۶	تفسیر حدیث آن لافران	۲۸۶	دادخواستن
خروس	وکیل -			الحی آخره		پیشنه	



مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
امر کردن سلیمان	۲۹۵	قصه مسجد قصه	۳۱۱	چاره کردن سلیمان	۳۲۲	تفسیر و اما الذین آه	۳۲۴
نواختن عشق عاشق	=	شرح انا المؤمنون آه	=	یاری خواستن طیمه	۳۲۲	چالش عقل انبیا	۳۲۴
بانویش آمدن عاشق	۲۹۶	قصه بنای مسجد قصه	۳۱۲	حکایت آن پیراه	=	نوشتن آن غلام آه	=
حکایت آن عاشق	۲۹۷	آغاز خلافت عثمان	=	خبر شدن عبدالمطلب	۳۲۲	حکایت فقیه	۳۲۸
یافتن عاشق بنفشه	۲۹۸	در بیان آنکه آه	۳۱۲	نشان جتن عبدالمطلب	۳۲۵	نفیعت دنیا	=
فهرست قمر چهارم		حدیث شل استی آه	=	قصه دعوت سلیمان	=	عارف را غنایت	۳۲۹
		همه فرستادن بقیس	۳۱۵	شل قانع شدن	۳۲۶	خطاب با مغزوان	=
تمامی حکایت آن عشق	۳۰۳	کرامات شیخ عبدالله	=	بقیه دعوت سلیمان	۳۲۷	تفسیر فاجس آه	۳۲۹
حکایت واعظ	۳۰۴	باز گردانیدن سلیمان	۳۱۶	عجارت کردن سلیمان	=	زجر کردن مدعی	=
سوال کردن شخصی	=	قصه عطار	=	قصه شاعر و صله	۳۲۸	نوشتن غلام قصه	۳۳۱
چنان کردن عاشق	=	دل داری سلیمان	۳۱۷	باز آمدن شاعر	=	حکایت آن بلبل آه	=
قصه صوفی که غلام آه	۳۰۵	دین در دینی شایع	=	برون شاعر شعر را	۳۲۹	در یافتن طیبیان	۳۳۲
در بیان آنکه حق تعالی آه	=	در دل گذراندن	۳۱۸	مانستن بد رانی	۳۳۰	مژده دادن با یزید	=
مشتوق انسان کردن	۳۰۶	تخریب سلیمان	=	نوشتن دیو بر مقام	=	جواب با یزید	=
کشتن زن که رخ	=	سبب هجرت با یزید	=	آمدن هر روز سلیمان	۳۳۱	زاون ابو الحسن	۳۳۳
بیان آنکه غرض	۳۰۷	حکایت مردقشه	۳۱۹	آموختن پیشه کوکبی	=	نقصان اجرائی	=
شل آنکه دنیا کفر آه	=	در بیان تحمل کردن	=	قصه صوفی	۳۳۲	بازگشتن بکایت غلام	=
قصه و بلبل که آه	۳۰۸	تهدید فرستادن	۳۲۰	نمکین شدن سلیمان	=	کز زیدین باد	۳۳۵
ساحبه کردن بار	=	ظاهر گردانیدن سلیمان	=	بیان آنکه حصول علم	۳۳۳	شنیدن ابو الحسن	۳۳۶
عذر خواستن	۳۰۹	بقیه قصه ابراهیم	۳۲۱	تفسیر ایه المثل	۳۳۵	رقعه دیگر نوشتن	=
عاشق	=	بقیه قصه اهل سبا	=	ترک اجواب جواب	=	ستودن پیغمبر صلی	=
رو کردن مشتوق	=	آزاد شدن	=	تفسیر حدیث آن آه	۳۳۶	علیه و آله و سلم	=
آتشن جهودی	۳۱۰	بلیقیس	=	الی آخره	=	قصه شخصی	۳۳۷



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۳۴۳	حکایت زن پلیدکار	۳۴۹	خشم کردن پادشاه	۳۵۹	گفتن موسی علیه السلام	۳۴۴	امیر گردانیدن رسول
۳۴۸	باقی قصه موسی	۳۵۰	رنجیدن غضوب	۳۶۰	شرح کردن موسی	۳۴۸	اعراض متراض
۳۴۸	سخت شدن کار	۳۵۱	گفتن جبرئیل	۳۶۱	تفسیر کت کفر آه	۳۴۹	جواب پیغمبران
۳۴۵	دعا کردن موسی	۳۵۱	سقاقت کردن موسی	۳۶۱	عز شدن آدمی	۳۴۸	قصه سجانی با اعظم شاه
۳۴۶	بیان اطوار خلقت	۳۵۲	بیان آنکه روح آه	۳۶۱	باز شرح کردن موسی	۳۵۱	سبب فصاحت
۳۴۶	بیان آنکه خلق آه	۳۵۲	شال دیگر درین معنی	۳۶۱	بیان کلمه الناس آه	۳۴۸	بیان کردن رسول
۳۴۵	رفتن ذوالقرنین	۳۵۳	حکایت آن پادشاه آه	۳۶۱	سنی حدیث من بشر فی آه	۳۴۸	علامت عاقل تمام
۳۴۵	بیان آنکه مشورت آه	۳۵۳	زن خواستن آه	۳۶۱	مشورت کردن فرعون	۳۵۲	قصه آنگیز و صیادان
۳۴۵	اتماس ذوالقرنین	۳۵۳	اختیار کردن پادشاه	۳۶۲	مثل و بار پادشاه	۳۴۸	سرحدیث حب اوطان
۳۴۵	نمودن جبرئیل خود را	۳۵۳	جادوی کردن	۳۶۲	قصه زن	۳۴۸	حکایت شخصی
۳۴۰	بیان اعتقاد و هو	۳۵۵	استجاب شدن دعا	۳۶۲	بیان جریا موسی آه	۳۵۳	قصه مرغ
۳۴۵	بیان آنکه شهرزاده آه	۳۵۵	حکایت آن زاهدی آه	۳۶۵	بشورت کردن فرعون	۳۵۳	چاره اندیشیدن
۳۴۵	در معنی فخر از به آه	۳۵۵	بیان آنکه مجموع عالم آه	۳۶۵	ترتیب سخن بامان	۳۵۴	عهد کردن احق
۳۴۴	حدیث الکافران آه	۳۵۵	قصه فرزند عزیز	۳۶۵	نویس شدن موسی	۳۵۴	مجاوبات موسی
۳۴۴	در حجه کشادون	۳۵۵	حدیث ثانی لا تغفلن	۳۶۵	منارعت امیران عرب	۳۵۵	بیان آنکه عارت آه
۳۴۴	رجوع آن کافران	۳۵۵	بیان آنکه عقل جزوی آه	۳۶۵	سبل آمدن	۳۵۵	جواب دادن موسی
۳۴۵	نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم	۳۵۵	بیان آیه یا ایها الذین	۳۶۵	تمامی حدیث موسی	۳۵۶	نفی کردن موسی
۳۴۵	اعمال ظاهر و باطن	۳۵۵	الی آخره	۳۶۵	در بیان آنکه شناسائی	۳۵۶	بیان آنکه هر حس آه
۳۴۵	پاک کردن حقیقتی	۳۵۵	شکایت استر با شتر	۳۶۵	بخت سنی و فلسفی	۳۵۶	جمله این جهانیان
۳۴۵	باز استعانت کردن	۳۵۵	تصدیق کردن استر	۳۶۵	در آتش رفتن سنی	۳۵۶	بیان آنکه تن
۳۴۵	گواهی دادن قیامت	۳۵۵	لا به کردن قطبی	۳۶۵	تفسیر آیه و ما خلفا آه	۳۵۶	هر یک آه
۳۴۵	در خواستن قطبی	۳۵۵	در خواستن قطبی	۳۶۵	وحی کردن حق تعالی	۳۵۶	باز گفتن موسی
۳۴۵	در خواستن قطبی	۳۵۵	در خواستن قطبی	۳۶۵	در خواستن قطبی	۳۵۶	در توبه باز است



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۴۳۵	بیان انچہ میشود	۴۱۹	در مناجات	۴۰۶	جواب طاؤس	۳۹۷	در بیان نورے
۴۳۶	حکمت نظر کردن	۴۲۰	سوال شاہ از مدعی	۴۰۷	در بیان ہنر	۳۹۸	ایمان عرض کردن
۴۳۷	بیان خلق الجان	۴۲۱	حکایت آن عاشق آہ	۴۰۸	در صفت آن نچوہ آہ	۴۰۹	بیان آنکہ نورمی آہ
۴۳۸	معنی ازنا الاشیار	۴۲۲	یکے از عالمے	۴۰۹	در بیان اسوی	۴۱۰	انکار اہل تن
۴۳۹	بیان اتحاد عاشق	۴۲۳	پرسید	۴۱۰	اللہ آہ	۴۱۱	مناجات طلب
۴۴۰	پرسیدن عشوقی	۴۲۴	مردے درآمدن آہ	۴۱۱	سبب کشتن ابراہیم	۴۱۲	نقام
۴۴۱	آمدن آن امیران آہ	۴۲۵	بقیہ حال مرید	۴۱۲	در مناجات از حق	۴۱۳	تشبیہ عقل بجبرئیل
۴۴۲	بازگردیدن زمان	۴۲۶	داستان آن کثیرک آہ	۴۱۳	در حدیث ارحموا آہ	۴۱۴	تمثیل در روشہا
۴۴۳	حوالہ کردن سلطان	۴۲۷	تمثیل تلقین شیخ	۴۱۴	بیان صفت حقانیان	۴۱۵	در معنی یاسرہ آہ
۴۴۴	فرمودن شاہ ابازرا	۴۲۸	صاحب دلی خواب گلی دید	۴۱۵	حکایت خوارزم شاہ	۴۱۶	سبب نام نہادون فوجی
۴۴۵	تجلیل فرمودن شاہ	۴۲۹	قصہ اہل ضرعان	۴۱۶	بقیہ قصہ آہو	۴۱۷	فی المناجات
۴۴۶	در صفت خاموشی	۴۳۰	بیان عطاے حق	۴۱۷	در معنی انی اری آہ	۴۱۸	صفت طاؤس
۴۴۷	بیان آنکہ کسے آہ	۴۳۱	بیان ابتدای خلقت	۴۱۸	سبب کشتن ابراہیم	۴۱۹	لطف در قرینہا
۴۴۸	رسیدن زن بخانہ	۴۳۲	فرمان میکائیل	۴۱۹	در معنی لقد خلقنا آہ	۴۲۰	در تفاوت عقل
۴۴۹	بیان توبہ نصوح	۴۳۳	قصہ قوم یونس	۴۲۰	تفسیر الاذین آہ	۴۲۱	حکایت عرب سگاد
۴۵۰	بیان دعای عارف	۴۳۴	فرستادن اسرافیل	۴۲۱	شال عالم نیست ہست	۴۲۲	در بیان آنکہ بیچ آہ
۴۵۱	توجہ بستن نصوح	۴۳۵	فرمان بغزائیل	۴۲۲	در معنی لادین قرین آہ	۴۲۳	حکایت آن حکیم آہ
۴۵۲	پیدا شدن گوہر	۴۳۶	بیان مخلوقی آہ	۴۲۳	در معنی وہو حکم آہ	۴۲۴	در بیان آنکہ صفا آہ
۴۵۳	بازخواندن شاہنواز آہ	۴۳۷	جواب حق غزائیل را	۴۲۴	در معنی من حمل الموم آہ	۴۲۵	در معنی لارہبانہ آہ
۴۵۴	بیان کسے کہ توبہ کند	۴۳۸	بیان وخامت چربینا	۴۲۵	در معنی رباعی	۴۲۶	بیان آنکہ ثواب آہ
۴۵۵	تشبیہ کردن قطب	۴۳۹	در جواب آن بفضل آہ	۴۲۶	قصہ آن شخص آہ	۴۲۷	در حدیث مامات مرآت
۴۵۶	اطاعت رعباہ شیرا	۴۴۰	فیما یرجی من آہ	۴۲۷	سبب عداوت عام	۴۲۸	پشیمان شدن حکیم
۴۵۷		۴۴۱	قصہ اباز و جحر آہ	۴۲۸	بیان مرد بکار	۴۲۹	بیان آنکہ عقل آہ



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۴۴۴	دیدن خرسقائی	۴۴۵	در معنی لولا که لما آه	۴۴۶	باز جواب کافر جبری	۴۴۷	تمثیل فکر هر روزینه
۴۴۵	جواب رد بواه خرا	۴۴۶	رفتن شیخ بخانه	۴۴۷	رجوع بحکایت ایاز	۴۴۸	دیگر بار خطاب شاه
۴۴۶	جواب خرد بواه را	۴۴۷	گریان شدن امیر	۴۴۸	تسل کردن خویشان	۴۴۹	وصیت پدر و خرد را
۴۴۷	باز جواب رد بواه خرا	۴۴۸	اشاره آمدن شیخ	۴۴۹	حکایت نجوی	۴۵۰	وصف لیسفیل
۴۴۸	باز جواب خسر	۴۴۹	دانستن شیخ	۴۵۰	فسر بودن شاه	۴۵۱	نصیحت مبارزان
۴۴۹	رد بواه را	۴۵۰	ضمیمه را	۴۵۱	ایاز را	۴۵۲	حکایت عیاض
۴۵۰	باز جواب رد بواه خرا	۴۵۱	سبب دانستن ضمیمه	۴۵۲	دعوت مسلمانی گبری	۴۵۳	حکایت مجاهد
۴۵۱	جواب خرد بواه را	۴۵۲	غالب شدن مکر بواه	۴۵۳	حکایت آن مؤذن آه	۴۵۴	دیگر
۴۵۲	شل در آنکه در مخبر آه	۴۵۳	در فضیلت جوع	۴۵۴	رجوع بحکایت گبر	۴۵۵	حکایت آن مجاهد آه
۴۵۳	فرق میان سخن کامل و مقلد	۴۵۴	تمثیل در صبر و قناعت	۴۵۵	شل آوردن گبر	۴۵۶	رجوع بحکایت مجاهد
۴۵۴	زبون شدن خرد	۴۵۵	حکایت تردید	۴۵۶	حکایت آن امیر	۴۵۷	حکایت خلیفه مصر
۴۵۵	حکایت آن نخست آه	۴۵۶	حکایت گاو و حریص	۴۵۷	حکایت ضیای بلخ	۴۵۸	ایثار صاحب موصول
۴۵۶	لیضرب شکر البوضه آه	۴۵۷	صید کردن شیر خرا	۴۵۸	خریافتن امیر	۴۵۹	مراجعت پهلوان
۴۵۷	غالب شد مکر بواه	۴۵۸	حکایت راهب	۴۵۹	حکایت مات کردن	۴۶۰	وصیت کردن کنگر
۴۵۸	حکایت آن شخص آه	۴۶۰	دعوت مسلمانی منی	۴۶۱	باز رجوع بحکایت امیر	۴۶۲	پرسیدن شخصه از بزرگی
۴۵۹	بدون رد بواه خرا	۴۶۱	بیان شل شیطان	۴۶۲	بیان بیطاعتی ساکان	۴۶۳	بیان ضعف عقل
۴۶۰	بیان نقض توبه	۴۶۲	جواب سنی کافرا	۴۶۳	جواب گفتن امیر	۴۶۴	آمدن خلیفه نژاد
۴۶۱	عتاب خرد بواه را	۴۶۳	بیان درک وجدانی	۴۶۴	دست و پای امیر بوسید	۴۶۵	خنده کردن کینه فرک
۴۶۲	جواب رد بواه خرا	۴۶۴	حکایت در تقدیر	۴۶۵	باز جواب و دفعه امیر	۴۶۶	عزم کردن شاه
۴۶۳	جواب خرد بواه را	۴۶۵	جواب کافر جبری	۴۶۶	معنی دان الدار آه	۴۶۷	خواندن خلیفه پهلوان
۴۶۴	پاسخ رد بواه خرا	۴۶۷	معنی ما شمارا آه	۴۶۸	دیگر بار خطاب شاه	۴۶۹	بیان سخن قنما
۴۶۵	حکایت شیخ محمد سرری	۴۶۹	معنی جفت القلم آه	۴۷۰	تمثیل تن آدمی	۴۷۱	داوان شاه گوم را
۴۶۶	آمدن شیخ	۴۷۱	حکایت آن درویش آه	۴۷۲	حکایت مهمان	۴۷۳	رسیدن آن گوهر



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۴۳۵	بیان آنچه میشود	۴۱۹	در مناجات	۴۰۶	جواب طاؤس	۳۹۷	در بیان نور سے
۴۳۶	حکمت نظر کردن	۴۲۰	سوال شاہ از مدعی	=	در بیان ہنرا	۳۹۸	ایمان عرض کردن
=	بیان خلق الجان	=	حکایت آن عاشق آہ	۴۰۷	در صفت آن بخود آہ	=	بیان آنکہ نوری آہ
آہ		۴۲۱	یکے از عالمے	۴۰۸	در بیان ماسوی	=	انکار اہل تن
۴۳۷	معنی ارنا الاشیار		پرسید		اللہ آہ	۴۰۹	سناجات طلب
۴۳۸	بیان اتحاد عاشق	=	مرد سے درآمدن آہ	۴۰۹	سبب کشتن ابراہیم		مقام -
=	پرسیدن محشوق	۴۲۲	بقیہ حال مرید	=	در مناجات از حق	=	تشبیہ عقل بچرخ
۴۳۹	آمدن آن امیران آہ	۴۲۳	داستان آن کینرک آہ	۴۱۰	در حدیث از حموا آہ	=	تشیل در روشا
۴۴۰	باز گردیدن زمان	۴۲۵	تمثیل تلقین شیخ	۴۱۱	بیان صفت حقانیان	=	در معنی یا حسرت آہ
=	حوالہ کردن سلطان	=	صاحب دلی جواب گلی دید	=	حکایت خوارزم شاہ	۴۱۰	سبب نام نہاوند فوجی
=	فرمودن شاہ ایاز را	۴۲۶	قصہ اہل ضرعان	۴۱۲	بقیہ قصہ آہو	=	فی المناجات
۴۴۱	تجیل فرمودن شاہ	۴۲۷	بیان عطا سے حق	۴۱۳	در معنی انی اری آہ	۴۰۱	صفت طاؤس
=	در صفت خاموشی	۴۲۸	بیان ابتدای خلقت	=	سبب کشتن ابراہیم	=	لطف در قہر نہایت
۴۴۲	بیان آنکہ کسے آہ	=	فرمان میکائیل	۴۱۴	در معنی لقد خلقنا آہ	۴۰۲	در تفاوت عقول
=	رسیدن زن بخانہ	۴۲۹	قصہ قوم یونس	=	تفسیر الاالذین آہ	=	حکایت عرب سگاو
۴۴۳	بیان توبہ نصوح	=	فرستادن اسرافیل گما	۴۱۵	شال عالم نیست ہستا	۴۰۳	در بیان آنکہ چپچ آہ
=	بیان دعای عارف	۴۳۰	فرمان بغزائیل	۴۱۶	در معنی لا بد من قرین آہ	۴۰۴	حکایت آن حکیم آہ
۴۴۴	توبہ جستن نصوح	=	بیان مخلوقی آہ	=	در معنی وہو حکم آہ	=	در بیان آنکہ صفا آہ
=	پیداشدن گوہر	۴۳۱	جواب حق غزائیل را	=	در معنی من جعل الموم آہ	۴۰۵	در معنی لارہبانیہ آہ
۴۴۵	باز خواندن شاہزادہ	۴۳۲	بیان و خاست چربینا	۴۱۷	در معنی رباعی	=	بیان آنکہ ثواب آہ
=	کسے کہ توبہ کند	=	در جواب آن مغفل آہ	=	قصہ آن شخص آہ	=	در حدیث امامت مرآت
۴۴۶	تشبیہ کردن قطب	۴۳۳	فیما یرجی من آہ	۴۱۸	سبب عداوت عام	۴۰۶	پیشانی شدن حکیم
=	اطاعت توبہ شہیرا	۴۳۴	قصہ ایاز و بخود آہ	=	بیان مرد بدکار	=	بیان آنکہ عقل آہ



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۴۶	دیدن خسقانی	۲۴۵	در معنی لولا که لما آه	۲۴۶	باز جواب کافر جبری	۲۴۶	تمثیل فکر هر روزینه
۲۴۷	جواب روباہ خرا	۲۴۶	رفتن شیخ نجانه	۲۴۷	رجوع بحکایت ایاز	۲۴۷	دیگر بار خطاب شاه
۲۴۸	جواب خروباہ را	۲۴۷	گریان شدن امیر	۲۴۸	تسلی کردن خویشان	۲۴۸	وصیت پدر و خردا
۲۴۹	باز جواب روباہ خرا	۲۴۷	اشاره آمدن شیخ	۲۴۹	حکایت عجیب	۲۴۹	وصف خلیفه نعل
۲۵۰	باز جواب خسر	۲۴۷	دانستن شیخ	۲۵۰	فسرودن شاه	۲۵۰	نصیحت بهبازران
۲۵۱	روباہ را	۲۴۷	ضمیر را	۲۵۱	ایاز را	۲۵۱	حکایت عیاض
۲۵۲	باز جواب روباہ خرا	۲۴۷	سبب استن ضمیر	۲۵۲	دعوت سلمانی گبری	۲۵۲	حکایت مجاہد
۲۵۳	جواب خروباہ را	۲۴۷	غالب شدن مکر روباہ	۲۵۳	حکایت آن مؤذن آو	۲۵۳	دیگر
۲۵۴	شل و آنکه در خبر آه	۲۴۷	در فضیلت جوع	۲۵۴	رجوع بحکایت گبر	۲۵۴	حکایت آن مجاہد آه
۲۵۵	فرق میان سخن کامل و ناقص	۲۴۷	تمثیل در صبر و قناعت	۲۵۵	شل آوردن گبر	۲۵۵	رجوع بحکایت مجاہد
۲۵۶	زبون شدن خرا	۲۴۷	حکایت تردید	۲۵۶	حکایت آن امیر	۲۵۶	حکایت خلیفه مصر
۲۵۷	حکایت آن منحن آه	۲۴۷	حکایت گا و حریص	۲۵۷	حکایت ضیای بلخ	۲۵۷	ایشان صاحب موصل
۲۵۸	ایضرب شلما البوصه آه	۲۴۷	صید کردن شیر خرا	۲۵۸	خبر یافتن امیر	۲۵۸	مراجعت بهملوان
۲۵۹	غالب شد مکر روباہ	۲۴۷	حکایت راهب	۲۵۹	حکایت مات کردن	۲۵۹	وصیت کردن کینک
۲۶۰	حکایت آن شخص آه	۲۴۷	دعوت سلمانی نخی	۲۶۰	باز رجوع بحکایت امیر	۲۶۰	پرسیدن شخصی بزرگ
۲۶۱	بردن روباہ خرا	۲۴۷	بیان شل شیطان	۲۶۱	بیان بیطاعتی ساکنان	۲۶۱	بیان ضعف عقل
۲۶۲	بیان نقص توبہ	۲۴۷	جواب سنی کافرا	۲۶۲	جواب گفتن امیر	۲۶۲	آمدن خلیفه نوزدن
۲۶۳	عقاب خروباہ را	۲۴۷	بیان درک وجدانی	۲۶۳	دست و پای امیر پوشیدن	۲۶۳	خند کردن کینک
۲۶۴	جواب روباہ خرا	۲۴۷	حکایت در تقدیر	۲۶۴	باز جواب ودف امیر	۲۶۴	عزم کردن شاه
۲۶۵	جواب خروباہ را	۲۴۷	جواب کافر جبری	۲۶۵	معنی دان الدار آه	۲۶۵	خواندن خلیفه ملوانا
۲۶۶	پاسخ روباہ خرا	۲۴۷	معنی اشارت آه	۲۶۶	دیگر بار خطاب شاه	۲۶۶	بیان سخن قسما
۲۶۷	حکایت شیخ مجوسری	۲۴۷	معنی جفت اقلیم آه	۲۶۷	تمثیل تن آدمی	۲۶۷	داودن شاه گومرا
۲۶۸	آمدن شیخ	۲۴۷	حکایت آن درویش آه	۲۶۸	حکایت مہمان	۲۶۸	رسیدن آن گوهر



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۴۸۷	تشیع امیران ایاز	۵۰۷	اشد عاسه امیر ترک	۵۲۱	بروچسپانیدن	۵۳۵	جواب دادن فقیر
۴۸۸	قصه شاه قتل امیران	۵۰۸	آمدن ضریر بخانه	۵۲۲	حکایت رنجور	۵۳۶	تمامی قصه آن فقیر
۴۸۹	در معنی لایخرا	۵۰۹	امتحان کردن رسول	۵۲۳	رجوع بقصه رنجور	۵۳۷	فاش شدن خبر
۴۹۰	تجرب و دانستن ایاز	۵۱۰	صلعم	۵۲۴	بر تخت نشاندن	۵۳۸	گنجنامه
۴۹۱	فهرست قشون	۵۱۱	آغاز کردن مطرب	۵۲۵	سلطان	۵۳۹	تسلیم کردن گنجنامه
۴۹۲	سوال کردن سالی	۵۱۲	در حدیث مولا آه	۵۲۶	قوله علیه السلام لعنهم	۵۴۰	آمدن مرید شیخ ابوالحسن
۴۹۳	نموده پسیدن	۵۱۳	تشیع یغضلی	۵۲۷	بازگشتن بجایسته صوفی	۵۴۱	پرسیدن مرید
۴۹۴	ناموسها	۵۱۴	رسیدن شاعر بجلب	۵۲۸	رفقن صوفی	۵۴۲	جواب مرید و رنجور
۴۹۵	مناجات	۵۱۵	نگنه گفتن شاعر	۵۲۹	هم در تقریر قصه	۵۴۳	واگشتن مرید از وفات
۴۹۶	حکایت غلام هندو	۵۱۶	تمثیل حریص دنیا	۵۳۰	سیلی زدن رنجور	۵۴۴	بافتن مرید شیخ را
۴۹۷	صبر نمودن خواج	۵۱۷	سحری زدن شخصی	۵۳۱	سوال صوفی از قاضی	۵۴۵	حکایت درانی جال آه
۴۹۸	در حقیقت حکایت	۵۱۸	قصه بلال حبشی	۵۳۲	جواب قاضی صوفی را	۵۴۶	بیان معجزه بود
۴۹۹	بیان آیه کلام آه	۵۱۹	باز گفتن حدیث	۵۳۳	بیان حدیث ان الله	۵۴۷	رجوع بقصه فقیر
۵۰۰	آتش زدن در شب	۵۲۰	توکیل کردن مصطفی	۵۳۴	شنیدن ترک حکایت	۵۴۸	انابت طالب گنج
۵۰۱	در حدیث استغفار	۵۲۱	خندیدن یهودی	۵۳۵	دعوی کردن ترک	۵۴۹	الهام آمدن فقیر را
۵۰۲	صد برون امیران	۵۲۲	معانه کردن رسول	۵۳۶	مضامین گفتن استاد	۵۵۰	داستان سه اسیر و سلطان
۵۰۳	حکایت آن صیاد	۵۲۳	قصه بلال و شوقا	۵۳۷	خطا و ناهنجاری	۵۵۱	حکایت شروگا و
۵۰۴	برون درویش را	۵۲۴	رنجور شدن بلال را	۵۳۸	گفتن درزی ترک را	۵۵۲	شل بیان شور و شکر
۵۰۵	سناطه مرغ با صیاد	۵۲۵	بیان آنکه مصطفی آه	۵۳۹	شل و تسکین فقیران	۵۵۳	بازگشتن بقصه گا و
۵۰۶	های هوی کرد و پستان	۵۲۶	حکایت کبیر نو رساله	۵۴۰	مکر کردن صوفی سلطان	۵۵۴	رجوع بتقریر ترسا
۵۰۷	خوانده کردن مرغ	۵۲۷	دعا کردن درویش	۵۴۱	حکایت زن باشوهر	۵۵۵	سادگی کردن سید
۵۰۸	حکایت آن شایسته	۵۲۸	وصف عجز ریحی	۵۴۲	پرسیدن عارفی از شیخ	۵۵۶	قصه تعلق بوش
۵۰۹	حکایت آن شایسته	۵۲۹	سوال سائل از رضا خان	۵۴۳	قصه فقیر درزی طلب	۵۵۷	تذییر بوش با چنبر



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۵۵۲	دیدن آن سه پسر	۵۴۵	باز آمدن بقصه شهزاده	۵۴۵	رجوع به داستان پیش	۶۱۴	ببالغ کردن موش
۵۵۶	حکایت صدر جهان	۵۴۶	در بیان نوازش شاه	۵۴۵	بیان نمودن پسر دوم	۶۱۵	لا به کردن موش
۵۵۲	حکایت اردو کوسه	۵۴۷	در حدیث جبرائیل	۵۴۷	حکایت کردن پسر سوم	۶۱۶	رجوع به حکایت خنزیر
۵۵۴	در حدیث نهروان آه	۵۴۸	وفات برادر بزرگ	۵۴۷	رجوع به حکایت پسر سوم	۶۱۷	حکایت سلطان محمود
۵۵۷	بحث شهزادگان	۵۴۹	آمدن برادر سیاه	۵۴۹	جواب گفتن صوفی	۶۱۸	قصه چیدن گاو
۵۵۹	بجلس کشیدن بادشاه	۵۵۰	بیان استغاثی شهزاده	۵۵۰	عرض نمودن هر چه	۶۱۹	رجوع بقصه موش
۵۵۸	باز رفتن شهزادگان	۵۵۰	جواب حق تعالی	۵۵۰	در حدیث انبیا علی	۶۱۹	برودن پریان
۵۵۹	حکایت امروالقیس	۵۵۱	ذکر کرامات	۶۰۰	رجوع به حکایت شهزاده	۶۲۰	داستان وظیفه دار
۵۵۲	بطاقت شدن برادر	۵۵۲	رجوع بقصه پروردن	۶۰۱	داستان بطنجی	۶۲۱	آمدن جعفر تنها
۵۵۵	بیان مجاهد	۵۵۵	رجوع بقصه شهزاده	۶۰۱	حال شهزاده سوم	۶۲۲	رجوع به حکایت مرد
۵۵۶	حکایت مرد میراث یافته	۵۵۶	مثل وصیت کردن	۶۰۲	تمیلات چند	۶۲۳	استغفار کردن
۵۵۳	بیان سبب تاخیر	۶۰۲	تمیثیل	۶۰۲	بیان طبل خوردن چند نفر	۶۲۴	مثل دو بین
۵۵۴	دیدن سیرانی خواب	۶۰۳	خاتمه لوله الکمال	۶۰۳	تاویل سوره القلم	۶۲۵	توزیع کردن پاییز
۵۵۷	رسیدن آن شخص بمصر	۵۵۷	وصف طایفه کوچی	۶۰۳	بیان تکون الجبال	۶۲۵	گره زدن گوسفند
۵۵۶	در حدیث الصدوق	۶۰۵	سبب نظم کتاب تنویر	۶۰۵	بیان قلماسن آه	۶۲۶	دیدن خوارزم شاه
۵۵۸	گفتن حسن خواب	۶۰۶	قطعات تواریخ	۶۰۶	رجوع بقصه شهزادگان	۶۲۷	مواخذه یوسف
۵۵۹	بازگشتن غریب بمصر	۵۵۹	فهرست احکام	۶۰۸	رجوع به حکایت بادشاه	۶۲۸	رجوع به حکایت سلطان
۵۶۰	مکر کردن برادران	۵۶۰	آغاز داستان	۶۰۸	اختتام کلام	۶۲۹	باز حکایت غریب
۵۶۱	قصه زن جوجی	۵۶۱	در بیان انکه کلام	۶۰۹	رجوع به داستان	۶۳۰	گفتن خواجده در جواب
۵۶۲	رفتن قاضی بخانه زن	۵۶۲	قصه دو شیدن گاو	۶۱۲	خاتم الطبع نظم	۶۳۲	حکایت آن پادشاه
۵۶۳	در حدیث من کنت آه	۵۶۳	در حدیث الدینار	۶۱۲	تواریخ طبع سابقه	۶۳۲	بیان استاد عارف
۵۶۴	باز آمدن زن جوجی	۵۶۴	در حدیث الدینار	۶۱۲	تواریخ طبع سابقه	۶۳۲	رفتن شهزادگان







# فایہ صفا و کمال

ایموان اللہ العالم الوحید کتاب تنطاب قیامت توحید و صداق این تجل

کر ز سر سرفراز اگر بنویسے لفظ بکداری سوئے روی

چراغ از لعل کمال این حکایت بشنویسے

فیض الہی

از نصیفات حضرت شیخ ابوبکر دہلوی مولانا جمال الدین دہلوی مولانا چشتی دہلوی

من یہ کویم و صفایان عالیہ

مطبع فنی آستان قدس اسلامی طبع شد





هذا  
كتاب المتن  
المعروف

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE17184

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَحْمَدُكَ اللَّهُمَّ يَا حَبِيبَ كُلِّ سَائِلٍ وَأَصْلَى أَسْأَلُكَ مِنْ هَوْلِنَا إِلَيْكَ أَسْرَفُ أَسْأَلُكَ مُحَمَّدٍ وَعِصْرَتِهِ  
الْمَعْصُومِينَ ذَوِي الْقُضَائِلِ وَالْقَوَائِلِ أَمَّا بَعْدُ فَهَذَا كِتَابُكَ أَشْرَقَتْ شُعُوسُ حَقِيقَتِهِ وَأَزْهَرَتْ فِي  
سَمَاءِ الْفُهُومِ نُجُومُ تَدْرِيقِهِ قَدْ أَخَذْتُ مِنَ الْبِلَافَةِ فِيهِ زُجْجَهَا وَأَشْبَهَ الرُّؤْيَى مِنْ حَقِيقَتِهِ أَخْرَجْتُهَا بِهَا أَفْرَطُ  
حَقِيقَتَهُ فِي جَمَارِ حَقِيقَتِهِ فَأَتَيْتُهُ وَقَلْتُ فِي مَزَاجِ رَقِيقَتِهِ نَهَائِيَّةً طَفِيفَةً لَيْسَتْ فُهُومُ الْمُسْتَفْهِمِ اسْتِفْهِامُ الدَّخْشِ  
الْحَاضِرِ الْهَائِلِ الدَّائِرِ فَيَقُولُ هَذَا كِتَابُ مَوْجُودٍ أَمْ حَقِيقُ مَحْذُومٍ أَوْ مَوَاقِفُ مَحْذُومٍ أَمْ عَقْدُ مَحْذُومٍ وَهَذِهِ الْفَقَائَاتُ  
الْمُسْتَحْضَرَاتُ بِشَيْءٍ هَذَا لَيْسَ إِلَّا رَوَاجُ أَمْرِ لَيْسَ إِلَّا دَاجٍ تَهْنِئَةٌ فَهَذَا مَحْذُومٌ هَذَا فَضْلُ الْبَدِيعِ أَمْ  
فَضْلُ الرَّبِّعِ وَهَذِهِ رِيَاضُ أَرْهَارٍ أَمْ رِيَاضُ أَفْكَارٍ هَجْرِيٍّ مِنْ شَحْطِهَا الْأَنْهَارُ قَدْ لَطَرَتْ مِنْ مَلِيعِ السَّلَافَةِ  
الْفَهَارِهَا وَغَرَّتْ بِأَنْسَابِ الْفَصَاحَةِ أَطْيَارُهَا وَهَلَى وَرْدُهَا وَهَلَا وَرْدُهَا وَرَأَتْ غُصَارِئُهَا وَشَاقَتْ  
فَضَارِئُهَا وَمَالَتْ بِأَدَلَّةِ التَّوْحِيدِ خُفَرَاءُهَا وَفِيهَا أَحْسَنُ دَمِيزِ السَّائِلِ الْخَرِيقِ الْغَالِي مِنْ غَيْرِ اللَّهِ  
الْبَاقِي بِمَقَامٍ يَقُولُ فِيهِ رَأَيْتُ الْحَبِيبَ بَعِيدَهُ وَرَأَيْتُ بَيْنِي وَاللَّهِ يَرْزُقُنَا وَإِيَّاكُمْ وَلَقَدْ أَحْسَنَ كَاتِبُهُ وَبَابِيهِ  
فِي تَهْنِئَةِ هَذَا السَّعْيِ وَأَجَارَنِي أَنْطَبَاقُ هَذَا التَّرْصِيفِ وَعَلَيْكَ كَيْفَ يَكُونُ الْإِسْلَامُ وَأَنْ أَفْضَلَ مِنْهُ اللَّهُ  
يُؤَيِّدُهُ مِنْ لِسَانِهِ وَأَسْتَنْطَقْتُ لِسَانِي لِيُجِيبَ عَنْ حُسْنِ كَلِمَةٍ وَتَرْزُقَهُ فَاسْتَجَبَ وَأَسْتَفِدْتُ مِنْ جَوَادِ قَلْبِي فِي هَذَا الْمَسْأَلِ  
نَاجِحَةً مِنَ الْهَوْلِ قَوْلُ الْقَائِلِ الْمَاهِرِ كَمْ تَرَكْنَا كَادِلَ الْآخِرِ وَهَذَا هُوَ قَوْلُ الَّذِي عَلَيْهِ التَّعْقِيلُ وَمَنْ ذَهَبَ إِلَى  
غَيْرِهِ لَمْ يَهْتِدِ إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ وَلَنْ مَضَالِكُ اللَّهِ لَيْسَتْ مَحْصُورَةٌ فِي قَوْمٍ وَلَا مُخْصَصَةٌ بِقَوْمٍ دُونَ بَقِيَّةِ  
سَائِلِ اللَّهِ الرَّحِيمِ وَتِلْكَ جُمُوعُ أَتْيَاقِهَا إِنْزَالُهَا عَلَى أَرْهَامِهَا وَرَزَقَهُ اللَّهُ الْمَقَامَ فِي جَنَّاتِ النِّعَمِ  
وَالْوُدِّ وَالْكَوْنِ إِلَى مَجَاوِرِ سَيِّدِهَا أَوْلِيَاءِهَا أَوْلَى الْكَرِيمِ عَلَى الْعَظِيمِ آمِينَ يَا رَبَّ الرَّوْفِ الْحَلِيمِ



دِيَاغَةُ مَجْلَدِ أَوَّلِ الْكِتَابِ مَتْنُوِيْ مَعْنُوِيْ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذَا الْكِتَابُ الْمَتْنُوِيْ الْمَعْنُوِيْ وَهُوَ أَوَّلُ مَنَاقِبِ الدِّينِ فِي كَشْفِ أَسْرَارِ الْوُصُولِ وَالْيَقِيْنِ وَهُوَ فَتْحُ اللَّهِ  
الْأَكْبَرُ وَشَرَعَ اللَّهُ الْأَزْهَرُ وَبَرَّهَانُ اللَّهِ الْأَظْهَرُ مِثْلُ نُورِهِ كَسْتَكُوِيْ فِيهَا مَصَابِيحُ بَشَرِيَّةٍ أَشْرَاقًا أَوْ سَمَرٍ  
الْأَصْبَاحِ وَهُوَ حَيَاتُ الْجَنَانِ ذُو الْعِيُونِ وَالْأَعْيَانِ مِنْهَا عَيْنُ الشَّيْخِ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ هَلَالِ السَّبِيلِ السَّيِّدِ وَعِنْدَ  
أَصْحَابِ الْقَامَاتِ الْكِرَامَاتِ جَلَاءُ مَقَامًا وَاحْسَنُ مَقِيلًا الْأَكْبَرُ مِنْهُ يَا كَلْبُوتَ وَيَسْتُرُونَ وَالْأَكْبَرُ مِنْهُ  
يَفْرَحُونَ وَيَبْكُونَ وَهُوَ كَيْفَ مَوْضِعُ ثَرَابٍ لِلصَّائِرِينَ حَسْرَةً عَلَى الْفِرْعَوْنِ وَالْكَافِرِينَ كَمَا قَالَ يُعْمَلُ بِهِ كَثِيرًا وَ  
يَهْدَى بِهِ كَثِيرًا وَأَنَّهُ شِفَاءُ الصَّدُودِ وَجَلَاءُ الْأَحْزَانِ وَكَشَفُ الْقُرْآنِ وَبَسْمَةُ الْأَرْزَاقِ وَطَهْرُ الْأَخْلَاقِ  
يَأْتِي فِي سَفَرَةٍ كَرَامٍ بَرَّةٍ يَنْفَعُونَ بِأَنَّهُ لَا يَنْفَعُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَهُوَ اللَّهُ  
بِرَّصِدِهِ وَبِرْقِيَّةٍ وَهُوَ خَيْرُهَا فِطْرًا وَهُوَ أَحْمَرُ الرَّاحِمِينَ وَلَهُ الْقَابُ أَخْرَجَهُ اللَّهُ تَعَالَى بِهَا وَأَهْلُهَا عَلَى  
هَذَا الْفَيْلِ وَالْفَيْلُ يُدَلُّ عَلَى الْكَثِيرِ وَالْجَمْعُ تَدُلُّ عَلَى الْغَدِيرِ وَالْخَفَّةُ تَدُلُّ عَلَى الْبَيْدِ وَالْبَيْدُ يَقُولُ الْعَبْدُ  
الْمُتَّخِذُ الْمُخَاصِرُ لِي رَحِمَهُ اللَّهُ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدٍ بْنِ الْحَسَنِ الْبَاقِي تَقَبَّلَ اللَّهُ مِنْهُ إِجْمَعًا ثُمَّ فِي تَطْوِيلِ  
الْمَنْظُومِ الْمَتْنُوِيْ الْمَشْتَمِلِ عَلَى الْغَوَائِبِ وَالنُّوَادِرِ وَغَرَرِ الْمَقَالَاتِ وَذُرَى الدَّلَالَاتِ وَطَرَفَاتِ النُّوْمَانِ وَوَحْيَاتِ  
الْعِبَادِ قَصِيدَةٍ لِمَبْنَى كَثِيرَةٍ الْمَعَالِي لَا تَسْتَعِيذُ بِهَا سَيِّدِي وَسَيِّدِي وَمُعْتَدِي وَمَسْكَنِ الرَّوحِ مِنْ حَسْبِ عِيَالِي  
وَكَيْفَ لَا يُرَى وَمَعْنَى وَهُوَ الشَّيْخُ قِدْوَةُ الْعَارِفِينَ إِمَامُ الْهَدَى وَالْيَقِيْنِ مَعْنَى الْوَرَى أَمِينُ  
قُلُوبِ دَوَائِي وَوَلِيَّةُ اللَّهِ بَيْنَ حَلِيقَتِهِ وَصِفْوَتِهِ فِي بَرِّيَّتِهِ وَصَايَاكَ لِنَبِيِّهِ وَخَبَايَاكَ لِعَبْدِكَ مِفْتَاحُ  
خَزَائِنِ الْعِلْمِ أَمِينُ كُنُوزِ الْفَرَسِ إِلَهِ الْفَضَائِلِ حَسَامُ الدِّينِ حُسَيْنُ بْنُ مُحَمَّدٍ بْنِ حَسَنِ الْبَلخي الْمَعْرُوفِ بِابْنِ خَمِي  
ثَرَكِ الْوَرْدِ الْوَلِيِّ حُسَيْنِ الرَّفَائِي مِيلَدُ ابْنِ ابْنِ الصِّدِّيقِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَعَمُّهُمَا لَأَرْمُوِي الْأَهْلُ الْمَقْسُوبِ  
إِلَى الشَّيْخِ الْمَنْكُومِ بِمَا قَالَ أَمْسَيْتُ كَرْدِيًّا وَاجْتَحْتُ عَرَبِيًّا قَدَسَ اللَّهُ وَجْهَهُ وَأَرَادَ أَنْ يَخْلُقَ فِيهِ سَلَكُفَ  
وَلَعَمْرُ الْخَلْفَ لَهُ نَسَبُ الْقَتْلِ الشَّمْسِ عَلَيْهِ رَدَائُهَا وَحَسْبُ أَرْخَتِ النُّجُومُ كَدَيْهِ أَضْوَاءُهَا  
لَمْ يَزَلْ فَنَاءُهَا قَبْلَهُ الْأَقْبَالِ بِوَجْهَةِ إِلَيْهَا بِمُؤَلَّاتٍ وَلَعْبَةٍ الْأَمَالِ يُكُونُ بِهَا وَفَرْدُ الْعِفَاءِ وَلَا زَالَهُ  
كَذَلِكَ مَا هَلَعَ جَحْمٌ وَفَرَسَاتٌ لِيَكُونَ مُعْتَصِمًا لِأَوَّلِ الْبَصَائِرِ الرَّبَائِيَّةِ الْوَحَائِيَّةِ الشَّامِلَةِ الْعِشَائِيَّةِ  
النُّورِيَّةِ لَوَاسِكَتِ الظُّلُمَاتِ الْغَيْبِ الْمُخْضَرِ الْمُلُوكِ حَتَّى الْأَطْمَارِ أَشْرَفُ الْقَبَائِلِ أَفْضَلُ الْأَهْمَالِ أَتَمُّ الدَّلَالِ  
أَمِينُ يَا رَبِّ الْعَالَمِينَ عَدِمَ دُعَاءُكَ يَوْذَنَاتِهِ دُعَاءُ الْأَهْمَالِ الْبَرِّيَّةِ مُشَامِلُ وَاتَّخَذَ رُشْدُهَا  
وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعَلَوْنَهُ حَسْبُكَ اللَّهُ يَنْفَعُ الْكَافِلَ وَيَنْفَعُ الْمَوَالِي وَيَنْفَعُ الْكَافِيَّةَ





و قمر اقول شمس منوی مولوی معنوی

2021

بشنو ازنی چون بکلیت میکند  
 سینه خواجهم شمره شرح از فراق  
 من بهر سببیت آنان شد  
 سر من از ناله من دور نیست  
 آتش شایین با گداغی نیست  
 فی حرف هر که از اوصاف بگوید  
 فی حدیث راه پر خون بپسند  
 یک بان آنان شده سوی کا  
 و در میان نامی ازدهای او  
 اگر بوی ناله سینه را شمر  
 روزگار گرفت گور و پاک نیست  
 دریا به حال پخته هیچ خام  
 باور از راست شدنی بازو  
 بند تپس باش از ادای پسر  
 کوزه چشم چرم حیان پر نشد  
 فرج دایما شکایت میکند  
 تا که نیم شرح و اشتیاق  
 جفت شمشیر آنان بچاشم  
 یک چشم و گوش را آن بوی  
 هر که این آتش نبرد نیست باو  
 پرده آتش پرده ای مادی  
 قصه های عشق بخون بپسند  
 پای و هوئی و فکند و دستا  
 پای و هوئی روح از نهایی  
 فی بهمان بیکار و یازنگر  
 تو بان ی که چو تو پاک نیست  
 پس سخن کوتاه باید و السلام  
 قالبند ما هست شدنی بازو  
 چند باشی بند سیم و بند زر  
 تا صدف قانع نشد پر نشد  
 گزینستان ما را برود و داند  
 هر کسی که دور ما اندازد صفتش  
 هر کسی از من خود شایر من  
 تن جان جان تو شکوید  
 آتش عشق است کاندنی قفا  
 بچونی زهری و ترابی که دید  
 دانه های دایم گویا بچونه  
 لیک دانه هر که اورا سطر است  
 محرم این بدش جز بهوش نیست  
 در غم دار و زبایگه هشت  
 هر که جزای ز آتش میر شد  
 باور و خوشگسادی جوش است  
 بر سطح راست هر تن خیز نیست  
 گریزی یکسر را در کوزه  
 هر که جامه ز عشقی چاک شد  
 از فیض مرد و زن نالیها  
 بازو روزگار و صفتش  
 روز و رول من بخت امر از من  
 لیک کس را دید جان شکوید  
 جوشش عشق است کاندنی قفا  
 بچونی دسار و شقای که دید  
 یک بان پنهان در لباسی کا  
 کاین فغان این سرچشمه نیست  
 مرزبان آتشری چون گشت  
 روزها با سوزها همراه شد  
 هر که بی روز نیست و زن و شیر  
 چرخ در گوش اسیر پوش است  
 طبع هر رنگی بشیر نیست  
 چند گنجد قسمت یک روزه  
 او ز حرص عیب کلی پاک شد



شاد باشی عشق خوش سودا  
 جسم خاک را عشق بر افلاک شد  
 سر بهان ست نذر زهر و بلع  
 هر که دازد همزبانے شد جلا  
 چون که گشت گفت گلستان خرا  
 چون باشد عشق برابر وائی  
 سن چه گویم بوشم از پیش  
 عشق خواهر کاین سخن بزرگ  
 آنکه گزنگ و لایش جدت  
 این حقیقت استنوار گوش دل  
 بشنود ای و سنان این طبع  
 نقد حال خویش را گر سپید  
 پادشاهی ز نانی پیش ازین  
 بهر صیدی می شد و در کوه و  
 مرغ با نشد و نفس حقان طبع  
 آن یکی خرد داشت بالا نشود  
 شهب طیبیان جمع کرد از پیش آ  
 هر که روان کرد در جان مرا  
 هر یک از ما بسج عالمی  
 ترک استنما و دم قسوتی  
 هر چه کردند از علاج و از دوا  
 از قضا انگبین صفرا فرد  
 سستی دل شد قرون خواب  
 شه جویم آن طیبیان ابدید  
 رفت در سجده و محراب شد

ای طیب جمله علتهاست ما  
کوه در قرض آمد و چالاک شد  
فاس اگر گویم جهان برستم  
بنیواشد گر چه دارد صد خوا  
بوی گل را از کریم انگلاب  
او چو مرغی ماندنی پروای او  
چون نباشد نوایم پیش پس  
آهنگات عمارت نبو چون بود  
پر شعاع نور خورشید خدمت  
تارون آبی بکلی ناب و گل

حکایت عاشق شدن با  
آن کینرک را و پیا رسیدن  
ملک دنیا بدوش و هم ملکین  
ناگهان و نام عشق و وصیت  
و احوال آن کینرک را خرید  
یافت پالان اگر خرد از رنج  
گفت جان هر دو در دست است  
بزرگنج در و در حسان مرا  
هر الم را در گفت نامرخی  
فی همین گفتن که عارض تالی  
گشت رخ افزون حاجت نارا  
روغن بادام خشکے سے نمود  
سوزش چشم و دل و پرور غم

عاجز شدن طبیبان از سحر  
برپادشاه و روی آوردن

ای دوا می نخوت فناموس  
عشق جان طهور آمد عاشقا  
بالب ساز خود گر بختی  
چونکه گل قش گلستان گذشت  
جمله معشوقست عاشق پرده  
پروبال ما کند عشق اوست  
نوراودرین لیسو تحت فوق  
آینه ات وانی چراغ انار نیست  
رو تو ز نگار از رخ او پاک کن  
فهم اگر دراید جان را ره دهم

و شاه بر کینرک و خردین  
 کینرک و در مان سیاری  
 اتفاقا شاه روزی شد سوا  
 یک کینرک دید شد و شاه را  
 چون خرد او را و پدر داشت  
 کوزه بودش آب می بایست  
 جان من سهل است جانم است  
 جمله گفتش که جانباری کن  
 گر خدایا بگو گفتند از بطر  
 ای بسانا و ده آتشنا گفت  
 آن کینرک از مرغی می شد  
 از لیلیه قبض شد اطلاق رفت  
 شربت واد ویه و اسباب

ماجد کینز و طاہرین  
نواب گاہ بادشاہی

ای تو افلاطون و جالینوس  
طورست خر موی صفتها  
همچونی من گفتندها گفتی  
تشوخی این پس زبل سوزد  
زنده جشوق است عاشق مرده  
موکشانش کیشد تا کوی دوست  
بر سر و برگ درم مانند طوق  
از آنکه ز رخسار از رخسار نیست  
بعد از آن نور لا در آن کن  
بعد از آن از شوق پا در بند  
خود حقیقت نقد حال است  
هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم  
با خواص خویش از بر شکار  
شد غلام آن کینیکر جان شاه  
آن کینیکر از قضا بیمار شد  
آب چون یافت و کوزه  
در دهن دهنده ام و دهنم او  
فهم کرد و این امانت کینیکر  
پس خدا بنمودشان عجز نشد  
جان و جانان تشنه جنت  
چشم شاه از شکست چو آب شد  
آب آتش آمد و شعله یافت  
از لیلیان سبخت یکسر بر  
پا برهنه چایب سبی و دیر  
سپیده گاه از آشفت پرتاب

[illegible]



چون خویش آمد ز غلاب فنا حال ما و این طبعیان سیر لیک گفتی که سپیدانم سرت در میان گریه خویش در بود چو که آید و یکم حاوق است نقته بود آن خواب یادگاه بود اندر نظره شهنشاه سیر سدا ز دور مانده الال بر خیالی صلح شان جگانشان آن خیالی را که شه در خواب آن ولی قی چو سپیدان شد زود صیف غیبی را چو استقبال کرد آن کی چون تشنه بودی که چو ای مرا تو معطر خوشن	خوش زبان بکشد و در جود پیش لطف عام تو باشد زود هم پیدا کنش بر طاهرت دید و خواب او که پیری و غوغ صدا و قش آن این صداقت گشته ملوک کینک شاه شد تا به بند آنچه نبود و نرسد نیت بود و هست شکل خیال بر خیالی نام شان نمکشان در رخ همان سحر آید از سر پایش می میر خیزد چون شکر گوئی که پوست بود آن کی شور و آن گیر شراب در خواستن تو فقی و عایت بی لب محروم ماند لطف بی شری و بی و بی گفت ماند ز نزع و بیل و آسمان چو که گفت از لعل عینا ماده دامت و کم نگردان زمین آن در دست برایشان شد فرا وز زمانه و با اندر جهات رهن مردان شد نامرود شده خزانگی ز برات بر پا اوقات بادشاه با طبعیان شده بود و شکار است	کای کینه شست ملک جهان ای همیشه حاجت ما را پناه چون بر آورد از میان جان و دل گفت ای شهزاده حاجت من در غلش بحر مطلق را بدین چون سیاه آن عده گاه و روز دید شخصی کاسه پر یار نیت شایسته خیال از جهان آن خیالی که دام و لیا نور حق ظاهر بود اندر و ل شبه بجای حاجان پیش رفت هر دو بجای آشنا آموخته گفت مشوقم تو بودستی ز آن در خواستن تو فقی و عایت بی لب محروم ماند لطف بی شری و بی و بی گفت ماند ز نزع و بیل و آسمان چو که گفت از لعل عینا ماده دامت و کم نگردان زمین آن در دست برایشان شد فرا وز زمانه و با اندر جهات رهن مردان شد نامرود شده خزانگی ز برات بر پا اوقات بادشاه با طبعیان شده بود و شکار است	مس چو گویم چو توبیانی نهان بار دیگر با غسلا کردیم راه اند آمد بحر ششایش بخوش گریه ای آیت فروز است در مزاجش قدرت حق بزرگ آفتاب از شرق اختر سوز شد آفتاب در میان سایه تو جهانی بر خیالی بین و آن عکس هر دو آن جهان خدا نیک بین باشی اگر اهل دل پیش آن همان غیب شست هر دو جهان بی و دوختن تو لیک کار از کار خیر و جهان از برای خدمت بندهم کم بلکه آتش در همه آفاق زد بی ادب گفتی که سیر عدل خوان فرستاد و غنیمت طربتی چون گدایان زله با برده آفر باشد ز خوان بهتری بعد از آن خوان شکست آن زیمیا کی دگستاخی ستم وز ادب ستم چاک اندک کرد و اندر دایمی حیرت خرق ز کس را پادشاه دار این کار شاه بود و او یک پسر و دختر
---	---	---	---

در این شعر باطل  
که غلام را شاد و دل خوش  
بود و غلام را شاد و دل خوش  
نورانی  
باب  
شاه  
در این شعر باطل  
که غلام را شاد و دل خوش  
بود و غلام را شاد و دل خوش  
نورانی  
باب  
شاه  
در این شعر باطل  
که غلام را شاد و دل خوش  
بود و غلام را شاد و دل خوش  
نورانی  
باب  
شاه



دست بخشا و دوزخانش گرفت  
 پرریح سان بیکشیدش آبد  
 گفت ای نور حق دفع حج  
 تر جانی هر چه دارد دلست  
 انت مولی القوم من لایسته  
 قصه رنجور و رنجوری بخواند  
 رنگ و و بختن قاروره بید  
 برنج و و دناز حال درون  
 رنجش از صفرا و از سودا بنود  
 عاشق پیداست از زاری دل  
 عاشق گزین مرگزان ستر  
 گرچه تفسیر زبان روت شکست  
 چون سخن وصف این جان رسید  
 آفتاب آمد دلیل آفتاب  
 سایه خواب آرد در آغوش  
 شمس خارج اگر چه هست  
 در تصورات او را گنج گو  
 چون حدیث و حکم از این  
 این نفس جان است بر آستان  
 تارمین آسمان خندان شود  
 لا تکلفی فاکت فی الفنا  
 هر چه می گوید و افسوس  
 خود تا گفتن زبون گوشت  
 قال الطیفة قاسم جان  
 تو که در و در صوفی نیست

هر عشق اندول جانست گرفت  
 گفت گنج یا فتم اما بصبر  
 معنی الصبر فتاح الفصح  
 و تکیه هر چه پایش در گلست  
 قدر وی کلا لکن لم ینسه  
 بیرون باد شاه طیب عیسی را بر سیمار  
 هم علامتش هم سبایش شنید  
 استیذان آمد عافیت خون  
 بوی هر سیم شرم پیدا آید  
 نیست بیاری چو بیاری دل  
 عاقبت مار ابدان شه بهشت  
 یک عشق نیز این روشن تر  
 هم قلم شکست و هم کاغذ  
 اگر دیلت باید از وی رست  
 چون بر آید شمس انشق القمر  
 مثل او هم می توان تفت و کرد  
 تا آید در آید و تفت و مثل او  
 شمس چرخ آسمان رو کشید  
 بوی پیران و پسته باخته  
 عقل در و در و در و در  
 کلمات انصای فلا استعنا  
 چون تکلف بیک لایق بود  
 کاین دلیل هستی دینی  
 فاعمل فادقت یف قاصد  
 فخر از نصیب چه بدیستی

دست و پیشانیش بید گرفت  
 صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت  
 ای لقای تو جواب هر سوال  
 مر جاب یا مجتبی یا مفضل  
 چون گذشت آن مجلس عجب  
 بیرون باد شاه طیب عیسی را بر سیمار  
 گفت هر دار که ایشان کرد  
 و دید رخ و کشف شبر و بیفت  
 دید از زاریش کوزا دلست  
 علت عاشق ز علتها جداست  
 هر چه گویم عشق اشج و بین  
 چون قلم اندر نوشتن شایسته  
 عقل و شمشیر و خرد و گل  
 از وی راسایه نشانی می  
 خود غری و جهان این شمس  
 ایک آن شمس که شد شمس  
 شمس تبریزی که نور طاق  
 و اجب آید چون که دم آید  
 از برای تو صحبت سالها  
 نظم انی و را و قاده از بید  
 کاش می قاله غیر انشقی  
 من چه گویم یک رنگ و شاد  
 شرح این جوان این جهان  
 صوفی را بر اوقات شاد  
 آه شمس پر شیده و شمس را

در مقام و راه پرسیدن گرفت  
 میوه شیرین دهر پر منفعت  
 مشکل از تو حل شود بی قیل قال  
 ان تغیر القضا اضل القضا  
 درست و بگرفت برد اندر حرم  
 ابدان پیش رنجورش نشاند  
 آن عمارت نیست بران کوه  
 ایک پنهان کرد و با سلطان  
 تن خوش است او که قارون  
 عشق اصطراب را رعد است  
 چون عشق نیم خور شد از آن  
 چون شمس آمد قلم بر تو شکافت  
 شمس عشق و شمس شکفت  
 شمس هر دم نور جانی می  
 شمس آن به قیاس کائنات  
 بود شمس در هر روز و هر  
 آفتاب است از آن و از آن  
 شرح کردن فری از انعام  
 باز گوید از آن شمس  
 هر چه باری که در دست  
 ان تکلف او و صله الی غیر  
 شمس آن باری که آن را  
 این جوان از آن و از آن  
 نیست فراتر از شمس  
 تو که در و در صوفی نیست

در مقام و راه پرسیدن گرفت  
 میوه شیرین دهر پر منفعت  
 مشکل از تو حل شود بی قیل قال  
 ان تغیر القضا اضل القضا  
 درست و بگرفت برد اندر حرم  
 ابدان پیش رنجورش نشاند  
 آن عمارت نیست بران کوه  
 ایک پنهان کرد و با سلطان  
 تن خوش است او که قارون  
 عشق اصطراب را رعد است  
 چون عشق نیم خور شد از آن  
 چون شمس آمد قلم بر تو شکافت  
 شمس عشق و شمس شکفت  
 شمس هر دم نور جانی می  
 شمس آن به قیاس کائنات  
 بود شمس در هر روز و هر  
 آفتاب است از آن و از آن  
 شرح کردن فری از انعام  
 باز گوید از آن شمس  
 هر چه باری که در دست  
 ان تکلف او و صله الی غیر  
 شمس آن باری که آن را  
 این جوان از آن و از آن  
 نیست فراتر از شمس  
 تو که در و در صوفی نیست



خوشتر آن باشد که سر و لیلان پرده بردار و برهنه گو که من آز روی خواه یک انداز خوا تاگر و خون دل جان جان	گفته آید در حدیث دیگران می گنجیم با صنم در پیرون برتابد که در ایک برگ کاه لبث در و دیده بر بندین لیلان	گفت کشوف برهنه بی غول آفتم از عریان شود او و عیان آفتابی کز روی این عالم فرو بیش ازین آشوب خیزی بجو	باز گور نجم مده ای بوا فضل فی توانی فی کنارت فی بیان اندکی گریش آید جبه سوخت بیش ازین از شمس تبریزی
این ندارد آخر از آغاز گو چون یکم ازین سخن آگاه شد کس ندارد گوش در دلگیرا خانه خالی کرد و یک دیار نه	وز درون چهارستان شاد شد تا پیرسم از کینر که پیرا جز طیب بجز جان بیار نه خویشی و پیوستگی با پست	گفت ای شنه غلوتی کن خانه را خانه خالی کرد شاه و شاد زیر ترنگ گفت شهر تو گجاست دست بر بخش نهاد و یک یک	رو تام آن حکایت باز گو دور کن هم خویش و هم یار تا پیرسد از کینر افسون که علان ابل هر شهری جدا
و اندر آن شهر از قریب است چون کسی را خار و پایش خلد خار و پاشنه چین شود ای باب کس تیر و دم تر خار سینه	پای خود را بر سر زانو نهد خار در دل چون بود و او بود تر نداند دفع او به چه جود حادثه باید که بر مرگ تر	وز سر سوزن می جوید سرش زاد دل را گر بیدی بهر خسته خزید دفع خار از سوز و درد بر جودان خار حکم تر کند	و نیابدی کند بالبتش کی غمان را دست و وی کشته جفته می انداخت جبار خم کرد عاقبت باید که خاک بر کند
آن کلد که دفع خار او کند آن یکم خارجین است او بود بایک او را از یک گفت فاش تا که بن ز نام که گرد جهان	دست می زد با بجای از نو از مقام و خوابگان شهرش او بود و مقصود جانش جهان در کد این شهر بودی تویش	زان کینر که بر طریق راستان سوی قصه گفتش پیدا شد گشت دوستان شهر خود را بر شمرد نام شهری گفت زان هم در گشت	بازی پرسید حال داستان سوی جنب و جستن پیدا شد گشت بعد از آن شهر و گرانام بر رنگ و فوض او دیگر گشت
خوابگان و شهر را یک یک جنس او بر حال خود بدلی کردند گفت باز کام آنجا آورید جنس جبه روی ترش شد	باز گفت از جانی از آن نک تا پیرسد از سمرقند چو قند خوانه زرگر در آن شهر خرید که سمرقندی زرگر فروشد	شهر و خانه خانه قصه کرد آه سردی بر کشید آن ماهروی در بر خود داشت ششاه و فرو چون زر بخور آن حکیم این افت	فی رگش جنید و بی رگش آب از پیش رو آن پوچو چون گفت این آتش غم فرو اصل آن مرد و بلار از این
گفت کوی او کلام است گذر گفت دانستم که رنج نیست من غم نمی خورم تو غم خور چونکه اسرار نهان دل شود	او سر پل گفت کوی غافل در علاجت سحر خواهم نمود بر تو من شفق ترم از صید آن مرادت زود تر حاصل	گفت آنکه آن حکیم با صواب شاد باش و این طاع کرم هان آن این راز را با کس کوی گفت پیغمبر آن کو نه گفت	آن کینر که را که رستی از غدا آن کینم با تو که باران با این گر چه شاه از تو کند بس جتوی زود کرد و باراد خویش جفت

علازل بیان

دینداران

زبان

شهر

عاقبت



دانه چون اندر نین پیمان وعدا باطل غماسه آن حکیم دنده ایل کر مگر گنج روان آن حکیم مهربان چون ازین	بعد از آن سرسری بستان شود گردان رخسار امین ربسم وعدا ناهل شد رنج روان و یافتن آن طبیب الهی	زرق و برق گر نو و ندسه نهان وعدا با شد حقیقه و پذیر وعدا را باید وفا کردن تمام و یافتن آن طبیب الهی	پرویش کی یافتندی زیکان وعدا با باشد مجازی تا سگیم و نخواهی کرد باشی سر و خان صورت رخ کینرک باز یافت
بعد از آن بغار ششم شاد کرد گفت تدبیر آن بود کان مرد زگر را بخوان آن شهر زدر خرد و داله و شید اکند	شاه رازان شده آگاه کرد حاضر آیم از پی این دروا باز و خلعت بده او را غور خاصه مفلس اگر خوش سواد	شاه گفت اکنون گوید پیوسته قاصدی بفرست که بخارن کند چون ببیند سیم و زان بنوا ز اگر چه عقل می آرد و لیک	دخین غم موجب جبریت طالب این فصل ایتا تر کن بهر زگر در ز خان و مان مرد عاقل باید او را نیک
گفت فرمان ترا فرمان کنم تا سحر قند آمدن آن و دایره نیک غلام شاه زبانی گری مردال و خلعت بسیار بد	هر چه گوی آنچنان کن آن کنم پیش آن زگر شاه نشسته شیر احتیاط کرد ز در امتحان غره شد از شهر و فرزندان	پیش نهاد آن طرف یکدیگر کای لطیف استاد کامل اینک این خلعت گیر و زدی اندر آید شادمان در راه مرد	پندار از دل و از جان کرد حاذقان و کافیان عین دل فاش اندیشه را از توصیف چون بیانی خاص باشی و ندیم
پیش شاه شاه بر دوش نهاد در خیالش لک غره و سرور پیش شاه شاه بر دوش نهاد پس بفرمودش که بر بازو زار	گفت عزرا نیل رو آری تا بسوزد بر سر شمع طهر از از سوار و طوق و خنجر و کمر و بخر از حالت این کارزار	ای شده اندر سفر اصد جفا چون رسید از راه آن مرد شاه دید او را و بس تعظیم کرد هم ز انواع او نشسته جید	خود بیای خویش تا سواد اندر آوردش پیش طبیب مخمس زار را بدو تسلیم کرد کامچنان بزم شاه نشسته سرد
چون که از آن خوش رخ رشاد کاشک آن نگار دی کیدی دشمن طافوس آمد پیر او ای من آن باه صحران کین	تا بجهت آمدن و خنجر تمام انکه اندک در دل او سر و شد تا ز قی بر روی من بدادری ای بسا شه را بکشته فرو	بعد از آن از بهر او شربت عشقهای کر سپه رنگ بود خون دود از چشم چو آن گفت من آن با هم کران	تا بخورد و پیش خنجر می گذشت عشق خود عاقبت نگار بود دشمن جان می آمد و رسد ریخت آن صیاد خون جان
انکه گشت ستم بی او و من ای من آن باه صحران کین انکه گشت ستم بی او و من	سر بریدم برای پوستین سے مذا که خنجر چو آن	ای من آن پل کز خنجر پلکان بر من است امروز و فردا بر دست	خون چو آن کز خنجر صانع کی

نکته سیم و زان

نکته سیم و زان

نکته سیم و زان

نکته سیم و زان

نکته سیم و زان











صحت این حسن زردبان این جهان صحت این حسن معموری تن ای شک جانی که بر عشق حال اب را برید و جور پاک کرد قلعه ایران کرد وادکا فرست گنجین بنیاد و گنجند این آن کی را روی او شوی دوست چون بسی البیس اوم روی است بشنود آن مرغ با ناک غنیش کار و دان روی و گری است بوشیلم رقیب کذاب ماند بودشای در جودان ظلم ساز شاه اهل کرد و راه خدا گفت است او حلی را کاندرا گفت احوال آن و شیشه کلام گفت ای استامر اطفه زن شیشه کیست و چه پیش و نمود چون غرض او بهر پوشیده شد شاه از قهر جودان چنان او وزیری داشت هنر شونده گفت ترسیان پناه جان کند که کش ایشان او دست خویش ظاهرش باست باطنش نکار نی بود و این و نی پنهانی تا بجهاد یک شفاعت گمرا بر سر راهی که باشد چارو	صحت این حسن بختیگر طیب شاه جان مرجم را دیران کند کرد ویران خانه بس گنج و زر پوست را شکافت پیکان نشد کار چون را که کیفیت نهد نی چنان جیران که پیش روی او روی هر یک می نگری در پار زاکه صیاد او و با ناک صفت حرف درویشان بد و مردود شیشمین از برای که کنند آن شرب حق خماس مشکناپ داستان باو شاه جودان که نصرتیان را می کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد چون روانه اول فست گفت است او آن و شیشه کلام چون کی شکست هر دو شمشیر خشم و شوق مرد را اول کند چون دم قاضی بدل رشوت صد هزاران من غلوم کشت حکایت زیر پاوشاه و مکر او در تفرق ترسیان با ملک گفت ای شاه اسرار جو سر نیان ستاند صد غلات تا نازد در جهان نصر اینی بعد از آن زیر دار آور مرا بایس از پیشین و زیر بانصار و مکر او	صحت حق زردبان آسمان صحت آن حسن تحریکین بذل کرد او خانان ملک مال بعد از آن در جودان کرد و نخل بعد از آن بر ساقش صندج جز که جیران باشد کاندرا وین کی را روی او خود روی پس بهر روی نشاید داد از او آید بیداد و دم و پیش کار و دان جیل و بی شری مرحدر اوالا الباب ماند درونی را زوفاق آن شیشه را پیش تو ارم کن شری تمام گفت است از آن و یک اشکن چون شکست آن شیشه او دیگر نمود صد حجاب زول بیدی دیده گشت احوال کالامان یار ملک وین در از ملک پنهان کند وین نادر و پوی مشکند خود چاره این کرد این و جریست بیشتر شکاف و لب حکم بایس از پیشین و زیر بانصار و مکر او
---	---	--

طوب ویران کردن ۱۲ صغیر گنجین ۱۱ صغیر گنجین ۱۰ صغیر گنجین ۹ صغیر گنجین ۸ صغیر گنجین ۷ صغیر گنجین ۶ صغیر گنجین ۵ صغیر گنجین ۴ صغیر گنجین ۳ صغیر گنجین ۲ صغیر گنجین ۱







ریز ریزه صدق هر روزه چرا لیک و طاعت کی فردی نهان چون عیالات شود با ما میتم هر شب از دام تن ارواح شب زندان خیر زندانیان حال عارفان بود بخوابیم آنگاه پیچیده بسیند حریم شبه زین حال عارف نمود ترک روزانه چه بازین سپهر از صغیری باز دام اندر کشی خانی الا صبح اسرافیل وار اسب جانها را کند عارفی زین تا که روزش واکشد زان غرا تا زین طوفان بیداری بوش غار با تو بار تو در سرود گفت لیلی را خلیفه کان فی از گر خوان تا تو نشستی با خودی تو یک نمون پیوست هر که در خوابت بیدار نشی جان همه روزم که که خیال خفته آن باشد که از خیال دیو با چون بیدار خواب نهفت سریند از آن تن بید ابایی صیاد آن سایه شود تیر اندازد و بسو سایه او	جمع می نماید درین انبارها می نداشت بر ستارگان کی بودی بی از آن دلیم می رانی می کنی الواح را شب دولت بخیر سلطانین گفتی دان هم روزین هم تمتیل م و عارف نفس را تیونی الایس حین جوتها خلق را هم خواب می بود هند و شب با تیغ افکنده جمله را در دام و در او کشی جمله را در صورتی از آن سرالوم از الموت ستان در چراگاه آردش و در بار دار هیلی این چنین می کش مهر چشمش بر گوشت پیچید سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را گفت خواجه شیخ آن مجنون متی در طریق عشق بیداری است سختی نیست بر تو شایسته در زیان سود و از خوف طال دارد امید و کند با اقبال پس نهفته شود و با دیو آب آماران نقش پیدا پدید مید و پندار که بی مایه بود ترکش خالی شود و بهتجو	بس ستاره آتش از آن همن همید سیکند ستارگان ایک بیک گر هزاران دام باشد هر قدم می رهند ارواح هر شب نفس فی غم و اندیشه سود و زیان خفته از احوال نیا روز شب رفت صحرای چون جان شان سپیل هر جانی بسوی تن بود چون که نور صبحم سر برزند روحهای بنسب را تن کند لیک بر آنگاه روز آینه باز کاش چون صاحب کفنان روح ای بسا صاحب کفنان جهان بازوان که حسیست این پوشها دید مجنون اگر بود ترا هر که بیدار است و در خواب چون کن بیدار بود جان با فی صفای اندش فی لطف فی چنانکه از خیال آید بحال چون که نم نسل در شوره یخت مرغ بر بالا پران و سایه اش بیخکان عکس آن مرغ هو است ترکش عمرش نمی شد عمرت	وین دل شوریده پذیرفت تا که نفوذ چراغی بر فلک چون تو بامانی نباشد هیچ غم فارغان فی حاکم و حکم گیس فی خیال فلان فلان فلان چون قلم در پنجه تقلیب فعل پندار و بختیش از قلم روح شان سود و ابلهان هر تنه از روح آبستن گر گس زین گردون پرزند هر تنه را باز آبستن کند بر نمد پر پای شان بند و از حفظ کردی یا کچستی فی بها و تویش قهرت این نان تخم حق بر چشمها و گوشتها کز تو مجنون شد پریشان غوی هر دو عالم خط بودی ترا هست بیداریش و خوابت هست بیداری چو پندار فی بسوی آسمان راه سفر آن خیالش گرد و او را صد بار او بخویش که خیال ندی گشت می دود و خاک پران مرغ و ش بیخرا اصل آن سایه کجاست از ویدین در کار یافت
--	---	---	---

شاه با تو دقت  
در سر و کف  
ش و خیر و طاعت  
و هم تو و منی یک  
ایشان را بیدار  
آنگاه از آن بخت  
بسی خفا از صبح  
بین طاعت را  
نقش کاف و صغیر  
شود و در دفتر  
استاد خلیفه  
ساعات پناه سال  
کودک اینام ای  
منی لا اله الا انت  
خواب دادند و در  
فرمودند انور  
المت و ابوت  
ای باطن منی تو  
برادر گشت  
ای بنده است  
نیت هاله فی  
گره از آنش فرد  
اندازد







توم عیسے را باندہ روارو گیر این ده و آن دو ایر قوم شان پیش او در وقت ساعت ساخت طوماری بنام هر یک حکمای هر یکے نوسه دگر در یکی گفته ریاضت سونیت جز تو قل جسز که تسلیم تمام در یکی گفته که امر و نه هست در یکی گفته که عیسے خود بین کو یکی گفته که زین و دور گذر از نظر چون بگذری از خیال که کشن شمع جان تو روشن و در یکی گفته که انجست داوود در یکی گفته که بگذران خود که میر کردن حق ره ندیده هر که ذوق طبع باشد چون گداز آن میسر شود اندر عاقبت در یکی گفته که استادی طلب عاقبت بدین باشد دوست با مرد باش و سخره مردان شو در یکی گفته که صدیک چن بود در معانی اختلاف و در صور و همت اندر وجه است این شو این که طایرین نوع ده طوطو جامه صد رنگ زان خم عفا	حاکمان شان ده ایر و گیر گفته بنده آن وزیر بنشان جان بادی گرد و گشتی که بر تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن این خلاف آن پیمان نه اندرین ره غلطی جز جو نیست در غم و راحت همه مکرست بهر گردون نیست شرح عجز است کفر نعمت کردن ست آن عجز بت بود هر چه بگنج و نظر گفته باشی نیم شب شمع صلا ایستاد صبر چون بخون شود بر تو شیرین کرد در ایجاد حق کمان قبول طبع نور دست هر چه بود و گبر از فاکشیدی بر نیارده چو شوره ریح و کشت نام او باشد معسر عاقبت عاقبت بدینی نیانی در حب ورنه کی بودنی دنیا اخلان رو سرخو گیر و سرگردان شو اینکه اندیشه مگر بخون بود روز و شب بین رو گل سنگ در بیان آنکه اختلاف صورت و شست و شست و شست بر نوشت آن بین عیسے را عدد ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا	هر فریقه مرا میر سے راتج اعتماد جمله بر گفتار او چون بون کرد آن بهود کل جبار در یکے راه ریاضت را جوع در یکی گفتا که جوع وجود تو در یکی گفته که واجب خدرست تا که عجز خود به پیشیم اندان قدرت دین که این قدرت از دست در یکی گفته کش این شمع را در یکی گفته کش باسکه مدار ترک دنیا هر که کرد از زهر خویش بر تو آسان کرد و خوش آن بگر راههای مختلف آسان شده در یکے گفته میسر آن بود جز پیشانی نباشد ریح او تو معسر از میسر باز دان عاقبت بدیند هر گون امتی در یکی گفته که آسا هم توئی در یکی گفته که این جلدی کیست هر یکے قوی ست ضد یکدگر تا زهر و از شر درنگد از یک رنگی عیسے بودند نیست یک رنگی کرو خیر و لال	بنده گفته بهر خود را از طبع اقتدای جمله بر گفتار او قته انجست از مکر و با نقش هر طومار دیگر اسکله رکن تو به کرده و شرط رجوع شرک باشد از تو تا معبود تو ورنه اندیشه تو کل تهست قدرت حق را بدینیم آن زمان قدرت و نعمت و دان هست کاین نظر چون شمع آید جمع را تا عوض بینی یکے را صد بار پیش آمدیش او و نیایش خویش را در مسیکن در خیر هر یکی را ملتی چون جان شده که حیات دل غذای جان بود جز خسارت پیش نارد و جوع عاقبت بنگر حال بن آن لاجرم گشتند اسیر است زانکه آسا را آسا هم توئی هر که او دو بیند جل مردکی چون باشد بگوز هر و مسکر کی تو از گلزار وحدت بوری از سبک تا سبک ای معنوی در مزاج خم عیسے بودند بل مثال ماهی آب لال
---	--	---	--

اینکه طایرین نوع ده طوطو  
جامه صد رنگ زان خم عفا  
در معانی اختلاف و در صور  
و همت اندر وجه است این شو  
اینکه اندیشه مگر بخون بود  
روز و شب بین رو گل سنگ  
در بیان آنکه اختلاف صورت و شست و شست و شست  
بر نوشت آن بین عیسے را عدد  
ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا  
هر فریقه مرا میر سے راتج  
اعتماد جمله بر گفتار او  
چون بون کرد آن بهود کل جبار  
در یکے راه ریاضت را جوع  
در یکی گفته که جوع وجود تو  
در یکی گفته که واجب خدرست  
تا که عجز خود به پیشیم اندان  
قدرت دین که این قدرت از دست  
در یکی گفته کش این شمع را  
در یکی گفته کش باسکه مدار  
ترک دنیا هر که کرد از زهر خویش  
بر تو آسان کرد و خوش آن بگر  
راههای مختلف آسان شده  
در یکے گفته میسر آن بود  
جز پیشانی نباشد ریح او  
تو معسر از میسر باز دان  
عاقبت بدیند هر گون امتی  
در یکی گفته که آسا هم توئی  
در یکی گفته که این جلدی کیست  
هر یکے قوی ست ضد یکدگر  
تا زهر و از شر درنگد  
از یک رنگی عیسے بودند  
نیست یک رنگی کرو خیر و لال











باتو مارا خاک بهتر از خاک بامه روی تو شب تاریکی است سورت رفعت بودا خاک اندک یک نظر با فلک گرا نیم شتم نبود این گر کالم با کمال انجا حیت چله گفتندی وزیر انکار است اشک دیده است از فوق و دوا ماچو چنگیم و تو زخمه می زنی ماچو شطرنجیم اندر برد و مات ما عده هماییم و همتیهای ما جله مان پیدا و ناپیدا شد لذت هستی نمودی نیست درگیری کیت جست بکنند مانویم و نقاضا مان نبود پیش قدرت خلق جلبارگه دست فی نادست چنانچه گرچه پرانم تیر آن کی زبات زاری باشد دلیل اضطار ز جزو سادات آن گردان جزا هستاین اخوان چون نشو آن زمان که میشوی بیارو عمده و پیمان میکنی که این پیش این اصل اعلی بگو گرچه جبرش آنگه زاریت کو	ای سماک از تو منور تا سماک روز رایی نور تو تاریکی است معنی رفعت روان پاک را لا تقظنا فقد طال اخرن جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی سکتم در نیم این رحمت از ارحمیت اعتراض کردن مریدان از خلوت زیر بار دیگر آه آه است از میان جان من زاری از مانی تو زاری می کنی بر و مات از دست غمی شمع حقا تو دو و مطلقه فاسد نمسا آنکه ناپیدا است هرگز کم سیاد عاشق خود کرده بودی نیست نقش با نقاش چون نه کند لطفت تو ناگفته ما می شنود عاجزان چون پیش سوزن کارگرم نطق فی تا دم زنده از ضرر نفع ماکان و تیر اندازش خداست نجات باشد دلیل اختیار خاطر از تدبیر با گردان جزا بگذری از کفر و بدین بگودی می کنی از جرم استغفار تو جز که طاعت نبودم کارگرین سرکار در دست او بر دست جنبش زنجیر چاریت کو	بیتو مارا بر فلک تاریکی است باتو بر خاک از فلکات دیدم صورت رفعت ای جبهات گفت جبهتای خود کو تکفید جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی سکتم در نیم این رحمت از ارحمیت اعتراض کردن مریدان از خلوت زیر بار دیگر طفل بادیه نه استی و ایک ماچو نایم و نوادر از دست ناکه باشیم ای تو مارا جان جان ماهد شیران ولی شیر علم باد و دود و باران از دست لذت انعام خود را و گیر منکر اندر ما کن و ما نظر نقش باشیش نقاش قلم گاه نقش و یو که آدم کند تو قرآن باز خوان تفسیر بیت این چنین می جباری است گرینودی اختیار این جرم ور تو گوئی غافل است از جزا سیرت وزاری که در بیاری می ناید بر تو زشته گنه پس یقین شد انکه بیاری را هر که او بیدار تر بر و در تر بسته در یخیزادی بر آن کند	باتو ای ملین ترین تاریکی است باسامایی تو چون خاکیم پست جسمها همیش معنی اسمهاست پند را در جان و در دل که کند گر گویم آسمان را من بین از آنکه شغولم باحوال درون گفت ما چون گفته اغیار است گرید و گریه بد و اندر نیک ماچو کو بیم و صدا در از دست تا که ما باشیم با تو در میان جله مان از با و باشد و میدم هست ما جلله از ایجا دست نقل فاده و جام خود را و گیر اندر اکرام و سخای خود دیگر عاجز و بسته چو که در شکم گاه نقش شادی و گم کند گفت ایزد و مار است از دست و کربجاری بری از زاری است وین یغ و غلبت از جرم بیت ماه حق پیمان شد از بار و وقت بیاری همه بیداری می کنی نیست که باز آیم به می بختش خوش و بیداری را هر که او گاه ترخ زود تر چوب اشکست به مادی کن
--	--	--	--

بیتو مارا بر فلک تاریکی است  
باتو بر خاک از فلکات دیدم  
صورت رفعت ای جبهات  
گفت جبهتای خود کو تکفید  
جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی سکتم  
در نیم این رحمت از ارحمیت  
اعتراض کردن مریدان از خلوت زیر بار دیگر  
طفل بادیه نه استی و ایک  
ماچو نایم و نوادر از دست  
ناکه باشیم ای تو مارا جان جان  
ماهد شیران ولی شیر علم  
باد و دود و باران از دست  
لذت انعام خود را و گیر  
منکر اندر ما کن و ما نظر  
نقش باشیش نقاش قلم  
گاه نقش و یو که آدم کند  
تو قرآن باز خوان تفسیر بیت  
این چنین می جباری است  
گرینودی اختیار این جرم  
ور تو گوئی غافل است از جزا  
سیرت وزاری که در بیاری  
می ناید بر تو زشته گنه  
پس یقین شد انکه بیاری را  
هر که او بیدار تر بر و در تر  
بسته در یخیزادی بر آن کند











گرچه چون برود دیگر طلب جله و انایان چنین گفته بزمین ای سبازک خنده اش از با کیزمانه صحنه با اولیا مهر پاکان در میان نشان دل ترا در کوی ابل دل کشید دست من در زین صلاب و بود در انجیل نام مصطفی بود ذکر حلیه با مشکل ارو بوسه دادندی بران تم شریف این از شتر اسیران و وزیر وان گرده دیگر از نصرانیان سهمان و خوار گشتند آن فریت نام احمد چون چنین باری کند بعد ازین خان یزدان ناپذیر یک شبه دیگر ز نسل آن جود سنت بد کشته اول بزاد نیکیان گفتند و سبتهایمان رگ گشت این شیرین آب شرب شمار طالیان از بگری نوروزن گردخانه می دود طالش گز هرو باشد و طرا اختراست از دوا ساقه اقران را سخنان و کتاب نوار خدا خشم مریم نباشد خشم او	ور بود الماس پیش آب طرب هست و نامر حبه لعلین ینما بدول چو در از دج جان بستر از صد ساله طاعت میرا دل مده الابه و خوشان تن ترا در حبس آب گل کشید تاز افشالش بیایی رفتی انت تقییم مصطفی که در انجیل بود بود ذکر غرود صوم اکل و رو نهادندی بران مصطفی در پناه نام احمد سنجید نام احمد داشتندی سهمان گفته محروم از خود و شطرنج تا که نورش چون مدو گاری کند حکایت بادشاه جود دیگر که در پاک دین عیسی همد کرد در پاک قوم عیسی از خود این شبه دیگر قدم بر دی نهاد وز لیثان ظلم و لعنتهایمان در خلا این میرو تا نفع صود شعله باز گو هر سنجید زانکه خور بر جی بر جی می رود سپیل کلی دارد و عشق طلب کا حراق و خنج و انداز نی بهم چوسته فی از هم جدا مستطیب غالب مغلوب	تبع در زرا و خانه اولیا است گر اناری می خری خندان بخیر نما سبازک خنده آن لاله بود گر تو سنگ خاره و مرمر بوی گوی نو میدی مرو امید است بین خدای دل بده از بهر صحبت صالح ترا صالح کند طائفه نصرانیان بهر ثواب اندرین فتنه که گشتم آن گرده نسل ایشان تیرم بسیار شد سهمان خوار گشتند از حق هم بخط دین شان حکم شان نام احمد چون حصاری شصین گر خیر خواهی این دیگر خرد هر که او نهاد و ناخوش سنت آقایات هر که جنس آن آن نیکیان است میراث از نو شاد شعله با با گوهران گردان بود هر که با اختری بیوشگی است ور بود مریم خن و خور ز خو سازان در آسمانهای دگر هر که باشد طالع اوزان نجوم نور غالب یعنی از کشف و	دیدن ایشان شمار کیست آدم خنده ز دانه او خبر کر زمان او سودا دل نمود چون بصاحب دل می هر شود سوی تاریکی مرو خورشید است رو بجا اقبال را از مقبله صحبت طالع ترا طالع کند آن سرخسیران بجز صفا چون رسیدند به آن نام و خطا ایمن از فتنه بدند از شکوه نور احمد ناصر آمد یار شد از وزیر شوم رای شوم فن از بهر طومارهای کمر بران تا چه باشد از آن روح الاثین کاذب افشا از برای آن نیر سوره بر خوان المسافات ابرو سوی او نترس رود هر شتاب در دود و آید بود و روشن آن انچه میراث است از نو شاد شعله آن جانب و دو هم کلان مرد را با خرد و هم تکی است جنگ بهتان خصوصت یاد غیر این بهفت آسمان مشت نفس او کفار سوز و در جوم در میان اصبعین نور حق
---	--	--	---

را در روز سارا و سارا و سارا  
عقل من در میان ۱۲  
طالع طالع سبازک ۱۲  
خود جنگ ۱۲  
نما خنده ۱۲  
خوار و ذلیل ۱۲  
نور خنده ۱۲  
بصاحب خرد و دست  
کرد سوره و روح مذکور  
ست و خنده و شکوه  
زین را گویند چون این  
باد شاه و قوم او زین  
دو کلاه از شکاف طاعت  
دانش در ساقی از فتنه  
و خلق با آتش پیوستی  
یکدیگر انداختند و سارا  
فریاد نه ۱۲  
او نه از ناخوش سستی از  
بویشت است که خود کون  
در دود و آید بود و روشن آن  
نیکو این نقصین از جوم  
نمایند و آن فیضین از جوم  
تسبیح خنده و زما و قدر  
ن علی بیا من جوده خن  
ان فیضین از جوم  
یعنی که با نهاد در اسلام  
کار خوری و طریقه و عرفی  
اجرات



حق نشاند آن نور ابر جانها	مقبلان برداشته داناها	وان شمار نور هر کو یافته	روی از غیر خدا بر یافته
هر که ادا مان عشقه تا بد	زان شمار نوری به بره شده	جز و بارار و بهاسوی گل	بلبلانرا عشق باروی گل
گا و رنگ از برون مردور	از درون جو رنگ سرخ و زرد	زنگهای نیک از خم صفا	زنگ نشان از سیاه آب جفا
صیغه اندام آن نگ لطیف	لغته اندوی این نگ کثیف	انچه از دریا بدریایه رود	از هانجا کاید آنجا می رود
از سر که سیلها می تیز رو	آتش افروختن باد شاه و بت	در پهلوی آتش	وزن با جان عشق آینه زد
آن بود رنگ بین چه کجی	نهادن که هر که سجدت کند	از آتش رهایی یابد	پهلواش تپی بر پائے کرد
کاکه این بت را بحد و درشت	ورنیا و در دل آتش نشست	چون سزای آن بت باطل بود	از بتی نفسش تپی دیگر زاد
ما و بهما بت نفس شاست	را که آن بت را و این آتش است	آهن و سنگ بت نفس شاست	آن شرار ز بت می گیرد و قرار
سنگ آتش آب کی ساکن شود	آدمی با این دست که ایمن شود	سنگ آهن درون زندار	آب ابرارشان نبود گزار
ز آب نار برون کشته شود	در درون سنگ آهن کی رود	آهن سنگ بت اصل درود	فصل هر دو کفر رسا و بود
بت سیاه آب سبزه کوزه ن	نفس بر آب سیه را چشمه دان	آن بت خفت چون بل بیابا	نفس بگشتمه بر شا هراه
بت درون کوزه چون آب کد	نفس مت چشمه آن ای مصر	صدیورا بشکند یک پا رنگ	و آب چشمه می زند اندید رنگ
آب خم کوزه گر فاسد نشود	آب چشمه تازه و با سق بود	بت سنگستن برلش نیکل	سمل و نفس بر رهل سطل
صورت نفس ارجوی ای سیر	قوه و ذوق بخوان با هفت	هفت مکر می در هر کز ان	غرق صد و هفتاد و هفتاد
در خدای سوسی سوسی گریز	آب ایمان را از فرعون می مرز	دست اندر احد و احد نزن	ای برادر داره از جمل تری
کینه فی باطل آورد آن جود	آوردن پاوشاه جود زنی را باطل	انداختن او	پیش آن بت و آتش انداختن
گفت آن زن پیش این چه کجی	طفل را در آتش و به سخن آمدن	طفل در میان آتش	وزنه و آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک بین مونس	سجده آن بت نکرد آن مونس	طفل از و بتد و آتش مونس	زن تبر سید دل را زبان بکند
خواست تا او چه آرد و شیت	بانگه و آن طفل گمانی لم است	اندرا که کن اینجا خوشم	گرچه در صورت میان چشم
چشم بندست آتش از بهر جیب	رحمت ستاین بر آرد و کد	اندرا که در بین بران حق	تا به بینی عشرت خادمان حق
اندرا و آب این آتش شال	از جهانی کاتش ستایش شال	اندرا اسرار را بر این	کو در آتش یافت و در دای
مرگ میدیدم که زادن ز تو	سخت خوب بود افتادن ز تو	چون بر آدم رستم از زندان	در جهانی خوش مرالی خوب رنگ
این ز چون رجم دیدم کنون	چون حین آتش دیدم اسکن	اندرا بر آتش بدیدم عالم	فرد نه اندر و عیسایه و سه
نیک جهان نیک شکل هست	وان جهان آن هست شکل بی	اندرا که در حق مادر سه	یک این آفرینار آفر سه
اندرا ما که اقبال آمده است	اندرا که در ده دولت ز دست	قدرت آن سنگ بدی اندرا	تا به شینه قدرت فضل خدا

له جانجا کاید

شعخوت از شیشه

شعخوت از شیشه

شعخوت از شیشه

شعخوت از شیشه



من نور حمت می کشایم پای تو	کز طرب خود میستم پروای تو	اندرا آید و گیران را هم بخوان	کند آتش شاه پناه و خوان
اندرا آید آینه همه پروانه دار	اندرا آید آتش که دارد و صفا	اندرا آید ای مسلمانان همه	خیمه عذاب بر عذاب است از هم
اندرا آید و بسیدند چنین	سردگشت آتش گرم می	اندرا آید ای همه ست خراب	اندرا آید ای همه عین عتاب
اندرا آید اندرین کس عقیق	ناکه کرد و روح صفای و قیق	مادرش انداخت خود را اندر	دست او گرفت طفل مهر
اندرا آید در آن طفل خرد	اندرا آتش گوی دولت لبر	مادرش هم زان نق گفتن گرفت	در وصف لطف حق گفتن
بانگ می زد و میان آن گرد	بر پیشدیان شاهان از شکوه	نوعی زو خلق را کای مرغان	اندرا آتش بگردان بستان
خلق خود را به از آن خویشین	اندرا ختن مردمان خود را در آتش از سر و ذوق		می فکند اندرا آتش مردون
بی موکل بی کشش از عشق و دوست	ز آنکه شیرین کردن بر تلخ از دوست	آچنان شکنان عدنان خلق را	منع میکردند کاش در میا
آن بودی شدی سیر و خجل	شد پشیمان زین سبب یار دل	کند آتش خلق عاشق تر شد	در فحاشی جسم صادق تر شد
کز شیطان هم در وجهی شکر	دیو خود را هم سیر و دید شکر	انچه می مالید بروی کسان	جمع شد و چهره آن ناکسان
آنگاه بیدارید جانه خلق حیت	کز ماندن دهان آن شخص که نام پشیر را میخیزد		شد دیده آن او زیشان
آن دهن کز او دوا نشو خواند	نام احمد را دانش کز ماند	باز آمد کاسه محمد عفو کن	ای ترا الطاف علم لدن
من ترا انوس بیکدم زبل	من بدم انوس و انوس و بل	چون خدا خواهد کز پرده کس در	میلش اند طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد کز پوشید عیب کس	کم زنده و عیب و بان نفس	چون خدا خواهد که ان یاری کند	میل را راجب زاری کند
ای خنک چینی که او گریان آه	ای هایلون دل که او باین آه	از پی هر گریه آخر خنده است	مرد آفرین مبارک بنده است
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشک روان جریست	باش چون دولا بیا لان چشم تر	تا ز صحنی جانت بر روی خضر
مرحمت زود و سید عفو کرد	چون جزا ت بگرد آن رفی	رحم خواهی رحم کن بر اشکبار	رحم خواهی بر ضعیفان جانش
رو آتش کز و شنه کای تندو	عتاب کردن چو د آتش را که چرا میسوزی و جواب و		آن بهان سوز طبعی خوت کو
چون میسوزی چشمه حیات	یا ز بخت ما و کز شد نیت	می نه بختی تو بر آتش پست	آنگاه نه پست ترا چون او برست
هر گز ای آتش تو صابر نیستی	چون نسوزی چیست ظاهر نیستی	چشم بندست ای عجب یاروشن	چون نسوزند چنین شعله بلند
جادوی کردت کبی اسمیت	بر خلاف طبع تو از بخت است	گفت آتش من هانم انتم	اندرا آتا تو بسینه ما بشتم
طبع من دیگر گشت و عضم	متع حتم هم بدستور سبزم	بر در خرگه رگان ترکان	چاپوسته کرده پیش میوان
در بخرگه بگذرد ریگانه رو	حله منید از رگان شیر زنده	من ز رنگ کم نیستم در بندگی	کم ز ترکی نیت حق در زندگی
آتش طبعت اگر عکین کند	سوزش از امر ملکین کند	آتش طبعت اگر شادی دهد	اندرو شادی ملکین کند
چونکه غم بینی تو استغفار کن	غم با رخسار آید کار کن	چون بخوابد عین غم شادی شود	عین بند پای آنادی شود

کتاب عذبه آیه کور ۱۰

کتاب مبین غار کتور ۱۱

کتاب ناسر کتور ۱۲

کتاب ناسر کتور ۱۳

کتاب ناسر کتور ۱۴

کتاب ناسر کتور ۱۵

کتاب ناسر کتور ۱۶

کتاب ناسر کتور ۱۷







ترقی انفا سنا با لا تقا شم یحیی ا لے اشا لہا پارسی گویم یعنی این کش ذوق جنس از جنس و باشتین ہچو آب نان کہ جنس ما بود وزر غیر جنس باشد ذوق ما مخ را گر ذوق آید از صفیر مظلسان گز خوش شود از ز ار کالیہ باز خوان این قصہ را طائفہ پنچیر در وادی خوش جیلہ کر نما ندانیشان شیر آفت آری گرو فایم نم مک سن ہلاک قول و فعل مردم گوش سن لالہ غ المون شنید جلہ گفتند ای حکیم اجنب باقضا پنچیر زن ای تند و تیز گفت آری گرو توکل بہرست گفت خیمہ آہار بلند رو توکل کن تو با کسی عمو قوم گفتند کہ کب از ضعف پس آنکہ کہ بہار از ضعف تھا بس گریز از بلا سو کے بلا در بہرست دشمن اندر خانہ بود دیدہ ما چون بسی علت در ست طفل تا کیسہ او با یو یا بود	ستم یا قیام کا فات المقال ہکذا تعرج و تسنزل انما پشم ہر قومی بسوی ماندہ است تا اگر آن قابل جسے بود نقش جنسیت ندارد زبان آنکہ مانندت باشد عاریت تشنہ را گر ذوق آید از شراب آز راندودیت از زہ لنگند قصہ پنچیر ان و بیان توکل و ترک ہمد کردن بود شان با شیر و گمشا کز وظیفہ با تر داریم سیر جواب شیر پنچیر ان را و بیان خاصیت ہمد من گزیدہ زخم مار و گزوم باز ترجیح نہاد ان پنچیر ان توکل را بر ہمد اخذ شروع لیس انبی حق تا نگید ہم قضا یا تو ستیگر باز ترجیح نہاد ان شیر ہمد را بر توکل و تسلیم با توکل زانو اشتر بند ہمدی کن کہ کب کن ہو ہو باز ترجیح پنچیر ان توکل را از ہمد و کب در توکل تکیہ بر غیر خطا بس چند از ارسوی اژدہا جیلہ فرعون زین فسانہ بود روفا کن دید و دید و دست مرکبش حسرت گردن با باغ	ضعف انک تر من اکل ذو فلازلت علیہ قائما کا نظر یکروز ذوقی را ندہ چون بد و پیوست جنس او شود از اعتبار آخر آن را جسد ان عاریت باقی ماند عاقبت چون رسد روی گریز و جوب تا خیال کز تر از چہ لنگند واندر ان قصہ طلب کہ جسد آن چرا بر جلد ناخوش گشتہ تلخ بر ما تا نگردد این گینا مکہ تا بس دیدہ ام از دیدہ مکہ از ہمہ مردم ہر دور مکہ و کین قول پنچیر بجان و دل گز رو توکل کن توکل بہرست تا نیاید رحمت از رب الفلق این سبب ہم سنت پیوست از توکل در سبب کاہل شو در تو از ہمدش بانی الہی لقمہ تزیویر دان بر قدر خلق چیت از تسلیم خود محبوبتر آنکہ جان شیدا خون اشا بود و آنکہ اوی جبت اندر خانہ اش ہست اندر دید او کلی غرض و رضا افتاد و در کور و کبود
--	---	--

لعل بالادود  
فہمای باد شہابی ہر گز  
و باکی دھانی کاغذ و شہ  
است از بسوی دار فرست  
بجہای یاد باد شہابی گشتہ  
یاد و ہمدان این گشتہ  
خدای تعالی پس پا یک  
بارش از یاد رسد نہ پای  
سید نیست و یاد رسد نہ پای  
است خدا و یاد رسد نہ پای  
کلمات ابر کاہت الہام بود  
زودی آید علی الہام بود  
پیشہ برون کاہت الہام بود  
کلامی کہ در کتابت است  
موت و حیات و جنسیت  
لا یلیغ المومن من جنسیت  
روموت نازل ایک سوانح  
گریز و خود و از داخل قدر  
کلام طوی است از داخل قدر  
بطل خنجر و خنجر خنجر  
تو نیست مانی سنا کہ در کتابت  
لا خنجر و خود و از داخل قدر

خانہ کی  
چند















از صفا گردم ز نه با آسم  
تیر گردوز و دبا با آسم  
در کینت ایست چون انداز  
بر زمین مانند محبوس از الم  
گفته افشانش جواب بشیر  
در سوالش می نبرد غیور  
قصد مکر کردن خسرو گمش  
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن  
سرخو دبا جان خود میراند باز  
خاک را می کند و می غویش  
چند بغیر می این و هر چند  
قحط معنی در میان نام است  
خلق باطن ریگ جوی عرتو  
فارغ آید اور تحصیل و ب  
طالبان را زو حیات منو  
تا از گردی تو دنیا و علم  
بعد از آن شد عقل شاکردی  
حد من این بود که سلطان جان  
تا همان بخورش در گور کرد  
یا به پیوستن رگ بسته را  
در رسید او را براق پرشت  
بعد از آن فرمان سازد بپناه  
پس تو شک ای را نشتی فقر  
چون هوا بر فضل آن در فازه  
از صفا گردم ز نه با آسم  
کاین سه انصاف بسیار بود  
گرد و سپر نده را بنده بهر  
مشورت کردی بهر رسته سر  
اجواب غیش برگشته ازو  
حاصل آن خرگوش ای خود  
با و خوش از نیک بنگشاد از  
زان سبب نداشتن ماند و  
دیدم ایشان مرا از خرگوش  
راه هوا رسته زیزش امهات  
عمر چون آبت وقت و را چو  
منبع حکمت شود حکم طلب  
آب عذب بین می جوشد زو  
طالب حکمت شود اندر حکیم  
چون معلم بود عقلش ز ابتدا  
تو مرا بگذران پس پیشان  
هر که چهر آورد خود رنجور کرد  
چهره بود بپشتن اشک ترا  
و آنکه پیش بره کوشش شحت  
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه  
گر ترا اشکال آید در نظر  
تا هوا تازه است یا تازه نیست  
بر هوا تاویل قرآن می کنی  
ماند احوالت بدان طرفه کس  
وصف باز آن شنیدم و زبان

در بیان این سه کم جنبانیت  
در بدانی با یکی گوی الوداع  
مشورت از اندر پوشیده خوب  
در شالی بسته گفتی را را  
این سخن ایمان ندارد باز کرد  
قصد مکر کردن خسرو گمش  
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن  
گفت من گفتم که عهد آن خسان  
سخت و مانده است ریش  
لفظها و نامها چون امهات  
آن یکی ریگی که چو شد آب زو  
هست آن ریگی سپهر و خدا  
غیر مردی چو ریگ خشکان  
لوح حافظ لوح محفوظی شود  
عقل چون جبریل گوید احدا  
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر  
گفت پیغمبر که بخوری بلاغ  
چون دین پای خود بشکسته  
حامل دین بود او محمول شد  
تا کنون اخترا تر کردی درو  
تا زده کن ایمان از گفت زبان  
کرده تاویل حرف بکر را  
زیافت تاویل یک کس  
از خودی سرست گشته بی تزلزل  
آن گمن برگ کاه و بول خر  
کو همی نداشت و راهیست  
گفته من غفای و قتم یکمان

از دبا ب از دهنش نه بهت  
کل شجره و از لاشین شاع  
در حمایت با غلط افکن بشوب  
تا ماند خصم سر از پاس را  
سوی خرگوش لا و را چو کرد  
مکر اندیشید با خود طاق جنت  
بعد از آن شد پیش شیر خیزان  
خام باشد خام و زشت نارسان  
چون پیش پیش را جمعیش  
لفظ شیرین ریگ آب عرمت  
سخت کیاست آن را بگو  
کو بخت پیوست از خود شده جدا  
کاب عرمت را خورد او هر زمان  
روح او از روح محفوظی شود  
اگر سیکه گامی زخم سوزد مرا  
او سبب داند که گیر دایمی  
بخ آرد و تا میسر و چون چراغ  
برک سیخندی چو پاراسته  
قابل فرمان بخواه قبول شد  
بعد از آن باشد امیر اختر او  
ای هوا را نده کرده در همان  
خویش را تا وایل کنی کز را  
پست و کز شد از تو خونی  
دوره خود و شمرده آفتاب  
همچو کشتی بان همی افروخته



گفت من کشتی دریا خوانده ام بر سر دریا همی راندا و عمل عالمش چندان دشمن نیست گر گشت تاویل بگذارد بر سر	مدتی در فکر آن سیه مانده ام سے نمودش اینقدر بیرون چشم چندین بجرم چند نیست آن گسرت بخت گرداندهای	اینک این یاد این کشتی من بودی آن چنین نسبت صاحب تاویل چون باطل آن گسرت و کشت این غیر نیست	مرد کشتیان اهل ایمن آن نظر کو بنیاد را راست گو و هم او بول خرد تصویر خس روح او بی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد شیر سبکیت از سرتیزی خشم زین پس من نشوم آن مینا پوست چه بود گفت های رنگارنگ	کرزه گوشم عدد و بر بست چشم با گشت یوان و غولان آن هم چون ره بر آب کشتن و درنگ منزنی که از غیرت عیبش	مکر باے جیر با تم بسته کرد برودان می لایق ایشان این سخن چون هست معنی چون قلم از باد و قور آب	روح او سکه بود اندر خور قد تغی چون شایان تم را بسته کرد پوست شایان بر کن شایان پوست این سخن چون نقش معنی همچو جان
پوست باشد مغرور را عیبش نقش آبت روفا خواهی این خوش بود پیغام های کردگار زانکه گوش باد شایان زبده است	باز گردی و تنهای خود گردان کو ز سرتاپاے باشد پیدار از نامه انبیا با کبر طاست چونکه صد آمد نو دهم پیش ما	باد و مردم هوا و آرزو است خطبه شایان بگردان کیا از در مه نام شایان بکنند این سخن پایان ندارد ای	روح او سکه بود اندر خور قد تغی چون شایان تم را بسته کرد پوست شایان بر کن شایان پوست این سخن چون نقش معنی همچو جان
در شدن گوش بس تا نه کرد در ره آمد بعد تا خب و در بحری پایان بود عقل بشر تا نشد بر سر دریا چو طشت	هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر و در رفتن تا گوش شیر گوید یک در راز بحر را خواص باید ای پسر چونکه ز شیطنت در غوغا	تاچو عالمهاست سودا عقل صورت ماند برین بحر غدا عقل نهان ست ظاهر عا تا نه بند دل و هنده راز را	روح او سکه بود اندر خور قد تغی چون شایان تم را بسته کرد پوست شایان بر کن شایان پوست این سخن چون نقش معنی همچو جان
هر چه صورت بی و لیت سازش اسپنج را یا ده دانه در ستیز در فغان و ستوان خیره مر آری این است آن سبک	زان سبکست بجز در اندازش می و داند اسپنج در راه تیز هر طرف پیران جوان بدر با خود ای شسوار اسپنج	تا نه بند دل و هنده راز را اسپنج دریا ده داند آن جواد کمانکه در دیده است را کو دست و صفها را استیم گوید باز	روح او سکه بود اندر خور قد تغی چون شایان تم را بسته کرد پوست شایان بر کن شایان پوست این سخن چون نقش معنی همچو جان
جان پیدائی و زوکی ست گم کی بینی سنج و سبز و بوتر چونکه شب آن ز گهاست بود این دن از قباب از سر است	چون و پرب لب خشکی چو خم تا نه بینی پیش از آن سکه نور پس بدی دید رنگ ز بود و آن دن از عکس انوار عکاست	در درون خود بیقرار و در لیک چنان رنگ گم شد خوش نیست دید رنگ بی نور نور چشم از نور و لها حاصل است	روح او سکه بود اندر خور قد تغی چون شایان تم را بسته کرد پوست شایان بر کن شایان پوست این سخن چون نقش معنی همچو جان

له عورتون ۱۲ ساله ترین بول در گریه ۱۱ ساله بیش در خور و ۱۳ ساله باران بول و شست و باات ۱۴ ساله غدا غدا و درت و گواخت ۱۵ ساله پور رنگ سرخ نالی بر ترنگ ۱۶ ساله علامت بخت بلند ۱۷



باز نور دل نور خداست شب یی رنگ کان بنور بود دیدن نورست گله دید رنگ نخ و غم را حق سپه آن فزید نور حق را نیستی در وجود صورت از معنی چو شیراز نشینان لیک چنان معنی بدی لطیف از سخن صورت نبرد و باز نبرد پس اهر خطه مرگ و حقیقت هر نفس نوسه شود و نیاید آن ز تیرگی تر شکر آدست این از بی مدت از تیرگی صنعت وصف و از شرح مستغنی بود شیر اندر آتش و در ششم و ششم کر شکسته آمدن تمت بود کن گادان از هم بدیده ام تیر که خواب و غفلت خورش کن گفت خرگوش الامان نیم است گفت چه عذر ای قصور المهان عذر احمق بدتر از جرمش بود گفت ای شناسا که را کشاید بگو که آب بهر جویست و ده گفت دارم من کرم بر جامی من بوقت چاشت رها آدم شیر بر سر اندر راه قصیده کرد	کوز نور عقل و حسن پاک و جداست رنگ چه بود و بود که کور و کور بود دین بصد نور دانی سید رنگ تا بدین ضد خوشبختی آید پدید تا بصد او را توان پدید نمود یا چو آواز سخن اندیشه دان بحران دانی که هم باشد پدید سوی خود باز از آن کج سر برد مصلحت فرمود و ناساعتی بجز از نو شدن اندر لبت چون شرکش تیر جنبانی بست می نماید سرعت انگیزی صنعت رسیدن خرگوش بشیر و ششم شیر بود دید کان خرگوش می آید و وز دلیر سره و حق هر رتبت بود من که گوش شیر زبانیده ام عذر گفتن خرگوش بشیر از ما خیر و لایه کرون گروه عفو خداوندیت دست این زمان آید در پیش شهبان عذر نادان زهر هوشش عذر استم دیدگان انگوشش هر خسته را بر سر و روی بند جانبه هر کس برم بالای او بار فقی خود سو شاه آدم قصده هر دو بند آید کرد	شب بد نور و تیر رنگ را که نظر بر نور بود آنکه رنگ پس بصد نور دانسته تو نور پس نهانها بصد پیدا شود لا جرم البصار نا لایه رنگ این سخن او از آن اندیشه خاست چون دانش موج اندیشه باخت صورت از بی صورتی آمد برون فکر تیر است از هر دو ره عمر چون جوی نو نو میرسد شلیخ آتش را بجنبانی باز طالب این سر اگر علامه است سید و بی دشت گستان او چون رسید او بشیر و یک صفت نیم خرگوشی چه باشد کوشین باز گویم چون تو دستور بی هی در غیو قفسه سرت با بدید عذرت ای خرگوش از فغان خاص از بهر زکوة جباه خود کم نخواهد گشت در یازین کرم گفت بشیر که نباشد جامی لطیف باس از بهر تو خرگوشه و گر گفتش مانده شاهنشیرم	پس بصد آن نور پیدا شد ترا ضد بصد پیدا بود چون موم و رنگ ضد ضد را می نماید در صدور چون که بخت نیست ضد جنبان و بهر یک بین تو از موسی و کم تا اندازد آن بجز اندیشه کجاست از سخن او از آن صورت بسا باز شد کاننا الیه راجعون از بهر او که پایا آمد تا خدا ستمر می نماید در جسد در نظر آتش نماید پس و از نک حسام الدین که سامی است روحانیت کن که بگیشود نشیگین تند و تیز و ترش با گله بر شیر بان ای آ امرا افکند اندر زمین غرض این شیرای خرگوش کن تو خداوندی و شاه و من سر عذر احمق را نمی باید شنید من خرگوشم که در گوشم نه اگر سب را تو مران از راه خود از کرم دریا گوید پیش و کم سرها و پیش از در می خفت جفت هر که در ده دندان خواجده اشان که آن در گیم
--	--	--	--

طالع اشارت باینکه در صورت افهام است لاشک الا بصار و بهر یک الا بصار است در یک نیکند و در افهامها و در وفات بر بصار و در طالع است ۱۲ طالع عفو خشم ۱۳ طالع کرم فخر ۱۴



گفت شاهنشاه که باشد شکر  
گفتش بگذاز تا بار و گداز  
لا به کردیش بسی سودی نبرد  
یارم از رفتی سپیدان که  
از وظیفه بجهانین اسید بر  
گفت لبم اسیدیا تا او کجاست  
آسرای او و صد چون و کم  
سوی چاهی کو نشانش کرد  
آب کاس به از ازها سوخت  
موسی فسر عین آثار و دل  
حال آن کو قول دشمن را شنید  
دشمن را چه دوستانه گوید  
چون قضا آید بینی غیر نیست  
نار می کنی کانی غلام الغیب  
انچه در کلبه اشیا از چهرت  
آنجوش احوال و آتش ده  
چیت هستی به چشم از چشم  
چون بایان را سر برود زدم  
همزبان و محرم خود یافتند  
همزبانی خوشی و پیوندی  
پس بنان محرمی خود دیگرست  
جله مرغان هر یکی اسرار خود  
از گبرفی و از هستی خویش  
چنگ و دار و از خیرایش تنگ  
گفت آید یک هر کان که است

پیش رفتی یاد هر ناکس مبار  
رو نسی شمع نیم بر م از تو خبر  
یار من بستم در اگداشت و در  
هم به لطف هم بخوبی هم بتن  
حق سیم گویم ترا حق سر  
جواب گفتن شیر خر گوش  
در دروغ ست این سزای تو دهم  
چاشنی را دام جاننش کرده بود  
آب کو هر را عجب چون سیر  
میکشد بالشکر و جمل فیل  
بین سزای کشید شیر  
دام وان اگر چه روان گوید  
دشمنان را باز نشناختی دوست  
زیر تنگ کردید را را مگوب  
و اما جان را بهر حال که به  
اندازش صورت آبی منه  
قصه سلیمان علیه  
بیان آنکه چون قضا آید  
پیش او یک جهان بنامه  
مرد با سحران چون بندگی  
هدلی از بهرانی بهتر است  
از نهروز دانش و ادکار خود  
به آن تاره و دها را پیش  
خود کند یار و دل و کور و تنگ  
بگویم گفت کوته بهتر است

هم ترا و هم شمت را بر درم  
گفت هم و را گرد پیش  
ما زده آن بهره گرد پیش  
بعد ازین آن شیرین و شسته  
اگر وظیفه بایت ره پاک کن  
را و روان شدن مرا  
اندر آید چون قلاوی می  
می شدند آن هر دو تا یک  
دام مکر و کث شیر بود  
پشته نمرود را با نیم  
حال فرعون کی نام با باشند  
اگر ترقی و دهان هران  
چون چنین شد پهلایان کن  
یا کریم العفستار العیوب  
اگر گلی گردیم ای بیکان  
از شراب تهر وین سنی  
السلام  
بجایم غافل که گریه کن  
ای دیبا نه و ترک جهان  
نیز لطف تو را تو را  
ایسلام که بیکان  
چون بیکان بود  
نوبت بود به یکدیگر  
گفت بیکان که

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely bleed-through from the reverse side of the page.







من اگر دومی نیمه نیم گاه حکم  
گر قضا پوشد سیم چون شبت  
این قضا صد بار اگر راست  
چون تیر سازد ترا که شوسه  
شیرا خرگوش چون همراه شد  
پویشیا پیش خرگوش فیر  
گفت پا واپس کشیدی تیر  
زنگ و نیمه سیمه بی چون  
زنگ و غماز آمد چون برس  
گفت نیمه سیمه بیکسان  
زنگ و سیمه دار و باگشگر  
در سیمه دست و پا برد  
این خود از ایند کلمات از  
آفتاب که بر آید از گون  
ماه که افروزد اختر در حال  
ای بسا که زمین بالای سیمه  
آب خوش کور و راه شیشه  
خاک کوشه مایه گل در با  
چرخ سرگردان اندر جوت  
که شرف و گهی صعود و گهی فرج  
چون نصیب است آن و شرف  
خاصه چرخ کوزا صد و شش  
زندگانی آشتی ضد است  
زندگانی آشتی دشمنان  
روبرو که چند از برای است

من نه تنها جا هم در راه حکم  
هم قضا دست گیر و غایت  
بر فراز چرخ خرگوش است زند  
ورنر سازد ترا که شوسه  
پای پس آشتی خرگوش از شیر چون نزدیک چاه  
لنگمان پارا کشید از پیش شیر  
پای را واپس کشید از پیش شیر  
زادرون خود میدیدم زنگ خبر  
از فرس که کند باگشگر  
مرغی لیدی طی اللسان  
زنگ و سیمه دار و باگشگر  
زنگ روی و قوت و بیابرد  
زنگ و سیمه دار و باگشگر  
ساعت دیگر شود و در گون  
شد زنج و قوت و بیابرد  
گشت است از جان خورده  
در غدی بری زرد و تلخ و شیر  
ناگهان باد و برآورد و با  
حال و چون حال فرزندان  
که وبال و که هبوط و که ترشح  
که تران راس که تواند و گنج  
زاد خال آتش باد و شش  
مرگ آن که در میان جنگ  
مرگ وارقن جیل خوش دان  
با هم اندام و فاه و در حست

ای خاک آنکو که کوکری کند  
گر قضا صد بار قصد جان کند  
از کرم دان نیکه نمی ساند  
این سخن پامان نادر گشت  
چونکه نزد چاه آمد شیر  
گفت کوپایم که دست پانچ  
قی چو سیمه را مرقم انده است  
باگشگر هر چندی را اندر خبر  
زنگ و سیمه دار و باگشگر  
در سیمه اندر و روی گشت  
آنکه در هر چه در آمد بشکند  
تا جهان که صابر است که شکو  
اختران تافیه بر چار طاق  
این زمین با سکون با ادب  
این هوا بار و آمد متقرن  
آتش کو با دوار و در بر و  
حال دریا ز اضطراب خوش  
که حقیقت و گه میان گاه و  
از خود ای جزو کلمات  
چونکه کلمات را زنج و شش  
این عجب و که پیش از زنگ  
صلح اندام و دست و پا  
صلح دشمن و ارباب و عاریت  
عاقبت هر یک که گشت

زور را بگذارد و زار س کند  
هم قضا جانت و دران کند  
تا بکام آینه بشاند  
گوش که تیر قضا خرگوش و شیر  
پرخش و پرخش بدخواه شد  
کر زره آن خرگوش اندر کشید  
جان من از زده دل از جای رفت  
چشم عارف سوی سیمه اندر  
تا بدانی باگشگر و باگشگر  
رحمت کن هر من دل نشان  
آدمی و جانور با بد نبات  
هر درخت از بیخ و بن و برگ  
بوستان که حله پوشد گاه و  
سطح سیمه تسلای احتراق  
اندازد ز لاله اش در از و تب  
چون قضا آید و باگشگر  
هم کی بادی بر زنده است  
فهم کن تبدیلیهای خوش  
اندرون از سعد و غمی خوش  
فهم کن حالت و سیمه  
جز و ایشان چنان نشاند  
این عجب پیش از زنگ  
جنگ خدا و دست عبادان  
دل بسوی جنگ و در عاقبت  
هر کی با جنس و با گشت

لله اش و باگشگر  
دفعه اول و باگشگر  
سیمه و باگشگر  
چون تیر سازد ترا که شوسه  
شیرا خرگوش چون همراه شد  
پویشیا پیش خرگوش فیر  
گفت پا واپس کشیدی تیر  
زنگ و نیمه سیمه بی چون  
زنگ و غماز آمد چون برس  
گفت نیمه سیمه بیکسان  
زنگ و سیمه دار و باگشگر  
در سیمه دست و پا برد  
این خود از ایند کلمات از  
آفتاب که بر آید از گون  
ماه که افروزد اختر در حال  
ای بسا که زمین بالای سیمه  
آب خوش کور و راه شیشه  
خاک کوشه مایه گل در با  
چرخ سرگردان اندر جوت  
که شرف و گهی صعود و گهی فرج  
چون نصیب است آن و شرف  
خاصه چرخ کوزا صد و شش  
زندگانی آشتی ضد است  
زندگانی آشتی دشمنان  
روبرو که چند از برای است















گفت عزم کرب بر آن کس مرغش را دید و دراز نهاد این دو خد را دید جمع اندیک همیستلین مرد و هوشم درین همچو شیر اندم که باشد کارزار من و هفت نام زان چو پستی ترس از وی چون انش هر که دید گفت پیغمبر سلام انکه کلام مرد دل ترسیده را ساکن کند در حق دهی نیست و محتاج کرد	زیر خرابان ز خلقانی و جبار همیست زان خفته آمد بر سر گفت با خود من بهان دیده ام رفتم در پیشه شیر و پلنگ بسکه خوردم منم زخم گران همیست حق است این خلقیست اندرین فکر است بخت نیست پس علیکیش گفت او را پیش لا تخافوا هست تر از خائفان ناظر و برانش را آباد کرد	زیر سایه خفته بین ساینده حالتی خوش کرد و بر جانش دل پیش سلطانان خوش بگریه ام روی من ایشان نگردانید نگ دل قوی تر بوده ام از دیگران همیست آن مرد و صبا و تو نیست بعد یک ساعت هزار جای هست ایمنش کرد و بنزد خود نشاند هست منور از رخ آنف آن آن دل ز جارفه را دلشاکو در صفات پاک حق نعم الرقیق و مقام آن خلوت آید عروس خلوت اند شاه باشد با عروس فرستای روی روانش یاد داد پیش این بدست پرواز شوق جان در طالب سر یافت نختم پاک اندمین پاک داشت گفت حق جان حق گفتش خوش خلق نیز سووی و دور گفت با خود شیدا رخشان شاد گفت با من خوش و با من کرد کو چو شکست ز دیده خود آید اند آن کنم که گفت ایند و خندان کم خست این بیدار که خندان تا سکه او را که ز جانش
تا بماند و مقام و حال را وقت خلوت نیست شاد و غن نا در ستایل مقام اندامیان وز مقام قدر جلای شده است وز اندیشه شتاب پیش مرد چاک بود و مرکب و گوی جان زبا چون در آمد در پیش چون من خواند می آید بگوش زود او را و عدم ده پیر راند در رخ خورشید نقد صد کسوف کو مرا قیامت نشان داده است حق بگوش و ما گفته است زان و کویا بگریزند آنکس تا بگوشه آید و درون خوش	حال چون جلوه انش این عروس جاوه کرده نام خاصه با عروس از نازکهای جانیش اوداد وز نهای کاند و بهر رخ چون عمر اختیار روزیاریست و یان مرشد که او شاد داشت مرغ بی اندازه چون شد نفس از فسون او عمارت و زور گفت با من می تا جان او گفت و گوش کل خندان کرد تا بگوش این که بیاچه خواند تا کن مجرب تر اند و دلمان مرغ خواهی و بهر خوش جان تا کنی قیامت و عمارت را	و مقام آن خلوت آید عروس خلوت اند شاه باشد با عروس فرستای روی روانش یاد داد پیش این بدست پرواز شوق جان در طالب سر یافت نختم پاک اندمین پاک داشت گفت حق جان حق گفتش خوش خلق نیز سووی و دور گفت با خود شیدا رخشان شاد گفت با من خوش و با من کرد کو چو شکست ز دیده خود آید اند آن کنم که گفت ایند و خندان کم خست این بیدار که خندان تا سکه او را که ز جانش

در این شعرها و نثرها که در این کتاب آمده است، بعضی از آنها را که در کتب دیگر نمانده است، در این کتاب جمع کرده ام. و بعضی از آنها را که در کتب دیگر آمده است، در این کتاب نیز جمع کرده ام. و بعضی از آنها را که در کتب دیگر آمده است، در این کتاب نیز جمع کرده ام. و بعضی از آنها را که در کتب دیگر آمده است، در این کتاب نیز جمع کرده ام.







آن زمان که بحث عقلی سازید عقل و سوسل و کمال است خود را بانی ندانم ای مستغنی بار دیگر با قصه آدمیم	این عمر با یو احکم هم سازید گرچه خود نسبت بجان باطل لازم و لازم دانی مقتضی تفسیر آیه و هو معکم انما لکم	چون عمر از عقل آدم سنجی بحث عقل و سوسل و کمال است ز آنکه نیاز اگر نوزش از عجب تفسیر آیه و هو معکم انما لکم	چون عمر از عقل آدم سنجی بحث عقل و سوسل و کمال است ز آنکه نیاز اگر نوزش از عجب تفسیر آیه و هو معکم انما لکم
که بجهل آن نیم آن زمان است در بگریم ابر پر زرق و نیم ما که ایم اند جهان پنج پنج چند کن تا ترک غیر حق کنی	و بر علم ایم آن ایوان است و بر خندیم آن زمان برق و نیم چون الف و خود چه در پنج پنج دل ازین نیای فانی بر کنی	اگر خواب نیم مستان و نیم در خشم و جنگ عکس و عکس چون الف اگر تو مجرومی شو این سخن نیست پیمان ایچی	اگر خواب نیم مستان و نیم در خشم و جنگ عکس و عکس چون الف اگر تو مجرومی شو این سخن نیست پیمان ایچی
از عمر جانین سول این است اصل او یافت بگشت از دور فایده فرا که این حکمت چو جبر کس دی معنی آزاد را	بر حکمت کرد پرش شروع مرغ را اندر نفس کردن چو بند سر زنی کرده تو با در چون نه بیند آنچه مارا دیده شد	آب صافی در گلی نهان شده گفت تو بحث شگنی کنی از برای فایده این کرده صد هزاران فایده داشته	آب صافی در گلی نهان شده گفت تو بحث شگنی کنی از برای فایده این کرده صد هزاران فایده داشته
آن دم طغش که جان نهان تو که جزوی کا تو با فایده است شکر حق چو طق هر گردون سر که اگر راه یابد در جگر	چون و خالی ز معنی گوی راست پس چرا وطن کل آری تو نی جدال و در ترش کردن چون فلاسک است از غصه	آن دم طغش که جان نهان تو که جزوی کا تو با فایده است شکر حق چو طق هر گردون سر که اگر راه یابد در جگر	آن دم طغش که جان نهان تو که جزوی کا تو با فایده است شکر حق چو طق هر گردون سر که اگر راه یابد در جگر
آن رسول از خود بشنید که جان چون تعلق یافتن با او شمر سنگ سر چه که شده دیدگان وای آن نده که با مرده است	نی رسالت و ماندش فی پیام آن دم دهنده گشت و با خبر سنگ بنیانی اینجا دیده بان مرده گشت و زندگی از وحی است	آن رسول از خود بشنید که جان چون تعلق یافتن با او شمر سنگ سر چه که شده دیدگان وای آن نده که با مرده است	آن رسول از خود بشنید که جان چون تعلق یافتن با او شمر سنگ سر چه که شده دیدگان وای آن نده که با مرده است
هست آن لهای با دنیا در پذیرایی چو بر خوانی رومانی که قفسها رسته اند	ما هیان بجز پاک کسیرا مرغ جانت تنگ آید قفس انیا و هر شایسته اند	هست آن لهای با دنیا در پذیرایی چو بر خوانی رومانی که قفسها رسته اند	هست آن لهای با دنیا در پذیرایی چو بر خوانی رومانی که قفسها رسته اند

بگو احکم بوجهل شد و بحث آن  
بحث جان با عجب با عجب  
از عصا و از عصا کش فایده  
مازین قصه برون دکی شدیم  
در به بیداری بدستان و نیم  
در صلح و عذر عکس مهر است  
اندرین ره در و مفرد می شو  
از رسول روم برگوز عمر  
گشت فایده از خطا و از صواب  
بجان صافی بسته ابدان شده  
معنی را بند حرفی می کنی  
تو که خود از فایده در پرده  
صد هزاران پیش آن یکم  
فایده شد کل کل خالی چرا  
و بود دل اغراض و فکر کو  
همچو سر که شکر گوی نیست کس  
گویشو رنگین او از شکر  
والله اند قدرت الله شد  
فایده چو آن دهنده گشت  
ذات طلسمانی اداوار شد  
در وجود زنده پیوسته شد  
باروان انیا است پیخته  
انیا و اولیا را دیده گیر  
می بخوید رستن از نادانی  
کره رستن نیست این



ما بین رستم و سیمین	غیر این نیست چاره این	خویش را بر بخور ساز و زار	تا بر بیرون کنند از شهر
کاشته از خلق بنی حکم است	در ره این از بند این کی کم	یک حکایت بشنوی یارین	تا بر آید شریطان بچرخ
بود باز گشته او را طوطی	قصه باز گران که هندوستان	تجارت میرفت پیغام	در قفس محبوس میا طوطی
چون باز گران سفر ساز کرد	دادن طوطی محبوس	طوطیان هندوستان	سوی هندستان شنیدند
هر غلام و هر کنیزک را ز جو	گفت بهر تو چه آرم گوی بد	هر کی از وی مرادی است	جمله را و عده داد آن نیکو
گفت طوطی اچو خواهی شن	کارست از فطه هندوستان	گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن حال این
که فغان طوطی که شتاق بکشد	از قنای آسمان حبست	بر شما کرد و سلام و دادخواست	وز شما چاره ره وارشادخواست
گفت می شاید که در اشتیاق	جان و هم بجا میم در فرق	ایرج و باشد که مرغ بنیخت	که شمار بسنه و گاهی بر دست
اینچنین باشد و فانی و دستان	من مرغ حبس و شاد و دستان	یاد آید می همان مرغ زرا	یک صبحی در میان غرار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و اینچون بود	ای حریفان با بخت زون خود	من قفس حامی خرم از خون خود
ایکس می نوش کن یار من	اگر بخواهی که بدی دامن	یا بیا دامن قناده خاک ریز	چونکه خوردی جرعه رخا کنیز
ای عجب آن خدایان کند	و عده با آن لجن فندک	در فراق تبه از بند گیس	چون تو با ما بدی پس چو گیس
اسی بگو که تو کنی در شرم و جنگ	با طرب از سماع باک و تنگ	ای جنای ز دولت خوبه	و انتقام تو ز جان محبوب تر
ما تو نیست نورت چون بود	ما تم این تا خود که سورت چون	از علاوت است که دارد جوتو	در لطافت کس نباید جوتو
یا دور از جبهه ما	حق مجلسها و صحبت های ما	تا لم و تر رسم که او او کند	وز تر رسم جور را که کند
ما شرم بر قهر و بر لطفش	ای عجب می عاشق این بر تو	والله ازین خار در دستان شوم	همچو بلبل زین سبب لای شوم
این شب بلبل که بشاید	تا خورد او نار را با گلستان	این بلبل این رنگ آتش است	جمله ناخوشهای عشق او شوی
عاشق کل شد خود کل شد	عاشق خویش شد و شوی	قصه طوطی جان نینسان بود	کوسه که کوسه مرغان بود
کوسه که مرغان ضعیف میگناه	صفت اولی اچو طوطی عقول	صفت اولی	و اندرون و بیابان با سپاه
چون باله زار بی شکر و گناه	اقتدار و هفت گردون غلغل	هر دوش صد نامه صد پیکار خدا	یاری زو شصت لیکن خدا
زاست و بد طاعت پیش حق	نزد کفرش جمله ایمانما خلق	هر دمی او را یکی معراج عشق	بر سر تاجش اند حق تاج عشق
صورتش بر خاک جان لا مکن	لا مکانی فوق و هم ساکن	لا مکانی نه که در هم آید	هر دمی در وی خیالی زاید
بل بر کان لا مکان حکم او	اچو در حکم بهشت چار جو	شرح این که تو کن رخ زین	دم زن و الله اعلم بالصواب
بازی گرم اینانی و دستان	دیدن خواجه و دوست طوطیان	او پیغام رسانیدن	سوی مرغ و تاج هندوستان
مرد باز گران پذیرفت آن پیام	کورساند سوی جلال و سلام	چونکه تا اقصای هندستان	در بیابان طوطی هندستان

لایق از خوش خلق اند



مرکب ستانید و پس آفریداد	آن سلام و آن لمانت از داد	طلوبی از طوطیان از زرد پس	او قناد و مود و گسستش نفس
شماره پیشان خواجده از گفت خبر	گفت رقم در ملک جاسانور	این مگر خویش ستان آن طوطی	این مگر و جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم بیا	سوخته بچاره رازین گفت غما	این بان سنگ چنان بخت	و آنچه بجز از زبان چنان آتش
سنگ آهن از من بر هم گران	که ز روی نقل و گدازدوی لاف	زانکه تار کیست هر سو پند	در بیان پنبه چون باشد شلار
ظالم آن قومی که پنهان بود	وز سخنها عالمی را سوختند	عالمی را یک سخن می ران کند	رو بهمان مرده را شیران کند
جانبها را حاصل خود میسند	یک زمان زخم اندو دیگر مرهمند	گر حجاب از جانها بر خاستی	گفت هر جانی منجی است
گر سخن خجایی که گوی چنان کرد	صبر کن این حرص این جلوا بخور	صبر باشد ششمانی بر کان	است جلوا از روی کو دکان
هر که صبر آورد و گردون برود	هر که جلوا خورد واپس تر شود	صاحب دل اندازد آن باین	گر خرد او زهر قاتل اعیان
آنکه صفت یافت از پیر پیر	تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره	طالب سکین بیان تب و تب	ان مکن با هیچ مطلوبی
گفت پیغمبر که ای طالب کعبه	تو صاحب نفسی می غافل میان خاک خون سچور	رفت خواهی اول بر این شوم	از زیانها سود بر سر آورد
و تو نردوی ست آتش درو	که صاحب دل اگر هری خور و آن انگبین باشد	دست و در کار او دست خدا	بهر شد علمی که در ناقص بود
چون نه صباح فی دریا	در سیفن خویش از خود راستی	سرخوای بر دکنون پایدار	چون مری کرد با موسی کزین
کاملی که خاک گیسو در زرد	ناقص از زرد و خاکستر شود	گر تو نیوای عصا بگنج	وز مری آن است پاشان
دست ناقص و شیطانی	زانکه اندام تکلیف می شود	تو در کامل مخوری باش لال	مقی خامش بود او جمل گوش
هر چه گیر و غلظت عا	اگر که در کاملی ملت شود	در بگویش و گوید بی شک	لالی شد کی کند و نطق چو
ساحران در عهد فرعون	تعلیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بند از	داطلب و الا زاق من ابوا بها	مسند جمله و را اسناد
ایک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را کرم داشتند	سبع ست تابع استاد	دلق و شکله گیر و ویرانه
گفت فی اول شامای ساحران	افکنید آن مکر بارادریان	زین سخن گریخته یگان	
ساحران آن قدر از فنا شدند	دست پا در جرم آن یافتند		
تو چو گوشی از زبان فی	گوشتها را حق بفرمود و انصوا		
مقی می بایدش لب فتن	از سخن گویان سخن آفتون		
و رنبا شد گوش قی قی سکینه	خویشتر را انگ گیتی می کند		
زانکه اول سمع باید نطق را	سوخته نطق از زهر سمع اند		
نطق کان قوف راه منجیت	جرکه نطق خالق بی طمعیت		
با قیان هم در حرف هم	تانی استاد و محتاج مثال		

این مگر و جسم بود و روح یک  
 و آنچه بجز از زبان چنان آتش  
 در بیان پنبه چون باشد شلار  
 رو بهمان مرده را شیران کند  
 گفت هر جانی منجی است  
 است جلوا از روی کو دکان  
 گر خرد او زهر قاتل اعیان  
 طالب سکین بیان تب و تب  
 ان مکن با هیچ مطلوبی  
 رفت خواهی اول بر این شوم  
 از زیانها سود بر سر آورد  
 دست و در کار او دست خدا  
 بهر شد علمی که در ناقص بود  
 سرخوای بر دکنون پایدار  
 چون مری کرد با موسی کزین  
 گر تو نیوای عصا بگنج  
 وز مری آن است پاشان  
 تو در کامل مخوری باش لال  
 مقی خامش بود او جمل گوش  
 در بگویش و گوید بی شک  
 لالی شد کی کند و نطق چو  
 داطلب و الا زاق من ابوا بها  
 مسند جمله و را اسناد  
 دلق و شکله گیر و ویرانه







مردش چون دکن بیخود بدن فراوشی خلق و یاران روز و لیل از آن پری کند پیش و درنگ نر آید به پیش و ادخلها همچون بهر پیش و باطلها از بهر خواب چون کبریا می پیکش هر جا چون آن رخ طوطی چو خواج چون پیش قاصد خنجرین گشت ای طوطی خوش چو چمن ای دریا رخ خوش کمان کن ای زلفش کمانه ان نام ای زبان هم آتش و چرخ ای زبان هم چو بی پایان تو هم فیض رخ برغان توئی بک پیوند اسب رخ ای دریا ز طالت سوزن عاشق رخ ستاره و آفتاب ای دریا آینه ال نهیت خیرستان باشد که آن غیره طوطی این رخ نیکو سازن طوطی کاین دی آواز بسر و شادیت را تو شادان سوتنم من سوخته خواب کسی ای صفا ای صفا ای صفا	دینارگی مردک کس بی خبر باو نیست و میرسد نر آید آن صد قمار پر دور می کند تا در سبب بکشاید تو سوی خصم آید روز رستخیز و پس آید هم خصم خود شتاب سوی شهر خویش آرد بهر شاید آن طوطی حرکت آن طوطی را و در آن نوحه خواب برجید و زد کله را بر زمین ای چه بودت ای چو گنجین راج روح در و غصه روان کن ز دور و از دور ساد و تانم چندین آتش درین من زنی ای زبان هم چو بی پایان تو هم فیض رخ برغان توئی دینارگی و ستم کم کن چرا ای دریا صبح روز و افروز خیر و کلا اتم بخوان تانی کبد زند و دانه خود بهر نیت انگاز و فون از یار و دوست تر جان فکر است و اسرار من پیش از آغاز و بود آغاز او می پذیرد طوطی را چون آواز ما ز رنگ آتش زنا اندر خشم کاین چنان ای نهان زیرین	من تمام این بیا رگم گفت نشان صد هزاران نیکو را آن ای آینه اندیش پیشانها پیش و درنگ نر آید به صدوقی کان نهاد غایت پیش و اندیشها و در وقت صبح هر چه بینی سوی من خود چون بدین نگ بدین حال ای دریا رخ خوش آن ازین کر سلیمان را چنین غم ای زبان تو بین بانی و در نهان از تو آفتاب هم فیض رخ برغان توئی چند نام نیکو ای بی پایان یا جواب من بگو یا آواز ای دریا رخ خوش آن ازین انگاز و فون از یار و دوست ای دریا اشک من و دنیا هر چه روزی و او فدا دارن انگاز و فون از یار و دوست ای کاین از یار و دوست سوخته چون کلا آتش چون زخم دم کاشن ل ش	من می آید صاحب گران سیکند هر دم ز دامنشانی می شناسد از هدایت جانها خوی این خوابان شکست هم بران تصویر شرف است هم بد انجاشد که بود آن رخ جز و سوی کل خود راج شود هم بلزید و قاصد گشت سرد خواجه جنت کربان و در ای دریا صبح و در ازین کی در شغل آن غان چون توئی گویا چه گرم تر گرچه هر چه پیش آن سیکند هم طبع و طالت کفایت ای توره کرده کین مکان یا مرا اسباب شادی داده ز دست پریده آفتاب من و ز دست صافی بدم در جوی تو کودکی ز شکم حق صد پادشاه ما را لب زیبا شدی او ز دل گفت آواز عکس او آید نو بر این سختی جان او تی فروختی سوخته بستان که آتش گش خیر و آشتی و خوریز غم
--	--	---	--

شعر و دیوانی



آنکه او همیار خودندست و قافیه اندیشم و دلدارم حرف چه بود تاوندیشی زبان آن دی که دیشم کردم نهان آن دی که روی میخادم زرد من کسکه در ناسکس دیافتم جمله شامان برده برده خواند دلبران بریدلان قفسه جان تشنگان گراچ پندان جهان بنکران چون سیل سیلانی کند غرق حق خواهد که باشد غرق پس نبون و سوسه باشی لا هر تار و اشخو بهمانی لال ای میات عاشقان مروگ آفتاب غرق تستان عقل جان ای که آن جانخ اریدی مرا غرق عشقه شو که غرقشترین من چو لب گویم لب ریابود آنکه شیر سینه از دوه جان جمله عالم زان غیور آمد که حق او چو جان و جهان چون کابل هر که محراب نازش گشت عین هر که در شاه راه چارسود هر که با سلطان خود نشین دست بوشنچن سیزادش	چون بود چون و دق که گشت گویم من ندیش جزویدان صوت چه بود خار دیوانه بانو گویم ای تو اسرار جهان حق ز غیرت نیازی ما هم زد پس کسکه در ناسکی در ناسم جمله طاقان مرده مرده خواند جمله معشوقان مسک عاشقان آب هم جوید عالم تشنگان ورنر سوانی و ویرانی کند همچو موج بحیران میزور گر طرب باز دانه از بلا خون عالم بخین اهرام حال دل نیابی جز که در دل بودگی آفتاب در و برین فیض جان زانکه بس از ناز خریدی مرا عشقهای اولین و آخرین من چو لا گویم مراد آلا بود در جواب و ترش باشنمان	شیرستی که صفت بیرون بود خوش نشین ای قافیه اندیش حرف صو گوشت را بر هم زدم آن دی را که گفتم با خلیل ما چه باشد در نشت اثبات نفی جمله شامان بر پشته خویش را یشود و صیاد مرغان را شکار هر که عاشق و دیو خوشنودان چونکه عاشق دوست ناسم من چه غم دارم که ویرانی بود زیر دریا خوشتر آید از بر گر مرادت را مذاق شکرست ماها و خونهار ایا فقیسم من بش حبه بصد از دلال من مانم آنچه اندیشیده هر که داران خرد از زان مجاش گفتم نکر دم من بیان من ز شیرینی نشینم روتش تا که در هر گوش آید این سخن	از بسط مغز از افرون بود قافیه دولت تو بی پیش من تا که بی این برسد با تو دم زدم وان دی را که ندانند جبریل من اثباتم منم بی ذات نفی جمله شامان بر پشته خویش را تا که ناگاه ایشان را شکار گو به نسبت بهت هم این هم او چو گوشت و دگر گوشتش زیر دریا آن گنج سلطانی بود تیر و دلکش تر آید یا سپهر بی مرادی بی مراد دلبرست جانب جان با خنک نشافتم او بهانه کرده با من از دلال ای و دیده دو را چون دیده گوهری طفلی بقرص نان ورنر هم افهام سوز دهم زبان من بسیاری گفتار خمش یک همی گویم ز صد نرمان بر و در غیرت برین عالم سبق کابل از جان پذیرد یک سوی ایمان قشربان هست خسران بهر نازش بر و در شش جیت غنیمت پیش آن خدایا و دشت
--	---	--	---

طہارۃ الخیر و زینت کرم و ۱۲ صفحہ مشتمل مختلف نسخہ ۱۶۱۵ غنیمت بنی زین الدار ۱۱



شاه را غیرت بود بر سر کلاه اصل غیرت با بد اینها از آنکه تالم ایرانا لها خوش آیدش چون باشم بچو شب بی رویش عاشقم بر رخ خویش در دوش اشک کان ز بهر اوج غفلت دل می گوید از زنجیده ام آستان و صدر دمی کجاست مردوزن چنان کشتن دانه تا تو با ما و تو یک جوهر شوی این همه هست بیا ای ارکن دل که او بسته غم و خندیدست بلغ سبز عشق کوی نهکست ده ز کوه روی خوابی خور سجلاش کردم از غم خیمت ایکه هر صبحی که از شرق بیا ای جهان کشته را تو جان تو از غم و شادی نباشد جوش تو قیاس از حالت انسان کن صبح شدای صبح را پشت پنا تافت نور صبح از نو تو یاده در جوش گدازش است ما چون ز بیم و قالم چو موم خواجده آتش در دوشین که متناقص گاه ناز و گریه	بوی نیکبازان کردید آن خاقان فرع حق بی شتاب از دو عالم ناله و غم آیدش بی وصال روی و زلف و زانو بهر خوشنودی شاه فرد خوش گوهرت و شک پندار خلق وزلفاق ست می خندیده ام ما و من کو آن طرف کان یار است چونکه یکما محو شد تک توئی عاقبت محض چنان لب شو اسی نمره از بیابان و زرخن تو بگویی لایق این دیدن است جز غم و شادی در دوش تو شرح جان شمره حشر با زگو من می گفتم حلال می گنجی همچو چشمه شربت در جوش از تن بچکان دل افغان شنو با خیال و دهم نبودش ما مترال ندر جو و در جهان کن عذر دمی حسام الدین بخواه در صبحی یا سه منصور تو چرخ در گردش گدای جوش است خانه خایه کرده قالب با چو موم	غیرت حق بشل گندم بود شرح این بگذارم بگیرم گل چون نالم تلخ از دستان تا خوش با خوش بود جان خاک غم را سر نه سازم هر چه من جان جان کجاست سکنیم راستی کن ای تو فخر دستان اسی رهیده جان از ادا کن این من مابهر آن براختی تا من تو با همه یکجان شوند چشم چشانه تواند دیدت آنکه او بسته غم و خند بود عاشقی زین هر دو تبار است کرکر شمع غم غم غم غم غم چون گریزانی ز ناله فکایان چه بهانه میدی شیدات را شرح گل بگذار از بهر خدا حالت دیگر بود کان درست جو و حسان پنج و یکا و دو عذر خواه عقل کل و جان تو داده حق چون چنین کرده باده از ناست شدنی ناز بر از ناست چشمت خواجگ	گاه خرم غیرت مردم بود از جفای آن نگارده دله چون نیم در خلطهستان او جان فحای یار دل نجان تا ز گوهر شود و بر چشم من نیم شاکر روایت میکنم ای تو صدر دمی است آستان اسی لطیفه روح اندر دوزن تا تو با خود زود خدمت باشی عاقبت مستغرق جانان شوند در خیال آرد غم و خندیدت او بدین در عاریت زنده بود بی بهار و بی خوان هر وقت بر دلم نه با دماغ ناز غم چهری بر دل غمناکیان ای بهانه شکریات را شرح طبل که کشد نعل جفا تو شو منکر که حق بس قدرت حادثان میزند و حق جان است جان جان تابش مرجان توئی یاده که بود اطرب آرو مرا عالم از ناست شدنی ناز تا چش احوال آن مرد و کو صد پراکنده می گفت چنین دست را در هر گیاهی می ناز
رجوع بکایت خواجه تاجر			
گاه سودای حقیقت که جان	مرد غرق گشته جانی می کند		

لطیفه ای که در دفتر اول از مولای محضی در دفتر اول از مولای محضی در دفتر اول از مولای محضی







آن اثر می ماندت در اندرون نیک بناید چو شیرین است مرغ در خوری حلوا بود و خوش دهن چون شکر ماند نهان تا نیشل نفس از بس هماره عود شد صن چون لطف نوا جان ل جله بیندت چو گویندت بدر چون به بنای برآید پیش او تا تو بودی آدمی دیوانه پست آنکه اندر دامنش آویخت او	در هیچ این حالتی هست آنون بد نایند که تلخ افتد و قح این چون آن نمی پاید به بعد چند می تل آروش جو کرن ذلیل النفس بود نا لاشد از تو ایمان حریفان را مال مرده از گور خود بر کرده دیو را ننگ آید از نقیش او می دید می چشاید از نیت	آن اثر هم روزی با نیت بود بجو مطبوع است حکان را جور چون نمی ماند هیچ ماند نهان در جب مطبوع خورد می تل تا توانی بنده شو سلطان آن جماعت کت هیله اندیز که بچهارم که خدا ما ش کنند دیو سوسه آدمی شد بشیر چون شدی در خوشی بوی شاد	تفسیر اشارت الله کان و عالمیشا لم یکن بی عنایات خدا هیچ هیچ واسطه بر حال بیرون تا بدین بس عیب پاوشیده وار هانش از هوا و خاک تن کش از نیشانی انسانی داخل چون بخواهیش او کند از مقدر هست بر یک جهان دکان بر زندان بحسب هر چون بیا در گلستان نوحه کرده بر خضر از نبات در دواز برگ و گیاه دبیم در تو خزان مست بهما ز انهی گل نماند صمد و کلخ جوش تل دیدی که آنجا نال شد بونی ویده یعقوب باز بچو او با گریه و اشوب باش	ماینه کسب و خلع جان شود تا بدیری شورش و خج الله هر صندی را تو لصد آن بلان اندوشتن که ز خلط کثیف زخم کش چون شمی چو گمان چون به بیندت بگویندت کرد تا بدین سالوس و دانش کنند سوی تو نایند که اندیوی بر می گردانند تو دیوایه با کجا چون چنین گشتی ز تو بگریخت او اگر ملک باشد سیاه پیش و حق با تو ایو بچاکس نبود روا متصل گردان بهایا غیش پیش از آن که بین با دشمنش از خزینه قدرت تو کی گریخت باز نشان فضل تو سیر و سکنید نیست گرد و غرق و بجز غرق از نه نیست رفته و دیای گ مر دم را کاخچه خوردی باز ده با خود آو غرق بحسب نور شو پر زنجیر و در و در و دیو این بوی آن طراز و حسن و نیک می برد تا خلک کوثر مر ترا بوی یوسف ویده را تار می کنند چون نیلی چو بخون گرد و فاش
---	--	--	--	--















گفت چه بر سر من می آید	گفت کردم آن روانی خلد	گفت بهر آن دلی پاک	چشم پاکت را خدا باران
نیست آن باران زین بارشما	هست بر دیگر و دیگر شما	ایچنین باران ابر دیگر	رحمت حق در زویش نصرت
بشنو از قول سنائی در روز	تفسیر بیت حکیم سنائی روح الصدور		سینه ما واقف آئی بر کوز
گر تو کنشای ز باطن بیده	آسمانهاست ولایت جان	کار فرای آسمان جهان	زود و یاسه سر نه بگریده
پیرانا اندرین رمزی گفت	دره روح پست بالا است	کوهای بلند و صحرای	در حقیقت این جدوت می
غیب ابروی آبی دیگر	آسمان آفتابی دیگر	نایان الکره بر خاصان	باقیان فی لبس تن خلیج
هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پروردگی	نفع باران بهاری بوج	یاغ ز باران پاییزی چوب
آن بهاری ناز پروردش	وین آنی ناخوش و زردش	ایچنین سرا و باد و آفتاب	بر تفاوت دانی سرشته
ایچنین در غیب انواع شایان	در میان سود و در رخ چین	ایریم ابدال باشند بار	در دل جان میداروی بنفرا
فعلی بمان بهاری باوخت	آید از انقاس شان با نکت	گر درخت خشک باشد مکان	غیب آن نباد جان فراوان
باد کار خویش کند و برود	انکه جانی داشت بر جانش	واکه جامه بود خود واقف	دای آن جامی که او در علق
قول پنجم شمای جان بن	در حدیث انعم بر او البرج	فانه یعلی با نکت	دور کن از خوشی تن کار طون
گفت پنجم ز سرای بها	و جنبه بر او و خلع	فانه یعلی با نکت	تن پو شناید یاران ز بهار
زانکه با جان شان میکند	کان بهاران با درختان	پس غنیمت باشد آن برائی	در جهان عافان قت جو
در بهاران جاساز تن کنید	تن برهنه جانب گلشن	یک بگریزید از با درختان	کان کند کان کرد باغ
راویان بر این بظاهر پرده اند	هم بران صفت قناعت	نخچر بود از سران گروه	کوهر دیده ندیده کان گروه
آن خزان و خند و هو است	عقل و جان چون بهار است	گر عقلی سختی در زمان	کامل العقلی بچاند جهان
جز تو از کل او کس شود	عقل کل بفسر حق غلی	پس تاویل این دکاتفاق	چون بهار است حیات
از حدیث اولیا نرم و درشت	تن پوشان انکه دینت	گرم گوید مرد گوید خوش	تا از گرم و سرد بچی
گرم و سردش بهار زندگی	مایه صدق تعین بندگی	زانکه زان بهان بهار	زان جواهر کردل گنده
بر دل عاقل هزاران غم	گر ز باغ دل خلاصی	پس عشق کرد صدقه	با شمع و با ادب خوش عشق
کای خلاصه هستی در بهار	پرسیدن عالیه که یار	سوال اندر سرایان	حکمت باران مردوی
این نباد انهای رفته است	بهر تهدیات عدل کبریا	این نازان لطف بهاریا	یاز پاییزه بر اوقات بود
گفت این ناز نیکین	گر مصیبت بر نژاد اوم	گر بران آتش با نکت	بس خرابی او قادی و کی
این جان بهان شکند زان	حوصایه بران شد از روان	استین بران چال غفلت	پوشیاری بران بافت

در حدیث اولیا نرم و درشت  
گرم و سردش بهار زندگی  
بر دل عاقل هزاران غم  
کای خلاصه هستی در بهار  
این نباد انهای رفته است  
گفت این ناز نیکین  
این جان بهان شکند زان  
در حدیث اولیا نرم و درشت  
گرم و سردش بهار زندگی  
بر دل عاقل هزاران غم  
کای خلاصه هستی در بهار  
این نباد انهای رفته است  
گفت این ناز نیکین  
این جان بهان شکند زان







آنچه گفت تراشائی سنگ چوب  
استن شنانه از چهر رسول  
در میان مجلس و عطا بختان  
در تیرمانده اصحاب رسول  
گفت نیمه جو خواجهی استیغون  
مستند من بودم از من بختی  
گر آنچو اهی ترانگی کند  
گفت آن خواهم که دامن شد  
تا بانی هرگز از دوان بخواند  
وانکه اورا نبود از اسرار داد  
گر نیندی واقفان امر کن  
گر بطن تقلید داشتال شان  
پای استلا لیلان چوین بود  
پای تا بینا عصا باشد عصا  
با عصا گوران اگر ده دیده اند  
فی زکوران کشت آیدنی درو  
این عصا چو بود قیاس و دلیل  
چون شدالت جنگ غیر  
واسع و گیس که در عصا  
از عصا کار و از استن بین  
هر چه مقول است عقلت نمی  
آنچنان که بیم آدم و دیو دو  
تا بناست مسلمان فی زید  
خا هر لفظ شان فی شمس  
وست و پاک و جاد جان داد

تالییدن ستون خانه از فراق پیغمبر علیا السلام  
که جماعت انبوه شدند که ماروی سبارک ترا چون آن  
نشسته نمی یثیم و نه سر ساختند و نشیندن رسول  
خدا مالک ستون را مصریح و مکالمات حضرت پان  
گفت جانم از فراق گشتن  
بر سر بنبر تو سندانم  
شرقی غریب ز تو سیوه چند  
لبش وای غافل کم از چو بی من  
از همه کار جهان بیکار ماند  
کی کن تصدیق او مالک جاد  
در جهان رو گشته بودی این سخن  
قائم ست و جمله پرو بال شان  
پای چوین بخت بی میکن بود  
تا یافت سر گلون او بر عصا  
در پناه خلق روشن دیده اند  
فی غارت فی تجارتها و سود  
آن عصا که داد شان بیلیل  
آن عصا را خور و شکن ای خیر  
در گزاف آدم چو دید از عطف  
پنج نویت میر خندان بهر دین  
بی بیان جزو سبب جزو و  
در جزا ترور سید فداست  
در سلس تابانی که گیسند  
باطن آن چو در نان نم ضرع  
هر چه گوید آن دو در فغان

در بیانش قصه شهادت خوب  
ماله می زد و بچو ارباب محمول  
کز وی آگه گشت هم پر و جان  
کز می نالد ستون با عرض و طل  
چون نالم میوای طای جان  
ای شده با تیر تو هزار بخت  
تا تر وازه با سانی تا ابد  
تا چو مردم شر گرد و بوم دین  
یافت با تیر تو ویران ز کار  
تا گویندش که هست اهل فراق  
و گفتن شان نیم دینی در گمان  
در قند این جلد کوران رنگوان  
کز بیانش کوه گرد و خیره  
اهل دین که است سلطان مبر  
جله کوران خود بر دین علیان  
در شکسته چو استلال شان  
آن عصا در خشم هم پر و زید  
دیده بان را در سیاه آورید  
معجزه موسی واحد در گز  
کی جری حاجت بخندین جزو  
در دل هر مقبله قبولین  
سر کشیده منکران زیر گیا  
قره می نالد و نام پادشاه  
وم زندین نقش بهیم زند  
و سبب ایشان گواهی می

مثنوی مولوی معنوی  
در بیان قصه شهادت خوب  
ماله می زد و بچو ارباب محمول  
کز وی آگه گشت هم پر و جان  
کز می نالد ستون با عرض و طل  
چون نالم میوای طای جان  
ای شده با تیر تو هزار بخت  
تا تر وازه با سانی تا ابد  
تا چو مردم شر گرد و بوم دین  
یافت با تیر تو ویران ز کار  
تا گویندش که هست اهل فراق  
و گفتن شان نیم دینی در گمان  
در قند این جلد کوران رنگوان  
کز بیانش کوه گرد و خیره  
اهل دین که است سلطان مبر  
جله کوران خود بر دین علیان  
در شکسته چو استلال شان  
آن عصا در خشم هم پر و زید  
دیده بان را در سیاه آورید  
معجزه موسی واحد در گز  
کی جری حاجت بخندین جزو  
در دل هر مقبله قبولین  
سر کشیده منکران زیر گیا  
قره می نالد و نام پادشاه  
وم زندین نقش بهیم زند  
و سبب ایشان گواهی می



له خولک ۱۱ طایفه از خاندان زین

طایفه از خاندان زین

طایفه از خاندان زین

نگاه اندر کف بوجهل بود  
گر سولی چیت در تنه من  
گفت چنان ای گویم کان چنان  
گفت شش باره جود در دست  
لا اله الا الله گفت  
گفت نبود مثل تو سار و گر  
ره گرفت رفت از پیش سول  
خاک بر فرش که یک کور و پس  
باز کرد دو حال مطرب گشت  
بانگ آمد مر عمر را کای عمر  
ای عمر بر چه زیست مال عالم  
اینقدر از بهر لایشم بها  
سوی گورستان عمر نهاد و  
گفت این خود در گدازه دود  
پیر چنگ که بود خاص خدا  
چون این گشتش که غیر نیست  
مر عمر اوید و ماندند گفت  
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد  
چند روزان در شش می تو کرد  
حق سلامت میکند می پرست  
پیر زان گشت چون بنیرا  
چون می برگشت زنده رفت  
ای بخورده خون من بقایال  
داد حق عمری که هر روز از آن  
آه کز آید پرده عراق

انگهار سحره پیغمبر علیه السلام سخن آمدن سنگر ز  
در دست بوجهل و گواهی وادون برالت آنحضرت  
با گویند آنکه ما تقیم ده است  
بشنو از هر یک تو سینه در دست  
گوهر احمد رسول الله صفت  
سازان را سرتوی جهان هر  
او قناد اندر چنان شش  
چشم او ابلیس آه خاک من  
این سخن نیست پیمان ای عمر  
بقیه قصه پیرک چنگ و پیغام رسانیدن با و  
بنده مار از حاجت بازخر  
هفتصد دینار و گفت تمام  
خج کن چون خج شد بخای  
در نعل ایمان وان در توجو  
مانده گشت غیر آن پیروید  
جنای سر نهان جنای  
گفت و ظلمت دل تو کجاست  
عزم رفتن کرد و لرزیدن کرد  
دیدار در شمار و روی نذر  
تا عمر را عاشق روی تو کرد  
چونی از خج دغان پیدت  
دست می خایند بر جود پی  
چنگ سازد بر زین خود کرد  
ای ز نور ویم سیر پیش کمال  
کس از قیمت آن در جهان  
رفت از یاد دم تو رفت

گفت ای احد بگو این بیت  
چون خبر داری ز راز آسمان  
گفت حق آری آن قدر است  
در شهادت گفتن آید بیدنگ  
ز در خشم آن نگهارا بزین  
گشت در شرم و بسوی ظن رفت  
سوی کفر و زندقه سر تیر رفت  
قصه آن پیر چنگ باز گو  
زانکه عابر گشت مطرب نظام  
سوی گورستان تو بجه کن قدم  
اینقدر رشتان کنون مقرر آ  
نایمان را بهر این خدمت  
غیر آن پیر او ندید آن کسی  
صافی و شایسته و فرخنده است  
همچو آن شیر شکاری گردشت  
بر عمر عطسه قناد و پیر حبت  
محتسب بر پیرک چنگ قناد  
کت بشماره از حق آورده ام  
تا گوشت گویم از اقبال از  
خج کن این را و باز بخایا  
بس که از شرم آب شد بچاره پیر  
ای مرا تو را هنر از شاهراه  
رحم کن بر عمر رفته بر جفا  
در و میدم جمله را در زیر و دم  
شکست گشت مثل سنبل بود

۱۱







سروان که در جیب سول بر این سون می گوید زیم تانی ای از برق نمانت دهند گر نماند از جود در دست مال و آنکه در انبار ماند و صفر کرد جان شور و تلخ پیش قق بر یک خلیفه بود در ایام پیش رایت اکرام وجود افراشته و جهان خاک ابر و آب بود قبله حاجات دروازه اش اب جیوان بود و دریای کرم یک شب عربی زنی مرشوی با کین به فقر و جفا می کشیم چاه مار و زاب آفتاب نگه ویشان زرد ویشی ما گویند اهر از کسی یک ویشک چه غرابی غر از خود کشیدیم چه عطا ما برگدائی می تنیم زین نظر زین لاجر و گفتگو تا یکی ناخچین خواری کشیم یک همان گرد آید بی بخت به این گفتند و ایمان نین تو مرید و میمان آن کس چون ویاوری نه بماند قران حال ما نیست در فقر و غنا	قربانی کردن سردار عرب باید قبول اقتادان در نماز با اصرار استقیم جان می از بهر حق جانت ندید کی کند فضل است پامال اسپش روشن اندامش خود جان چون دریای شیرین بخ قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود فقر و حاجت از زبان بروا منظر غشایش و هاب بود رفته در عالم جود آوازه اش زنده گشته هم عرب هم عجم قصه اعرابی در ویشش ما چرا کردن آن اواز فقر و ویش جمله عالم در خوشی مانا خوشیم شب نالین و کاف اشتها روز و شب از دوزی اندیشی ما مر مر گوید خوش کن که حبس با بشیر عدم سر گشتیم مرگس را در هوا رنگ نیرنگ بر در حد عبارت پیش شو غرق اندر بحر زرف آتشیم مغرور شدن مریدان محتاج و تسبیح عیان و زینار شیخ و اصل پیدا شدن نقد از نقل دانستن و نیاختن کو تاندا حاصلت از شی نور که یا بنادوی یگران ایچ مهمانی نه با مغرور نیست چیره چون ترا چیره کند همچو آتش کو کند داروی چشم قطره ده سال از نید می صفا	بود شان قربان باید قبول جان سپردن و سخا می بخش برگ بی برگش بخشد کردگار لیکش اندر مرز باشد بهی صورت صفرت صفت گوش کن باری زین این جهان کرده حاتم را که اجمی و خوش داد و از قاف قاف آده سوی جودش قافله قافله مانده از جود و سخا می بخش بشنو اکنون استانی با کشتار گفت از حد بر گفتگوی را کوزه مان آسمان ز دیده دست سوا آسمان برداشته بر مثال سامری از مردمان در عرب ما چو خط اندر خطا چه نو اما درد و غم را نفر شیم شعبه پد و نقش ازین برکنیم سوغیم از اضطراب و خنجر شرسار بهاریم از دوی جهان و آنکه نقش میمان سازیم تو میمان محسان باید شدن نور زنده هر تر است و کند چه کشد و چشمها الا که بشیم چشمها بکشا داند ما محرم
---	--	---

له سفر خالی از طلق لک نشخ نون که غلام است و او حسن گویند و از طلق بکشد و از کتب می بخرد و در طلق خود را دم و جنگ و طلق چو دروغ غالب و طلق با مکتف با دست ۱۱



ظاهران چون درون منی دین نموده و راهم نقش خویش خزده گیر و در سخن بر بازیید بینوا از زمان و خوان آسمان الصقلا ساده دلان هیچ دیر باید تا که ستر آدمی چونکه بیدار گشت کان خیری لیکن در طالب آید که فرورغ اول بقصد نیک خود جای رسد چون تحری در دل شعله را ماجر چون مدعی نهان کنیم شوی نقش چند جونی و ظفر عاطل اندیش نقیصان ننگد اندین عالم هزاران جانور حدی گوید خدا را عندلیب آنجین از پشه گیری تا نیل این خمان سچ کنان اس چون ز جزو مرگ توانی گزین در دها از مرگ می آید رسول گو سفندان را ز صحرای گشتند تو جوان بود و قلعه تریدی میوه ات باید که شیرین شود جفت باید بر مثال همدگر جفت لیکن و دان یکدیگر زین هم سخن است مثل تویی	در دشت طلعت ز بانش شعری او همی گوید زاهد الیم پیش تنگ دارد و درون او فرید پیش او نداشت حق یک استخوان تا خورید از خوان جو دم هیچ اگر کار اگر دوازش و سکه در بیان آنکه نادانم که فریدی در مدعی فرور غمقاو بصدق و بقیامی رسد که شیش بخوابید باشد آب آتش او را گردن سازد و شیش را گردن سازد ولی نادان قبایه فم داند نماز او را بهزنا سوس زور جان کنیم صبر فرمودن اعراسی زین خود را ز آنکه هر دو سوس سبیل بگذرد میزد خوش عیش فی نزد زید کا عباد زرق برست گنج شد عیال اسحق نعم امیل آنجین و آنچنان سوس است را که گلشن سرت خواهندخت از سولش روگردان کن آنکه فرید برادر اسع کشند ز طلب گشتی خود اول زبرد چون رسن تابان واپس شود درود جفت کفش موزه در جفت شیرینیه دید هیچ گزگ تو چو اسو شنائت بیروی	از خدای بوی اورانی اثر حرف درویشان بدوید هر که داند و را چون بازیید او ندانده که خوان بنهاد سالمها بر وعده فدا کسان زیر و پواری بدن گنجی ستیا در مدعی فرور غمقاو بصدق و بقیامی رسد که شیش بخوابید باشد آب آتش او را گردن سازد و شیش را گردن سازد ولی نادان مدعی را قحط جان نذر سرت مردار و سوس نماید جالها خواه صاف خواه میل تیره شکر می گوید خدا را قاف باز دست شاه را کرده نوید این همه خنما که اندر سینه است و آنکه هر رنجی ز درون پاره است جزو مرگ از خود بدان که پاره است هر که شیرین می نماید فرود شب گذشت و صبح آفاق ز بادی پیوید چون کاشد شاد جفت مانی جفت باید هم گر کی کفش از دوتنگل دیدیا راست باید بر شرف جلال مرد قانع از با خلاص	دعوتش افزود شب بولش تا گمان آید که هست او خود کسی روز مختصر حشر گردد با بازیید نائب قلم خلیفه زاده ام کرده اندر کشته فوارسان خانه مورست و تازدار دلم عمر طالب رفته آگاهی چه در حق آن نافع آید آن مرغ گرچه جان پندشت آن آمدید لیک ما را قحط مان بظا هر که ندید آن هیچ شیش سالم خود چه ماند از عمر فرور غمقاو چون نمی پاید می از وی بگو بر دست و برگ شب ساخته از بهر مردار بریده امید از خوار گرد باد بود است جزو مرگ از خود بدان که پاره است و آنکه شیرین میکند گل را خدا هر که اوتن را پرست جان نبرد چند این افسانه را گیر ز سر وقت میوه جفت فاسد شد تا بر آید کار با مصلحت هر دو جفتش کا زاید مرزا آن کی خالی و آن کی مال زین سوس گشت از تان برور
--	--	---	--

شعری مولوی صوفی







مقرر فی نزول است بجا  
که گریه مالد و دناش کنم  
از طبع هرگز نخواهم فریب  
از سر آمد و زن بینی چنان  
و یا احمد ابو جمل و گفت  
گفت احمد در اکی راستی  
دیویش گفت ای آفتاب  
آفتاب احمد راست گفتی ای مرغ  
حافظان گفتند کاجی را  
هر که آید باشد پیش رو  
آن طبع را ماند و رحمت بود  
همه کنان بفر و بگذر این طال  
صد هزاران جان کجی کش نگر  
این سخن شیرست پستان جان  
ستم چون تازه آید بی طال  
و در آید محو همه دور از اند  
کی بود آواز چنگ ساز زیر دهم  
نای حق ابجد خوشم نم کرد  
ای زمین را از برای غلیان  
ای تیره هیچ تو برخاسته  
ترک جنگ بهر نی ایان گو  
بر سر این پیشانی شوم مزن  
پاشی گشتن است از گشتن  
زنجی دیدار که ندوستان  
زن در آمد از طریق نیستی

صد هزاران غزنه نداشتند	از غضب من قهقار انداخته
آتش از سر که فتن این کس	ز کد آن فداک و جان آستان
این طبع را می کنم من بزرگون	ماش طبع من ز خلق نیست
زبان فرود آتا ندانم گمان	چونکه برگردی و در گشته شو
در میان آنگه خنیدن هر کسی	از انجاست که گویست
هر کسی از چپه و چو خود میدتابد	که بود آفتاب که بود دیا
و تاب سبزه رخ و چون تاب با از رنگ	پیر و ن آید سپید
شود و از همه تاب های دیگر	اوراست گوی تر باشد
راست گو گفته و درضا و چرا	گفت من آینه ام مقصود
زشت خوب خویش باینده	ای زن اطماع می بینی مرا
کو طبع آنجا که آن نعمت بود	استحسان کن قهر را روزی تو
ز آنکه در فقرست عذر و کلال	سر که مفروش هزاران جان
بچه گل آغشته اندر گل شکله	ای درینا مژگان آنجا بدست
بی کشته خوش نیکو دروان	ستم چون تشنه و جوبیده
صد زبان گرد گفتن گنگ و لال	چونکه نامحرم و دایه اورد
بر کشاندان سیران و غنچ	هر چه را خوب کشن بر بیا کنند
از براسه گوش بی حس چشم	شک با حق بیده خوشه کم
به راس آدپه اشترم نگار	حق نین آسمان بر ساخته است
آسمان را اسکن افلاکیان	مروستفای دشمن بالا بود
خویشتن را بهر کور آراسته	گر جهان را پر و مکنون کنم
در سینه گوئی تبرک من گام	مرد را چه جای جنگ نیکو
ز خمار بر جان بی خویشم زن	گر خوش گردی و گرنه آن کفر
مراعات کردن زن شوی	با او استغفار نمودن گفت خود
گشت گران کرد خود را دست	گفت از تو کی چنین پیدا شتم
گفت من خاک شایم فی حق	جسم و جان هر چه هستم آن

مارغوی وارگیرم خواندے  
 من عدد و گنم زین علم دوست  
 از قناعت مدول من علیست  
 خانه ناگزیده بی آن توئی  
 زشت نقش کز نبی باشم گفت  
 راست گفتی گرچه کار او راست  
 فی ز شرقی فی ز غربی خوشدانا  
 ای رهبریده تو ز دنیا می بینی  
 ترک دهند و درین آن میدانند  
 زین تحریک ز نانه بر ترا  
 تا بقدر اندر غنا سینه دو تو  
 از قناعت غرق بحر بگین  
 تا زجام شرح دل پیدا شد  
 واعظ ارزوده بود گوینده  
 پرده در پنهان شوند اهل حم  
 از براس ویدہ دنیا کنند  
 بهرشم کرد و پی خستند کرد  
 در میان این روز و روز اخت  
 شتری بهر مکان پیدا بود  
 روزی تو چون باشا چون  
 کلین دلم از صلیبها هم می  
 که اینم ترک خانان کن  
 پنج غربت به که اندر این  
 از تو من امید دیگر داشتم  
 حکم و فرمان جلگی خاقان

[illegible]







چون قضا آید فرو پوشد لبر چون قضا بگذشت خود بگذرد من گنگار تو ام رحمی کن من گنگار تو ام رحمی کن کفر و دیان عاشق آن کجا نوسه و فرعون مخی را باری روز و شب پیش حق مان زانکه موسی را تو مهر و کرد نویسم گریب و سلطان بیند من گنج و فرعونم ز خلق اخی کن باز شاخی را موصل میکنی حق آن قدرت که آن تیره شد در نهان خاکی و سوزش نی که قلب قابلم در حکمت سنگردم چون که گوشت باشد چونکه پیرنگی اسیر زنگ شد گر ترا آید برین گفته سوال اصل روغن آب افشون شود چون گل از خارش زار و گول یا نه نیست زان میرا کی آن چون عمارت آن دهم و دیار نی که هست از نیستی فریاد کرد ظاهر و خفایت او سوزی نعلمای بازگو نیست سلی چون چیکار اعتقادی کرده	آنانند عقل با پا ز سر پرده بریده گریان میدرد بر کن یکبارگی از رخ و بن مدر من پند بر نشنوا بن در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک شیت اند زهر و زهر و ظلمت نور و خلوت فرعون با شتم نیم شب خون هم گریان شد ماه جانم را سیر کرد سگرفت و خلق بچکان بیند زخم طاس بی الاغلاهی بن شاخ دیگر را وصل میکنی اگر کم کن این کربهارا تو راست چون بوسی میرسم چون شیم خطه مغرم کند یک خطه پوست زرد گردم چون که گوشت باشد موسی با موسی در جنگ شد زنگ کی خالی بود از قیر قال عاقبت آب خند چون شود هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا گنج باید گنج و در راست گنج نبود در عمارت جایها بلکه نیست آن هست او داد کرد وز و رون میراندت با چوب سبب حرمان استیقا از دو جهان که خسر الی میا و الا گفت سائل چون بنایان کند	زان امام الحقین و این خبر مرد گفت ای زن شیمان شوم کافره را پیشان می شود حضرت پر حجت است بر کرم در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک شیت اند زهر و زهر و ظلمت نور و خلوت فرعون با شتم کاین چو غل سگ خدا بر کرد بهر از نا هی نمود استاره سیر زندان طاس غلامی کنند خواجیه تاشانیم لایمیشه ات شاخ را بر تیشه دمی است باز با خود گفته فرعون ای زنگ ز قلب تو سست شود خطه ما هم کند یکم سپاه پیش چو گاهنهای حکم کن چون به پیرنگی رسی کوراشته ای عجب کاین رنگ لایمیشه ات چونکه روغن باز آب سر نشاند بانه جنگ این بر حکمت انچه تو گنجش تو هم می کنی در عمارت هستی جنگی بود تو ملوک من گریز نام نیست قومی اندر آتش سوزان بود سبب حرمان استیقا از دو جهان که خسر الی میا و الا گفت سائل چون بنایان کند	گفت از جبار القتی عی لبر گفتم کافر سلمان میشوم چون که عذر آرد سلمان شود عاشق او هم وجود هم عدم من نقره بنده آن کیمیا ظاهران ره دارد و این بگر در نه خل باشد که گوید من چون خسوف آمد چو باشد پناه ماه را از زخمه رسولی کنند می شکافد شلخ را در پیشه ات همچو شاخ از دست تیره شد من نه در بار بنام جلا شیب پیش آتش چون سید میشود خود چو باشد غیر این کار آید سید ویم اندر مکان لارگان موسی فرعون کردناشته زنگ با سیر گنج و در جنگ شد آب بار و غن چرا خند گشته اند هر دو جنگ خرو و شان شست زان تو هم گنج را گم می کنی نیست را از هسته نعلی بود بلکه او از تو گریز نیست است قومی اندر گلستان این دود نفرت فرعون ادا نازن کلیم در بیان این مجید آسان
---	---	--	--

چون که از جبار القتی عی لبر



















در وجود تو شوم من خندم	چون مجسم حبیبی و یصم	گفت زن آهنگ برم میکنی	یا بجلت کشف سرم میکنی
گفت دالدار عالم السردان	کافری از خاک آدم راضی	در سبزه کز فالتب وادش دانود	آنچه در ارواح و در الواح بود
یا وادش لوح محفوظ و جود	تا بدانت آنچه در الواح بود	آباد هر چه که از پیش وودیش	در سبزه کز فالتب وادش دانود
تا ملک بخود شد از تدبیر او	قدس میگرفت از تقدیر او	آن کشادشان که آدم دانود	در کشاد آسمانها نشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان	تنگ آمد عرصه هفت سما	گفت بهر چه که حق فرمود است	من گنج هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز	من گنج این بقدر آن می غیز	در دل مومن گنج است عجب	گر در اجوی دران و در طلب
گفت فادعل فی جادعی تلقی	خسته من رو سینه یاستقی	عرش با آن نور و باهنگامیش	چون بدید او بارفت زجای
خود زرگی عرش باشد درین	لیک صورت کسیت چون منی	هر ملک میگفت را پیش ازین	الفتمی می بود باروی زمین
تتم خدمت در زمین می شستم	ز ان تعلق با عجب می شستم	کارین تعلق چیست با این خاکمان	چون سرشت بدست از آسمان
الغالبان نور باطلات چیست	چون تواند نور باطلات چیست	آوا این الفا زبوسه تو بود	زانکه حسبت از منی تار بود
جسم خاکت را از اینجا یافتند	نور پاکت را از اینجا یافتند	لیک جان باز روح یافت	پیش پیش از خاکان یافت
در زمین بودیم و غافل از زمین	غافل از گنج کبد دردی زمین	چون سفر فرموده امان مقام	تسخیر شد بارانان تجیل کام
آنکه جنتا سبب گفتیم ما	که بجای ما که آیدای خدا	نور این تبیخ و این تبلیل را	میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترده را بساط	که گویند از طریق انبساط	هر چه آید بر زبان تان بی حد	بجو طفلان یگانا پدید
همی دانیم خود را از شما	لیک می خواهیم آواز شما	زانکه این دمه سینه نالایق است	رجعت من غضب هم سابق
از پی اظهار این سبق ملک	در تو نهیم داعیه شکل شک	تا بگوئی که دیگر بر تو من	سنگر علم نیار و دم زودان
صد پیر صفا دار اندر علم ما	هر نفس ناید در تقدیر فنا	حلم ایشان کف بحر علم است	کف و دایدول و با بجات
خود چه گویم پیش آن این شد	نیست الا کف کف کف کف	حق آن کف حق آن پای صفا	کاسته فی نیست یافت و زندان
از هر دو صفا است مخصوص	حق آنکس که بد و آدم بر جوع	گر بهشت استخوان است این هوس	استحسان الاستحسان کن بکس
سرسویشان تا پدید آید سرم	اگر کن تو هر چه بر وی قادم	دل پویشان تا پدید آید دلم	آ قبول آرد و هر چه پست قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است	تعبیر کن درین طریق طلب زری شوی	خود را و قبول او	در نگر تاجان من چه کاره است
گفت من بیک تقابلی یافت	عالمی زور و شنانی یافت	تا بسم حرم خلیفه کردگار	شهر نیدا و ست آرد چون بهار
گرچه پیرندی بهان شهر نشو	سوی هر دو بار تا سکه سیرو	دوستی بقلان چون کیمیا است	چون نظرشان کیمیا فی خود بجای
پیشم احمد بابو بکر زده	او ز یک تصدیق صدیق آید	گفت من را پذیر چون شوم	بی بهانه سوی او من بگم
نسبتی اید مرا با سینه	بچ پیشه راست شملی آتی	همچو محبونی که بشنید از یک	که مرض آمد به لیلی اندک

در وجود تو شوم من خندم  
 گفت دالدار عالم السردان  
 یا وادش لوح محفوظ و جود  
 تا ملک بخود شد از تدبیر او  
 در فراخی عرصه آن پاک جان  
 در زمین و آسمان عرش نیز  
 گفت فادعل فی جادعی تلقی  
 خود زرگی عرش باشد درین  
 تتم خدمت در زمین می شستم  
 الغالبان نور باطلات چیست  
 جسم خاکت را از اینجا یافتند  
 در زمین بودیم و غافل از زمین  
 آنکه جنتا سبب گفتیم ما  
 حکم حق گسترده را بساط  
 همی دانیم خود را از شما  
 از پی اظهار این سبق ملک  
 صد پیر صفا دار اندر علم ما  
 خود چه گویم پیش آن این شد  
 از هر دو صفا است مخصوص  
 سرسویشان تا پدید آید سرم  
 چه کنم در دست من چه چاره است  
 گفت من بیک تقابلی یافت  
 گرچه پیرندی بهان شهر نشو  
 پیشم احمد بابو بکر زده  
 نسبتی اید مرا با سینه



کنت اشلی نخلی لیل شاتقا  
روز شایان لای خوشالت  
کار در بی آلتی و پستی  
آشهم رجه کند و نخل  
نزدان قاضی قصه ان شای  
آباید نوراد بے قال او  
پاک بر خیزی قوازه دوش  
ملکت سرایه و اسباب تو  
در مقامه هیچ پذیر نیست  
اندر ان آب حواس شورا  
پاک دار این آب از شرب  
پاکه بنید باشد شش شیری  
گفت غصوا حرمی ابصار  
هست جاری جگر چون کمر  
حسن تجری تنها الانارین  
از که از سن غده ام کتاب  
هین که این هیات با سوز  
جز حریق مایه ارواق نیست  
او چه داند جای آب شوش  
تو چه دانی قصه و نخل و انبار  
بر بهر مطلقان و سخن پس  
هم کشیدش از بیابان تابش  
یارب این گوهره انبار  
قطره زان آب حاصل کور  
بر و تادار انقا قریه رنگ

گفت آوه پی بهانه چون قل تعالو گفت حق را بدان گفت چون شاه کرم سیدان گفت کی بی آلتی سوداگر تو گوای غیر گفت گو رنگ پس گوای زاندر و ن می باید گفت ن صدق آن بود که بود آبیار است مارا در سبب این سبک آب را بر دارو گر خزان اش پر ز در غارت ای خداوندان خم کوزه را آشود زین کوزه نقد سوزی بی نهایت کرد آتش بیدان ریش و پر باد کاین بدیگر است در میان شهر چون دیار و ان ایچنین حسها و اورا کات مرد گفت آری سبب را بریند در غده و ز تو این کوزه را زانکه ایشان ناهک تلخ و شور ایکله از خسته شور است ور دانی قلقت از آب چید پس سبب و داشت آن مرد زان مصلی باز کرده از نیاز گرچه شویم اگر است و در گشت از و عا می زن زن ناری	در بانم از عیادت چون شوم آبود شرم اشکنی مارا نشان حیدر بی آلتی اکت شود آنه سن بی آلتی پیدا کنم و ناما رحم ارد شاه رنگ نی گوای برون سبب باید هریرون آن اعزایی سبوی آبیاران از میان بود سوی بغداد و شرو حایفه دید داشت که آنجا قیصر است هری ساز و پیش شاهنشاه شو ایچنین آتش نباشد نادرست در پذیرار فضل الله شیری تا بگیرد کوزه ما خوشه پر شود از کوزه ما صد جهان لاق چنان شئی نیست راست پر کشتیها و شت ماهیان قطره باشد در ان کج صفا در غده و ختن ن سبک آب او مهر روی نهادن حق کاشاید شسته سبب در زهره و ناما پر ملت اند و نیم کور تو چه دانی شرو و چون و دوات پیش تو این ناما چون ابجاست در سفر شئی کشیدش و زو رب سلم و در کرده در نماز لیک گوهر را هزاران شمشیر وز غم مرو و گر انبار سبب	لیست کنت طیبیا حاذقا شعب ان را که نظر داشت نما آلتی عوی و مسمی پس گواهی بایدم بخل کاین گواهی که گفت گشت صدق می باید گواه حال او پاک بر خیزی قوازه دوش ملکت سرایه و اسباب تو در مقامه هیچ پذیر نیست اندر ان آب حواس شورا پاک دار این آب از شرب پاکه بنید باشد شش شیری گفت غصوا حرمی ابصار هست جاری جگر چون کمر حسن تجری تنها الانارین از که از سن غده ام کتاب هین که این هیات با سوز جز حریق مایه ارواق نیست او چه داند جای آب شوش تو چه دانی قصه و نخل و انبار بر بهر مطلقان و سخن پس هم کشیدش از بیابان تابش یارب این گوهره انبار قطره زان آب حاصل کور بر و تادار انقا قریه رنگ
--	--	--



وید در گاہے پزار اندامها	اہل حاجت گسترده و ہوا	و بدم ہر سوی صاحب شہ	یا فتنہ زان و عطا غلط
بہر گہر و یون و زربا و زشت	بہو خورشید و مطہل چو ش	دید قوسے در نظر آراستہ	قوم دیگر منتظر بر خاستہ
خاص و عامہ از سلیمان تا بوبر	زندہ گشتہ چون جہان از نفص	اہل صورت زان جواہر یافتہ	اہل معنی بجزا در یافتہ
انگہ بی ہمت چو باہمت شدہ	در بیان آنکہ چنانکہ گدا عاشق کریم	کریم ست کریم ہم عاشق	و آنکہ باہمت چہ بانہمت شدہ
باگ می آید کہ ای طالبی	گداست اگر گدا را صاحب پیش بود	کریم بود و اگر کریم	جو در محتاج گدا بیان چون گدا
جو در محتاج ست خواہ طالبی	صبر و گدا بردار و آید اما صاحب کمال	گدا و نقصان کریم	ہنچا آنکہ تو بہ خواہ تا سبے
جو در بیو گدا بیان و وضع	بہو خوبان کا نیہ چونہ صا	روی خوبان زانیہ زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینہ جو دست بان	و م بود بر روی آئینہ زبان	پس ازین مودتی در داضی	باگ کم زن ای محمد بگدا
آن یکی جو دوش گدا آرد پید	دین و گزینشد گدا بیان بر گز	پس گدا بیان آتہ جو دوق اند	و آنکہ باحق اند جو مطلق اند
فانکہ جز این دست و خود در دست	او برین نیست نقش پر دہ	لیک در دوشی گدا و تشہ خدا	ہست و اتم از خدا بشیر گدا
لیک در دوشی کہ تشہ غیر شد	فرق میان آنکہ در ویش ست	بجدا و تشہ خداست	و حقیر و ابلہ و سبے خیر شد
نقش در دیش آونی اہل جان	و آنکہ در ویش ست از خدا	و تشہ است نصیر	نقش سگ را تو بنید از ستوان
فقر تشہ دار و ادنی فقر حق	پیش نقش مردہ کم نہ طبق	ماہی خاکی بود در ویش نان	نقش ماہی لیکن دیار دان
نقش ماہی کے بود ویش آب	آن ز بی آبی میگرد و زراب	مرغ خانہ راست و نہ سیر مرغ	لوت نوشا و نہ نوشا از خدا
عاشق حق ستا و بہر نوال	نیست جانش عاشق جس جلال	گر تو ہم میکشد و عشق و آ	وقات نبود ہم اسما و صفات
و ہم مخلوق ست و مولود است	حق زناہد ست و لم یولد	عاشق تصویر و ہم خوشی تن	کی بود از عاشقان ذوالن
عاشق آن و ہم اگر صداقت	آن مجازش آحققت میرود	شرح می خواہد بیان این سخن	لیک می ترسم ز اسرار کن
نہما کے کہ نہ کوتہ نظر	صد خیال بدو آرد و فکر	بر سماع راست ہر کس خیر	نقہ ہر مرغے انجیر نیست
خاصہ مرغ مردہ پوشیدہ	بر خیال اسعے بی ویدہ	نقش ماہی را چہ دریا و چہ خا	رنگ ہند و را چہ صابون چہ
نقش اگر گلین نگار می ورق	او نذر از غم و شادی سبق	صورتش نگین و فارغ از ان	صورتش خندان و زان بہشتان
دین غم و شادی کہ اندر دل	پیش آن شادی غم چہ نقش	صورت خندان نقش از بہشت	تا از ان صورتش و معنی درشت
صورت نگین نقش از بہر است	تا کہ مارا یاد آید راہ راست	نقشہائی کا نذرین جامہ است	از برون جامہ کن چن جامہ است
از برون جامہ مہینے پس	جامہ بیرون کن کہ ای منقش	ز آنکہ با جامہ و آنسورافیت	تن ز جان جامہ زن کاہ نیست
بازی گردم سوی قصہ عز	پیش آمدن نقیبان و در بانان	خلیفہ از بہر	از بیان سرور از بولجب
آن عربی از بیابان حبیب	اکرام اعراسے و پذیرفتن	مہیہ او را	برورد از اخلاقیہ چون رسید

ملک طرین بلبلان ۱۲۰۰۰ اشارہ آید کو قمر در سوزد و بعضی است و اما اسرار کمال غامضی را کہ در خواہند و ازین کن و مصداق بندہ کن ۱۲۰۰۰ چہ چری غالب ۱۲۰۰۰ گے تابنا ۱۲۰۰۰ ناک زان ۱۲۰۰۰ شہ پند ۱۲۰۰۰



پس نقیبان پیش اعرابی شد پسین و گفتند یا و جبه العرب ایک در دو تان نشان مهریت ای همه نیک سر نور اند شده من غریم از بیابان آدم تایید نیا بر دینار آدم هر چه شد یک تان گلستان رفت موسی کاشی آرد بستان وام آدم و اندک دم گون شده طفل شد کتب کی گستر آدم عباس حرب از بکرین آدم عمر حرب مصطفی آن علف کش سوز زنده شد من برین و دلال چیز آدم تازان دن اندامی از بستان بغرض نبود دیگر دوش جهان عاشقان کل این عشاق جزو چونکه جزوی عاشق جزو شد ریش گاه بنده غیر آید و نیت حاکم ناکند دنیا را بنده سوی بنده شلو و مانده عاشق دیوار شد کاین با پیش او با نده دور از مظلوم خویش سایه مرغی گرفته مرغی و تو گوئی جزو پیوسته کل	بس کلاب لطف بر رویش از کجائی چونی از راه و تب فران خوشتر ز زر جعفری ست از بر حق بر بخشش آمده بر امید لطف سلطان آدم چون رسید مست نیدار آدم فرخ او شد بهال با حیان آتش دید او که آتش است تا وجودش خوشتر مردم شده بر امید مرغ با لطف پدر بهر قبح احمد و استیز دین تبع در کف بسته بس نشا تنها بهمه بر کج تا که بر زده صد گشتیم چون بدین آدم نان مراند بشته در رشت در بیان آنکه عاشق نیاید مثال عاشق دیوار است که بر وقت با آفته و چند کمر و فاقه کند کاین آسان چهارم لاجرم کل باقی است و محروم ماند و حیل کار خواجه خود کت یا کار او بوی گل شد بوی گل ماند خاک بجز کاین عکس نشید ماست سعی ضائع بجز باطلی بی شیا مرغ چیران گشته پشیمان خارینور خار مقرون گل	حاجت او فقم نشان شد گفت و هم که مراد بوی و بید ایک یک دیدار تان دیدار با تا زید آن کیمیا است نظر بوی لطف او بیایان گرفت بهران شخصی سونا نواد بچه اعلی که آب از چکشید جست عیسی تار هار و دشمنان باز آمد سوی دام از بهر خور پس کتب آن کی صدر شد گشت دین تا قیامت و دین گشته اندر شرع الیه المومنین آتش آمد سوی جوی آب آب آرد دم بجه بهرمان آدم از آب و زان بچون یک در بیان آنکه عاشق نیاید مثال عاشق دیوار است که بر وقت با آفته و چند کمر و فاقه کند کاین آسان چهارم لاجرم کل باقی است و محروم ماند و حیل کار خواجه خود کت یا کار او بوی گل شد بوی گل ماند خاک بجز کاین عکس نشید ماست سعی ضائع بجز باطلی بی شیا مرغ چیران گشته پشیمان خارینور خار مقرون گل	کار ایشان به عطا پیش سوال بی و بوم چون پس ششم نهند ای تار و دین تان دینار با بر سر سهای اشخاص شتر دره ای ریگ هم جانها گرفت داد جان چن حسن تاوارا بید آب چووان زن یوسف چید بودش آن جستن بچارم آسان ساعده شده یافت و با صدف ماهیان داده و بدری شده در خلافت او و فرزان او پیشوا و مقتدای اهل این دید اندر جوی خود و شمس قمر بوی نام نه و دوا صد جهان بغرض کردم درین فلک غیر جسم و غیر جان عاشقان ماند کل آنکه شد مشتاق جزو زود مشغوش به کل خود و غرق شد کف در صغیری و زو فارسق آلوده برین شغل دید و دیوار و حیران شد دید و دیوار سیاه مانده بجا سایه سکه گرد و دور اسراییه اینست باطل نیت پیوسته ورنه خود باطل بوی رسل
--	---	--	--

۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







کاین سبزه زرد بخت چون کشتی در نشیند رنج راه چون کشتی درشت و پهلوان چون پذیرفت از من آن یار قطره از دجله خوبی اوست کنج خفته بزر پری جوش کرد وانکه دیدنش همیشه بخود تم شکسته آب زان نارنجیه نی سبزه پیدادین حالت پرفکت شد گل آلود در گران چون گرسنه میشود سبزه پس دی مردار و دیگر دم گلی زانکه سبزه چن سبزه سرکش شود در حکایت گفته ایم احسان گر گوید فقر فخر آید همه در گوید ز نماید راسته آن کفش اصنام و حقوق از شکر گر شکل نانی می پری بلکه گیر داند آتش افکند اوقات زرش قاصد با نیست بست پرست بر بانی درو سکه اند نقش اندر سنگ این حکایت گفته شد بیهوده بلکه چون آبست بر قطره آید پیش هر صد فی که ادا بود	چونکه و اگر دوسوی و جلش خود فراموش شود این نگاه سجده می کرد از حیای می خمد آنچنان جنس دغل از دونه کاین سبزه بزر پری زیر پست خاک را سلطان اطلال میخواید بر سبزه سنگ زدند صدستی زین شکسته گنجینه خوش بین الله علم بالصواب زانکه گل خوری گل شد چنان سند و پیوند بزرگ میشود چون کنی در راه شیران خوش گلی کی سوسید و مکار خوش رود در حق آن میوای سبزه پنا پوی فقر آید از آن خوش نم ای کز می که راست آراستی همچو دشنام لب شوق آن طعم قیاید نه نان چون می شود صورت عاریش را بر کند نقش بت بر فخر عاریش صدقش بکار و در معنی نگر نگار اندر غم و در آهنگ او همچو فکر عاشقان بی پاور هم سرست پا و هم بی هر دو تن هر چو آن ماضی است لایق	از ره شکست دست آن سفر آنچنان کرد و داد و بدش کای عجب لطف آن دایا کحل عالم را سبزه ان لسی کنج مخفی بزر پری پاک کرد وریدی قطره از دجله خدا ای ز غیرت بر سبزه سنگی نه جز و جزو غم بر قصص و بیا چون در معنی زنی باز کنند نان گل است گشت کجای چون شدی قی سیر واری شو آلت اشکار خود در گبان آن عرب اینوای می کشید چگونه میدرد عاشق بوی عشق ور گوید کفر آید بوسه دین کف کز کز بر صافی خاسته گشت این شام نامطلوب گربت زین بیاید بوسه نماند بر ذوق نقش و شین بهر کیلکه تو گلیه اسد مرد می هر سبزه حاجی طبع گر سیاه است و هم آهنگ سودار و کز ازل بود ساش بدایر کایه نیست چون بود خوش به شمول	از ره و جلش بود و کثیر پرز و بر و دند و دجله و دونه درین عجب کوست آن آب را کاین دار لطف و خوبی ناسر خاک را تابان تر از فلاح کرد آن سبزه را و فنا کرد و فنا و آن سبزه را شکست کاشته عقل جزوی را از دونه بحال پرفکت زن که شیار کشته نمانی به چو گل اندر زمین میخواید و گیس چو دیواری شو کسر که اندازد رنگ را آخوان آبادان درگاه و آن ولی از دانهش سبزه و در کوی عشق آید از گشت شکش بوی نعین اصل چنان فرع را آراسته خوش ز بحر عارض محبوب او کی هلا در آپی سبزه کنه چونکه صورت مایه صفت وز صلع هر گس گذار و خواه هند و خواه ترک یا عرب توسعهش خوان که هر گس پاندار و با اید بدست نیش نقد حال و قسطنطین تا جانده و چون او فکر مال
--	--	--	--

شماره اول



























عاشق آینه باشد روی چو	صقل جان آمد توئی القوی	هر که از روی خوب با نظام	طالب آینه باشد و السلام
بشنو اکنون یک مثال منوی	آمدن آشنای از سفر بدین	حضرت یوسف علیهم السلام	تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آه از خاق یار سه مهربان	یوسف صدیق باشد بجان	کاشنا بودند وقت کودکی	بر ساد آشنای شک
یاد او دش جور اخوان و صد	گفت آن زنجیر بود و داسد	عار بود شیر را از سلسله	ماند ایم از قضای حق گله
شیر را بر گزن از زنجیر بود	بر همه زنجیر ساران می بود	گفت چن بودی تو در زندان چا	گفت همچون محاق و کاش
در محقق اساه نو گرد و دقا	فی در آخر بد گرد و بر سدا	گر چه در دانه بسا و ن کوفتند	نوح چشم دول شد و حق گزند
گندی مازیر خاک انداختند	پس خاکش خوشه با بر خند	بار دیگر کوفتندش ز سبیا	قیمتش از فرد و فاش جانفرا
بازان راز و رندان کوفتند	گشت عقل جان فهم نمود	باز آن جان چو کله خوش گشت	یو جیب از راع آمد بعد گشت
باز آن جان چون کتی او خوشد	باز ماند از سکر و سوی خوشد	ماسه رازان صلاح آمد فر	قوم دیگر از فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگو	طلب کن یوسف علیهم السلام	اروغان نشان مرو بعد از قالات	تا که با یوسف چگفت آن نیکو
آه ز کف کفایتش گفت ای فلان	این چپاوردی تو ما از ارغان	بر در بیان تبه دست آمدن	هست بی گندم طو حوشن
حق تعالی خلق را گو یک چشمه	اروغان کوا از برای روشش	چشمه و نا و افراسی بی نوا	هم بدان سان که خلفا کم کند
این چپاوردید دست آویز را	اروغان روز رستاخیز را	یا اسید بگشتن بنان نبود	و عده امر و باطل ان نمود
منکر میافیش را از ترسه	پس مطیع خال خاکستر خود	ورنه منکر چنین دست توی	بر در آن دوست با چون نچو
اندک صریحان از خوب خود	اروغان بهر ملاقاتش بهر	شوق لیل النوم مایه جسون	باش در اسحار از سیف غزون
اندک جنبش کن همچون چنین	تا بخت دست حواس تو بین	در جهان چون رحم بیرون تو	از زمین در عرصه واسع شو
آه که راضی اند واسع گفته اند	عرصه دان کا بنیا در زند	دل نگر و رنگان عرصه فراخ	نخل ترا بجا نگر و شاخ شاخ
حالی تو مرو است اکنون	گندمانه بشوی و رنگون	چونکه محمول نه حامل وقت خواب	ماندگی رفت شندی بی بچ قفا
چاشنیه دان تو حال خواب	پیش محمولی حال اولیا	اولیا اصحاب کفایت را نمی خد	در قیام و در تقلب هر دو خد
سیکته شان بی تکلف فعال	بجز ذرات الیمین فی اثال	چیت آن ذرات الیمین فعل حسن	چیت آن ذرات اثال افعال
گر تو بزی نشان بهواری درو	نیست شان خوبی و لاهم چو زنا	سیر و این همه دوازده و پنا	بجز زین هر دو ایشان درو
سیر و این هر دو کار از انبیا	بجز زین هر دو ایشان چو زنا	گر صدایت بشود اند خیر و شر	ذات ادب باشد زهر و بیخیر
گفت یوسف بن باو یار من	گفتن همان یوسف علیهم السلام	را که ارغان بهر تو	او ز شمر این تقاضا در فغان
گفت من بهر ارغان چشم ترا	آینه آوره ام تا چون دران	نگری مرا یا د آوری	ارضا منی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون هم	قطره را سوی عاقلان برم	زیر دامن سوی کرمان برم	گری پیش تو دل جان آدم برم

این کتاب از کتب قدسیه است که در کتابخانه کهنه موجود بوده و در این نسخه تصحیح شده است. این کتاب از کتب قدسیه است که در کتابخانه کهنه موجود بوده و در این نسخه تصحیح شده است. این کتاب از کتب قدسیه است که در کتابخانه کهنه موجود بوده و در این نسخه تصحیح شده است.















گروش این قالب همچون سپهر جزر و مد و دخل و فخرج این نقش که میفش میبرد و گاهی بسیار همچنین این باد و ایزدان ما گفت اخن هوا شد شیخ دین حله او قصه خاک اندراب چون کشد ساز حشمت و جلال چون گناه و فسق خلعان جهان دست خاییدن گرفتند غنیمت خویش پیچید ز کسی جری نده حسرت این انشائی دیگرست شکر گوید ای سپاه و چاکران عصمت که مرشدا در محنت انچنان کان کاتب حق رسول محنت بر غار اگر دوا صف شو و در دانی باشد اتم انگار آن کرمی را گفت افزون مایه خاصه رنجور و ضعیف آواز شد چون بگویم چونی ای محنت کشم من بگویم صح نوشت با دان پاسه او را از سود ستم گویند رنجور را خاطر زکر گفت چو گفت مردم گفت شکر بعد از آن گفتش چه خوروی نه گفت غم زانبل سینه آید برو	هست از روح ستر می سپهر از که باشد جز جان آفرین که گشتان میکند گاه پیش کرد و بد بر عادی چون اردا بحر معین است رب العالمین هم ز آب بد بوقت اضطراب آن کند با او که آتش باکیا بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان لیک عیبت و دیدنی بچشم آتش در وی زد و زخ شد که از آن آتش جهان انحصار رستاید از شوت از چاک آن آن ز عکس عصمت مخطوست دید در خود حکمت نور و صول بر ضمیر مرغ کی واقف شو بیاد رفتن که بچانه همسایه سیار و رنجیدن بسیار که تر از رنجور شد همسایه لیک باید رفت آنجا نیست او بخوابد گفت نیکم باید خوشم از طبیبان پیش تو گوید فلان هر کجا شد بشود حاجت ما اندکی رنجیده بودای پرنهر شماران رنجور پرانار و نگر گفت نشسته با افزون گشت حق گفت پایش بسبارک شاد	گردش این باد از غمی اوست گاه جمیش میکند گاهی دوال همچنین این آب ایزدان پاک باز هم این باد را بر مونسان جله طباق زمین آسمان چونکه ساکن خواهش کرد از در این حدیث آخردار دوازده خویش در آینه دید آن شمشیر حمیت نین اندا و آن گبر را گفت حق شان که شمار و نگریه که از آن منم نهم من بشما این من بینید و عمر خود بپوشان خویش را هم کن مرغان خدا گر بیا موز صغیر بلبل گفت با خود که با گوش گران چون به بیم کان لبش چنان شد من بگویم شکر چه خوروی با من بگویم بس مبارک پاسه این جوابات قیاسی است که کرد آمد پیش رنجور نشست کاین چه شکرت است ای عجب و باد بعد از آن گفت از طبیبان این مان از تر دوا دایم برت	همچو چرخ که اسیر آب جوت گاه صلحش میکند گاهی حال کرد بر فرعون خون سمناک کرده بد صلح و مراعات امان همچو خاشاک بران بگردان سوی ساحل افکند خاشاک را جانب هاروت و ماروت است اجوان می شدی و شرین ایشان آن زمان رو بگردانیداران و چشم کرد نگرد و خویش نقش کبر را در سیه کاران مغفل سنگید مرشدا پیش نه پذیرد ما تا بچرخد بر شما دیو لجن می شمر دآن بد صیف چون حد توجه دانی کوچ گوید با گل چون ز لب چنان گماشتا گران من دریابم گفت آن جوان من قیاسی گیرم آزار خود او بگوید شربتیه یا ماش با چونکه او آید شود کارت نکو عکس آن واقع شدی از او بر سر او خوش همی مالید دست که قیاسی کرد و آن کج است که همی آید بچاره پیش تو گفتم در آنکه کرد غمخورت
--	---	--	--

لله استخوان شده است ۱۲ طایفه از چاک آن فرقی نمود و است ۱۲ طایفه با آن











چینیان گفتند ما نقاش تر  
گفت سلطان امتحان اینچنین  
اهل چین روم و بخت آمدند  
بود دو خانه مقابل دریا  
هر صاحبی از خزینه رنگها  
دروغ و بسند و صیقل زدند  
هر چنان را بر صوفی قیاس  
شد و آمد دید آنجا نقاشا  
عکس آن تصویر آن کرد  
رومیان آن صوفیان را ندیدند  
آن صفای آنیه وصف کردند  
گرچه این صورت گنج و فلک  
عقل نجاسات آید با عقل  
تا بدو نو صور کا بد بر تو  
نقش نقش علم را بگذاشتند  
مرگ کز وی جلوه انداختند  
گرچه خود فخر را بگذاشتند  
بر تر انداز عرش و کرسی و خلا  
گفت پیغمبر صبا چه زیبا  
گفت امونسا با اودوس گفت  
گفت تشنه بوده ام بر منما  
که از آنسو جلد ملت کیست  
گفت ازین ده کوره آورد بیا  
هشت جنت هفت فوج پیشین  
که بهشتی که دیگران کیست

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی  
کز شاخ و گیسو و عوین  
رومیان در علم واقف بودند  
آن کی چینی سدر رومی دیگر  
چینیان را راتبه بود و عطا  
همچو گردن ساده و صافی شدند  
آن ز اختران ماه و آفتاب  
همه ربو و آن عقل او فهم  
ز و برین صافی شده دیوارها  
نی زنگار کتاب و نی هنر  
صورت بی منتها را قابل ست  
نی بعرض و فرش و دیوار همک  
زانکه دل او ست یا خود او ست  
می نماید سبب جانی اندر  
رایت عین البقین افراشتند  
سیکند آن قوم بروی میخند  
لیک خود فخر را برداشتند  
ساکنان مقعد صدق خدا  
پرسیدن پیغمبر صلح مرید را که امروز چو نه  
بر خاستی از خواب جواب او که صحبت مونسنا حقا  
شب خفتسم ز عشق سوزنا  
صد هزار سال و یک ساعت  
در خور فهم و عقل این یا  
هست پیدا چو بت پیش نشین  
پیش من پیدا چو اروا میست

چینیان گفتند خدمتها کنیم  
چینیان گفتند یک خانه با  
چینیان صد رنگ شسته  
رومیان گفتند فی نفس رنگ  
از دو صدر رنگی بر سر یکی نهیست  
چینیان این از عمل غایب شدند  
اجدادان آمد بسوی رومیان  
هر چه آنجا بود اینجا به نمود  
لیک صیقل کرده اندازند  
صورت بی منتها را غیب  
زانکه مست و معذور آن  
عکس هر نقشه نت ایما بد  
اهل صیقل رسته اند از نورنگ  
رفت فکر و روشنائی یافتند  
کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
آفتاب هشت جنت یافت  
صد نشان دارند و مظلومان  
تا ز روز و شب اگستم چنان  
هست اندل را و ابد را اتحاد  
گفت حلقان این بی منتها  
یک بیک نامی شناسم خلق را  
این زمان پیدا شده بر این گرد

رومیان گفتند ما را کز و فر  
رومیان گفتند بخت نیم  
خاص بسیار دید و یک آن شما  
پیش نه اند با کز و آن چند  
دو خور آمد کار را بر دفع رنگ  
رنگین ابرست بی رنگی هستی  
از پی شادی و ملامتیزند  
پرده را بالا کشیدند از میان  
دید را از دیده خانه می بود  
پاک ناز و حرص و بخل و کینه  
زانکه دل یافت بر موی جیب  
آینه دل را نباشد حد بلان  
جز دل هم با عدم هم بی حد  
هر می بیند خوبی بید رنگ  
بر و بحر آشنائی یافتند  
چون صد گشته ایشان پر  
لوح دل شان را پذیرا یافت  
چه نشان بل عین دیدار خاند  
کیف صحبت ای رفیق با  
کو نشان از باغ ایمان گشت  
که ز اسپر بگذر و نوک سنان  
عقل را نهیت سو اقطا  
من بینم عرش را با عرشان  
همچو گندم من نبود آسپا  
یوم تبیض و تسود و دج

این شعر را در کتابهای مختلف با کلمات و عبارات مختلف نوشته اند و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام. این شعر را در کتابهای مختلف با کلمات و عبارات مختلف نوشته اند و بعضی از آنها را در کتابهای دیگر نیز دیده ام.







<p>چو چشمه زنجبیل و سبیل هر کجا خواهد رسید ویش دل گر نخواهد رفت سوی زهره گر نخواهد سوی کلیات اند هر طرف کردل شایسته دل نخواهد پاو آید و قبر دست دست نهاده است گر نخواهد کفچه و خورده دل گریه بر لبان یافته است ده دست و هفت اندام دیگر گر درین ملک بری شایسته وز دست یو خاتم را بر در تو دیو خوشتر را مگر بود لقا پیش خواجه خوشتر بود لقا در غلامان و طفیل خواجه را گفتند لقا چرخ روان گفت لقا سیدایش خضر امتحان کن جمله را ای کیم انگهان بگر تو به کردار بعد از آن میل ز شایسته چونکه لقا را در آمد قیامت یوم سبیل السرا کلهما نار از آن آمد عذاب کزان ریش برادر و بدیافت پس تو هر چشمت که سوزا بگر</p>	<p>هست و حکم بنیست جلیس بچه سحر کند و مرا و سحران و برخواهد رفت سوی اعتبار و برخواهد جنس جزئیات اند بیرود هر چرخ دامن کشان پاگزید سوی افزونی و نقص او درون تن ابرو نشانده است و برخواهد بچو گزده سینه که هر پنج حس بر تافته است انچه اندر گفت ناپسند شد خاتم از دست تو نشاند سید یادشای فوت شد بخت بزرگ مهر کرد غلامان خواجه تا شان در میان بندگانش خوارتر پر معانی تیره صورت و سبیل خواجه بر لقا ترش گشت کلام بنده خان نباشد مرتبه سیران در ده تو از آب حیم صنهای کاشف اسرار را می و دیدندی میان کشته می درآمد در ویش آب حیم بان منکم کاشن لایسته که جورا نار باشد امتحان سر سر را سزد و ندان سگ نحو و باش و صفات و پذیر</p>	<p>چار جوی جنت اندر حکم است بچو این دو چشمه چشم روان گر نخواهد سوی محسوسات بچنین پنج حس چنان نره دست پا و در دل شد مبتلا دل نخواهد دست آید حسا گر نخواهد بر عدد واری شود دل چه میگویی ایشان محسوس پنج حس از برون سوز چون سلیمانی دلاور مری بعد از آن عالم گیر اسم تو بعد از آن یا حسره شد لعل میر سدا و غلامان ابلغ آن غلامان میوه های جمع را چون نقص کرد لقا آن استحان را کار فرمای کیم بعد از آن را با جگر کلان گشت ساقی خواجه از آب حیم تی در قفا و اندیشانی از خدا حکمت لقا چو اندازین چون مقوا ما جمیع قطع این دل چون سنگ با چند لحیقات انجشون حکمت نور خواست سست نور شر</p>	<p>این روز از فرمان خداست هست در حکم دل و قوتان و برخواهد سوی بلوسات بر مراد و دل شد جائزه بچو اندر دست می آن عصا یا اصالیع تانویس و کتاب و برخواهد بر دلی یاری شود طرفه و صلت طرفه نهانی پنج حس از درون مایه بر بری و دیوزن انگشتی و جهان محکوم تو چون جسم تو بر شد منجم تو یوم لقا از راز و آینه کی جان بر تا که میوه آیدش بهر فراغ خوش بخوردند از نیب طمع را در عجب اجاش بکتاب شریت را نش بد بهر نما تو سواره پایاده بر روان مر غلامان او خور و ندان بزم آبی آور در ایشان میوه ها پس چه باشد حکمت راجع جلد الا سار ما افصح پند گفتیم و نمی پذیرفت زشت را هم زشت جنت و در خواهی خویش برین و شر</p>
--	---	---	--

این روز از فرمان خداست  
هست در حکم دل و قوتان  
و برخواهد سوی بلوسات  
بر مراد و دل شد جائزه  
بچو اندر دست می آن عصا  
یا اصالیع تانویس و کتاب  
و برخواهد بر دلی یاری شود  
طرفه و صلت طرفه نهانی  
پنج حس از درون مایه  
بر بری و دیوزن انگشتی  
و جهان محکوم تو چون جسم تو  
بر شد منجم تو یوم لقا  
از راز و آینه کی جان بر  
تا که میوه آیدش بهر فراغ  
خوش بخوردند از نیب طمع را  
در عجب اجاش بکتاب  
شریت را نش بد بهر نما  
تو سواره پایاده بر روان  
مر غلامان او خور و ندان بزم  
آبی آور در ایشان میوه ها  
پس چه باشد حکمت راجع  
جلد الا سار ما افصح  
پند گفتیم و نمی پذیرفت  
زشت را هم زشت جنت  
و در خواهی خویش برین و شر



در هر یک از این سخن غریب  
این سخن پایان ندارد و خیزد  
ناطه چون فاصح آمد غیب  
نکته در کش عیان شود  
هم مشرف در عبادت های او  
خواهد آن رحمت بتابد بر همه  
این بجا و خوف در پرده بود  
بر لب جوهر و نطفه یک شفته  
گرویت این از چه فردست  
دیورقت از ملک تخت و کزیت  
دوم آن گاهست که پوشیده است  
گرهای نور بی باریدنی است  
یونون با غیب می باید مرا  
چون شکاف آسمان را در ظهور  
مدنی محکوس باست شکاف  
ننگی در غیب آید و نوبت کش  
فلاحه داری که زار ملک  
عقاب از دشت در کار شسته  
پس انجیت نیم دره خطا کار  
چون که غیب غائب رو پوش  
پس در خورشید را روشن گاه  
پس شهادت الملک و اهل العلوم  
را که شمشاع حضور آفتاب  
پس ملایک را چو ماه بازان  
چون مه نو با سه روز که بدر

سرکش از دست اسبده است  
حکایت دیدار پیغمبر صلعم و جواب آن حضرت  
سیدان زده های غیب  
هر کس از پند خود سرور  
مشغول گشته بطاعت های او  
بر دیوباب از عموم مردم  
تا پس این پرده پرورده بود

سرکشان را این سراسر در دست  
غیر مطلوب حق آمد چندگاه  
حق ہی خواهد که نو میدان او  
هم بایدی شرف می شوند  
حق ہی خواهد که هر سیر و اسیر  
چون دیدی پرده که خوف و جا

حکایت  
از زمین اندیشه می بود او و دل  
کرد و گشت و انگشته  
بد خیال غایت اندر سینه رفت  
گر چه هست ظاهر کردن بهم کمال  
لیک یک صد و دایمان غیب  
تا درین طلعت تحری می کنند  
تا که پس سلطان و عالی همتی  
اگر که روح شاه گوید پیشش او  
پاس او قلعه را از دستان  
زروشه بهتر بود از دیگران  
طاعت ایمان کنون محمود شد  
ای برادر و دست او را در سخن  
نی گویم چون قرین در بیان  
چون گواهی داد حق که بود که  
چون خفاش کوفت خورشید را  
کاین ضیا از آفتابی باقیم  
ز آنچه نور ثلاث او رباع

سر نیزه و اسب علم بالاصواب  
بر براق ناطقه بر بند قید  
این بل زق ابران بر بند  
زین عبارت هم نگذاشتند  
چند وزی در رکابش می  
بار جا و خوف باشند و حذر  
غیب را شد که و فر ملا  
که سلیمان ست ماهی گیر  
تا سلیمان گشت شاه مستقل  
رفت اندیشه و گمانش کیسی  
چون که شد حاضر خیال و برت  
می رها ندهد از خیال  
نیکان بگذارد و زیور  
هر که روحانی می آید  
بنده بنده خود آمد ماست  
تا که در غیبت بود او شرم رو  
قلعه از دشت بال میکان  
که خیمت حاضر و جاف  
بهره مرگ اندر عیان مرد و شد  
خود خدا پیدا کند علم لدن  
هم خدا هم ملک هم عالمان  
تا شود اندر گواهی مشتک  
بر تا بگسلد اسیر  
چون خلیفه بر ضعیفان  
بر مراتب هر ملک آن شاع

[illegible]



اچھوڑا ہی عقل انبیان  
 چشم افش فروزون نشانت  
 گفت پیغمبر صحابی نجوم  
 کی ستارہ حاجتے اسی دلیل  
 ماہ می گوید بار و خاک و فی  
 ظلتے دارم بنسبت شمس و  
 ہچو شہد و سرکہ و بہم باقم  
 تخت ل سموں شد پاک از ہوا  
 این سخن پایان نذر زید کو  
 زید را اکنون نیابی کو گنج  
 فی از نقشے یابی فی نشان  
 حسرا و عظمہا نشان دون  
 خلق عالم سلگی پیش شوند  
 پیشان را وادہتی ہوشا  
 آن جاوہ و آن عظام رنجہ  
 سرچہ می چپی چہ را دیدہ  
 می بینی صنع یا نیت را  
 آن عدم اورا ہارہ بندہ است  
 خویش این بین کہ ہا لہ زنی ہم  
 ہر چہ جز عشق خدای است  
 خلق را و دیدہ و رخاک ما  
 در شب تار یکس جوآن روز را  
 سر زخفن کے توان شستن  
 تو پیدا فی کہ خصمانت کہ اند  
 آب آتش را کشد زیر اکلا و

اگر کسی فرقت شان نذر میان  
 گفتن معصوم مژد را که  
 ره روان را شمع شیطانی ارجوم  
 که بود بر نور خورشید و دلیل  
 من بشیر بودم ولی بوی لاله  
 نور دارم بهر ظلمات نفوس  
 تا سونج جگر به راه افتد  
 بروی الرحمن علی العرش است  
 تا دم نپدش که رسوائی مجو  
 جت از صف نعل و نعل برخت  
 فی کوی یابی نه راه کهکشان  
 معج و موعج که دنیا محض رون  
 پرده با بر و کشند و نفوذ  
 حلقه حلقه حلقه با در گوشها  
 فارسان گشته خجرا گشته  
 در عدم زایل نه سر سجد  
 چون کشید و دوی پیشانیست  
 کار کن بویا سلیمان زنده است  
 مر عدم را نیز لرزان بن مقیم  
 اگر کشد خوار است جان کنان  
 صد بگلان دارند و آب حیات  
 پیش کن آن تفل طلست زرا  
 با چنین صد غم غفلت کاشتن  
 ناریان خصم وجود خاکینند  
 خصم فرزندان آبت عدد

پسین هر شیر در نیک به  
 ین سرا قاش تر زین کین  
 هر کس را گردی آن چشم فرو  
 هیچ ماه و آخری حاجت  
 چون شما نیک بودم از نذا  
 زان ضعیفم تا تو تابی آوری  
 چون رطبت از بهیلا کشی  
 حکم مردل بعد ازین بی واسطه  
 نیست حکمت گفتن این ایل  
 تو که باشی زید هم خود لیاقت  
 شد حاس و نطق بی پایان  
 چون بیام صبح و وقت باشد  
 صبح چو آنم ز عالم فرشته  
 پای کوبان است نشان  
 حمله آرند از عدم سوی وجود  
 در عدم نشسته بودی پاش  
 تا شیدت اندیزین انواع  
 دیومی سازد جهان کا جواب  
 ورتودست اندر ناصت  
 چیه جان کنون می گمان  
 همه کن صد گمان گردونود  
 در شب رنگ بس نیکی بود  
 خواب مرده و قهر مرده یار  
 یار قسم آب و خورندگان  
 بعد از این ناز نار شهوت

آن ملک باشد که نانش بود  
 احترام و راسخ شتابه میا  
 اگر رفتی ز آفتاب چرخ نور  
 که بود بر آفتاب حق شهود  
 وحی خورشید هم چنین فریاد  
 که نه مرد آفتاب نور سے  
 سر که را بگذار سے خود این  
 حق که چون یثا دل این باطل  
 چون قیامت میرسد طهارا  
 آنچه احترام که بر خورشید تافت  
 محو و دانش سلطان ما  
 انجم پنهان شده بر کار شد  
 هر سے از خواب که برداشت  
 ناز نازان ربا احیستینا  
 در قیامت هم شکور و هم کبود  
 که مرا که بر کن از جاسی خویش  
 که نبوت و گمان و خیال  
 نه هر و فی تا دفع گوید یا جواب  
 هم ترس تا نگه جانی میکنی  
 دست و آرب حیاتی نازدن  
 شب و در زو نشسته شب بود  
 آب حیوان خفت تاریکی بود  
 خواجه خفت و در شب کار شد  
 همچنانکه آب خصم جان او  
 کاغذ و اصل گناه و زلفت

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰







<p>از برای پنجه خواندن کرم تا هم ایشان از پیوسته باشند زان که ارونی و حرص نشان چون بیت عندی بنی فاش زانکه تاویل است و او عطا خویش تا وایل کن اخبار را تغ حلت جان را چاک کرد صانع بی آلت و بی حاجه صد هزاران روح بنیشت خوش چشم تو دراک غیب آموخته وان کی سه ماه می بیند بهم سحر عجیب این عجب حجت راز کیشای سله مرتضی از تو برن یافتن از نیل از غلط امین شوند از قول چون تو بانی آن بدینه علم را باز باشی باب حمت ابد آنه کنشاید رمی را دیده بان غافل ناگه بویران گنج یافت سالها که طریح و دبا با نخی پیش</p>	<p>پنجه و شیرین بی زحمت براد که نشد یک روز زان اهل رجا بقی و قواد عدس سیر و یاز بخت باقی تا قیامت آن طبع تا واید در گلو چون شهد و شیر حق کل مغریت عقل جزو است شسته و انگار از پنجه دیده زانکه بی شمشیر کشتن کار است که خبر خود دل محسوس را تا چه دیدی این مان از کردگار وان کی تاریک می بیند جهان در تو آینه این از من در گریز هر نظر از نیست این بجهت زبان یا گویم آنچه برن آفت است شیر و ان راز و درآورد براه چون بگوید شد ضیا اندر ضیا آرساند از تو شوراند رباب ناگشاده کی بود کاخ جادوی مرغ امید و طمع پیران شود که گرجوی زرد ویش و گر</p>	<p>ابرویی پر زحمت بر کشاد تا چهل سال آن طیفه و ان بجای گفتند با پوست ز آزار است حد که هستند از کرام پنج بی تاویل این اورین آن خطا دیدن نصف عقل ای سله که جامه عقل دیده از کوه نام که این اسرار هست صد هزاران می چشاند روح باز گویای باز عرش خوش نگار آن کی اسب می بیند عیان چشم هر سه باز چشم هر سه تیر عالم از جمله هزارت فزون یا تو و انچه عقلت یافت لیک اگر گرفت آید قرص ماه ماه بی گفتن چه باشد رهنا باز باش ای باب جویای باد هر دو آفریده خود منظر است چون کشاده شد روی حیران آز درویشی نیایی تو گهر آنه بینی نایت از غیب بود پس گفت آن تو سلمان لی که بفرمایا ای سله المؤمنین چونکه وقت آید که جان گیرین این چنین جنبش آید از آفتاب</p>
<p>رحمتش افراخت در عالم علم گندنا و ره و خس خوانند منقطع شدن سلوی ز آسمان بطعم و سبکی کایت اش شد چون که بنید آن حقیقت خطا مغز را بدگوسه نه گلزار را آب علت خاک را پاک کرد و اربابین هدیه ابی را یکم که خبر خود و چشم و گوش را چشمهای حاضران بر دخته این که کن نشسته یک موضع بهم بر تو نقش گرگ برین بسفت ای پس سر القضا حسن القضا سیف شانی نور چون در هزاران بانگ سه خال شمع و بر انگشت چون شعاعی آفتاب علم را بارگاه ماه کفوا احد در درون هرگز جنبیدار یکمان هوی هر دو برانه زان پس نشاند نگذر در از کف بینهایش غیر بی هیچ سینه گو از سرستی و لذت باو لے سیکندای جان نبوت شد از ساره سوی خورشید آید این چنین آفتابش بر تافت</p>	<p>هفت اختر خنجرین بر آمدی چون چنین را نبوت تدبیر بود آن در گرا نهم بخت نشسته نیافت</p>	<p>تا بجنب جان بر تن چون چنین آفتابش آن زمان گرد چنین کافاش جان می بنشیند نشاند</p>

نویسند  
در بیان  
۴۲  
نویسند







چونکه حرم خشم کے بندہ ملا اندرا اکون کہ دستے از خطر توسنی و من تو با تو من خشم بس خیمہ معصیت کا کنگو فی سحر ساحران و حوشتان کے بدیدہ می عصا و جرات چون سبدل میکند اویات او کو بشدنگا گاہے آورد اندرا اس قدر کشادہ مرترا پس فاگر اپنے خشم تو بدان من چنان مردم کہ بر خونی خوش گفت پیغمبر گوش چاکرم کردا گاہ آن رسول از روی دوست من ہی گویم چو مرگ من دست آینا بدین این انجام بد پس بخت نیست در جانم تو گفت پس این قصاص از جبریت احقر اضل اورا رسد بر فعل خود آلت اورا اگر خود بشکند ہر شربت را کہ حق منسوخ کرد باز شب منسوخ شد از نور تو فی دوران ظلمت دہانہ شد جنگ پیغمبر در صلح شد باغبان زان سیر و شلخ خضر میکند دندان بدلا آن طیب	نیت آنجا جز صفات خود را سنگ دی کہیا کہوت گہر تو علی بودی علی را چون کشم فی زخاری بر دما و راق ورد سیکند و گشت و گشت و گشت معصیت طاعت کد آتوم عصا عین طاعت میکند زخم و شات زان گنہ مارا بچاہے آورد تلف زدوی و تحفہ دادم مرترا گنہا و ملکہا سے جاودان گفتن پیغمبر گوش را کہ بار امیر المؤمنین علی کہ ہر آئینہ کشتن امیر پوست تو خواہد بود کہ ہلاکم عاقبت بروست دست باقضاسوق تو انم حیلہ جہت تانسوزد جان من بر جان خود زانکہ این را من نمیدانم ز تو گفت ہم از حق و آن نصرت زانکہ در قہرست در لطف احد آن شکستہ گشتہ را نیکو کند او کیا برد و عوض آورد و ورد تا جادی خست زان آتش فروز سکتہ سرایہ آوازہ شد صلح این آخز زمان ان جنگ آینا بدخل قاسمہ ساور تا ہزارہ و دیاری سبب	زانکہ رحمت است خیر شوق چون گلی بگلشنہ درستان آسمان پیودہ در ساستہ می کشیدش تا بدر گاہ قبول کی کشیدی شان بفرخون خود چون گنہ مانند طاعت آیت وز صدا و بطور دگر دود و نیم گردا و اورا مبارک ساستہ پیش پای چپ چنان سرخی انچہ اندر وہم ناید ہمیش نوش لطف میشد در قہر ش کوہ در زری ز گردن این رسم آینا بدین من این نکر خطا مردا کن از برای حق دو نیم نیز قلم بس رنگون گرد و علم چون زخم بر آلت حق طوق زا خضر اضل خود بر و اندر این در مالک مالک تہ سیرا دست نات خیرا در عقب میدان ہما بین جادی و ان خودا و فوز را فی دوران ظلمت آب جیا در سواد و شناسنے آفرید آمان یابد سرائل جهان تا ناید بلخ و میوہ خیش مرشدان اعیان انداخت
--	--	--

شعرهای مولوی خاوری  
چونکہ حرم خشم کے بندہ ملا  
اندرا اکون کہ دستے از خطر  
توسنی و من تو با تو من خشم  
بس خیمہ معصیت کا کنگو  
فی سحر ساحران و حوشتان  
کے بدیدہ می عصا و جرات  
چون سبدل میکند اویات  
او کو بشدنگا گاہے آورد  
اندرا اس قدر کشادہ مرترا  
پس فاگر اپنے خشم تو بدان  
من چنان مردم کہ بر خونی خوش  
گفت پیغمبر گوش چاکرم  
کردا گاہ آن رسول از روی دوست  
من ہی گویم چو مرگ من دست  
آینا بدین این انجام بد  
پس بخت نیست در جانم تو  
گفت پس این قصاص از جبریت  
احقر اضل اورا رسد بر فعل خود  
آلت اورا اگر خود بشکند  
ہر شربت را کہ حق منسوخ کرد  
باز شب منسوخ شد از نور تو  
فی دوران ظلمت دہانہ شد  
جنگ پیغمبر در صلح شد  
باغبان زان سیر و شلخ خضر  
میکند دندان بدلا آن طیب





















بسم الله الرحمن الرحيم

مثنوی تا خیر شد	مطلبه بایست تا خون شیر شد	تا زاید بخت تو فرزند نو	خون نگر و شیر شیرین خوش شد
چون صیفا اتق حاتم الدین	باز گروانید ناز و آسمان	چون بهراج حقائق رفته بود	بی بهارش غنچه افشایه بود
چون ز دریا سوسی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با سازگشت	مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روزنه تفشاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال هجرت شصت و دو بود	بلبله زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
ساعت شده مسکن این بازباد	آباد بر خلق این در بازباد	آفت این در هوا و شهبست	در نه اینجا شربت اندر شربت
ایم جان بر بند تا می جیانی	چشم ندان جهان خلق و دانی	امی دمان تو خود دمان دورخی	وی جهان تو بر شال برزخی
نور باقی پهلوی دینا س دوان	شیر صافی پهلوی جوی جوی	چون در و گامی زنی بی حیاط	شیر تو خون می شود از احتلاط
یک قدم زو آدم اندر و نفس	شاد فراق صد حبت طوق	همچو دیو از وی فرشته می گشت	بهر نانی چناب از چشم رخبت
گرچه یک سو بدگنه کو حبه بود	ایک آن باور و دیده در سب	بود آدم دیده نور قدیم	سوی در دیده بود که عظیم
گردان حالت بگردی مشورت	در پیشانی گفتم معذرت	زانکه با عقل چو عقل جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد	عقل جزوی عاقل و دیگر یار شد	گر ز نهائی تو نویسی شوی	زیر ظل یار نورشیدی شوی
و بگو یار خدا که را تو زود	چون چنان کردی خدایا تو بوی	آنکه در خلوت نظر پرده خست	آخراں راهم زیار آموخت
خلوت از اغیار با پیوسته یار	پوشین بر دی آمدی بهار	عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افروز گشت و پیا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت از قون گشت و نهان شود	یار چشم تست ای مرد شکار	از حسن خاشاک و او پاک داد
برین کار و بربان گردی مکن	چشم را از حسن و آردوی مکن	چونکه مومن آسمه مومن د	روی او را لودگی امین بود

طرح روز استخراچ از چشم و آسمان یاد داری که این نام برین روز و زمانه ۱۲







لیلیات از هر که لطیفین	نویس خوب را کند بد از بعضی	در هر آنچه چیزی که توانا شوی	میکند با نفس سلی میندی
در جهان هر چیز خیر و بد کرد	گرم گرم را کشند و سرد سرد	قسم باطن باطل از می کشد	باقیان را میکشد اهل رشد
ناریان مرزبان را با دانه	نوریان مرزبان را باطل دانه	صاف را هم صادقان طلبند	در راه هم ترکان حاذب بود
زنگ آهن رنگیان باشند بار	روم را بار و میان افتاد کار	چشم چون بستی ترا نشد گرفت	نور چشم از نور روزن می شکفت
تاسه تو جذب نور چشم بود	تابه پیوند و نور روز و دود	چشم باز از تاسه گیر و مر ترا	وانکه چشم دل بستی بر کشا
ای تقاضا تو چشم دل شاک	کو هیچ پد فیضی بقیاس	چون فراق آن دو دلی ثبات	تاسه و روت کشاد و حتی ثبات
نفس آن آن دو نور پادشاه	تاسه می آمد مر از پاس دار	او چو بخواند مرا س بگرم	لاوت بندم و یاد بیکرم
اگر لطیف رشت را در پی کند	تسخیری باشد که ابادی کند	که بدین نقش خود را ای عجب	تا به نغمه همجو و درم با چوب
نقش جان من مستم به	بیخ می نمود نقش از کس	گفتم آخر آینه از جویست	تا به بند سر کسی جویست
آینه آهمن برای لونه است	آینه سیکان نگین است	آینه جانیت الاری یار	روی آن یاری که باشد زان یار
گفتم ایل آینه کل را بگو	رویدر یا کار بر ناید ز جو	زین طلب بنده بکوی تو رسید	در و میم را بخر ما بس کشید
وید که چون دل را وید شد	صد دل را وید غرق دید شد	آینه که ترا دیدم اید	ویدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم خود خویش را من بگو	در دوشش راه روشن بگو	گفت و هم کان است با	و است خود را از خیال خود بد
نقش من از چشم تو آواره او	که منم تو تو منم در اتحاد	اندرین چشم منیر نه زوال	از حقان راه کی باید خیال
در دوش چشم منم تو نقش خود	اگر به منی آن خیال آن درد	آنکه سر من نیست در می کشد	یاده از تصویر شیطان می کشد
چشم او دانه خیالت و عدم	نیشمار است بنید لاجرم	چشم من چون نه از دانه خیال	خانه هستی هستی خانه خیال
نایک باشد از تو پیش چشم	در خیالت لوهری باشد چشم	بیشتر را آنکه شناسه از گهر	از خیال خود کوئی کلمه عبس
یک حکایت بشنوا می شناس	بمال پسد اشتن آن شخص خیال را در	چون عمر ترسمان سه را ندید	تا بانی تو عیار از قیاس
ماه روز گشت و در عهد غر	عبد عشر و تبیین نمودن او را	گفته ترک است و برابر دجال	بر سر کوی دیدند آن قصه
تا بالال و نه را گیرند فال	آن کی گفت ای عمر ای کمال	چون عمر ترسمان سه را ندید	گفت کابین از خیال تو دید
در دن من عیار ترم افلاک را	چون می بنیم بالال پاک را	گفته ترک است و برابر دجال	اگهان کج برنگر سوسه بالال
چون که او ترک کرد و بر و نه دید	گفت ای شنه نیست شنه ناپدید	گفت آری تو آبرو شد گمان	سوی آنکه تیر از گمان
چون کی مو کشد از دبر می	شکل ماه نو نمود آن می	سوی که چون پرده گرد و دن	چون همه ازات کشد چون
چون کی مو کشد و راه زده	تا به سوی لاف وید راه زده	رست کن ازات را از رستان	سکش از رست روزان تان
هم تر از و را تر از و رست کرد	هم تر از و را تر از و کاست کرد	هر که با راستان بنگ شد	در کلمی افتاد و عفتش دنگ شد

چشم چون بی زبان کند نیست چشم از نور روزن منیر نیست  
 برادر دوم و در ویدم اندر چشم تو من نقش خود  
 تا به بند سر کسی جویست تا به بند سر کسی جویست  
 از خیال خود کوئی کلمه عبس از خیال خود کوئی کلمه عبس  
 در ویدم اندر چشم تو من نقش خود در ویدم اندر چشم تو من نقش خود  
 تا به بند سر کسی جویست تا به بند سر کسی جویست  
 از خیال خود کوئی کلمه عبس از خیال خود کوئی کلمه عبس

شعری مری میندی

شعری مری میندی

شعری مری میندی



















از غلیله لاجب الاغلین یاد و لیلست ستاری او وسل بیکشت از عین بلا الت زرگر بدست کفشگر بود انا الحق و رب منصور نو زین سبب عینی ان سحر خود دست و آلت همچون گنج آهنگ آنکه گفت گفت پیش این که کی گوی تو در میدان او گوش را می احوال اینها بشو دان منون بود در لنگا کز گرچه پیوستی نشانش سکنی و رخنه ای و نه بنید سوز تو علم آن باز است که از شه گز تا که تماشای پروا داد او را گفت نا اعلان کرد دست بیا هر جا بل اینین این آفرین روزنه در جبهه بکا شد گفت هر چندین جزا کاست این ای آنکه از شاه خبر بست و نیا جابل جابل باز سیالید بر بدست شاه لطفا شه جانز انبایت جو کند خدیست خود را ستر پادشاه هم نمون میدی تو خود را با قلم	پس فلان چون است رب العالمین دین تن خاصه زنگاری از اجل دست شد عبادت اقلی همچو درانه کشت کرده بگر بود انا الله رب فرعون و دریا موزید آن اهرم صمد صفت بایضت شرط ز اوست متفق باشند در واحد یقین گرد بر سر کرد از چوگان دار و دید کیش از راه گوش میر و چون کفش کرد و پیکر در سینه لانی بیانش سکنی علم باشد مرغ دست سوز تو یافتن شاه باز خوش را در خانه کسیر و مبتلا شدن ویدان باز خوش خوش را در پرفرو و از حد و نامش دراز کثر و در جابل همیشه در طریق سوی آن کسیر آن خرگاه شد که نباشی و وفای مادر است خبر و بگر و نه خانه گنه هر عاقبت آن باشد کزین جابل بر نیربان میگفت من کردم گنا زانکه شه هر زشت را بیکو کند تو لوی جرم از ان فرشتی ای میا کسین گمان نمید	لا اله الا انک گفت آن لیل آفتابش چون آذر ملک هر عبادت خود نشان ایست دالت استکاف پیش بزرگ شد عصا انداخته موسی گوا کو ز اند نقص را است نه آنکه بی حجت و بی لکست او چون نفع شد کیان شوند گوی آنکه است بی نقصان بسیار کام پاک در دلهای گرچه حکمت را بیکرا تا ورس او ز تور و در کشد ای پرنیز او نیاید پیش هرنا دوستا یافتن شاه باز خوش را در خانه کسیر و مبتلا شدن پاکیش است و پیش تاه کرد دست هر نا اهل جارت کند جابل را با تو نماید همدلی دید نا که باز را و دو و گرد چون کنی از خلد در دوزخ تو را گنده بیز جابل این دنیا و گتی هر که با جابل بود و هم از باز پس کجا ناله کار دار و لکیم رو کن نشی که نیایا سینه چون ترا و در و دعا و ستور شد گرچه با تو شه نشیند بر زمین	کی فلان خواهد برین ریش لیل باشب تن گشت برین با جاک مال چون ست و عبادت ایست پیش سنگ که تنخوان پیش شد عصا انداخته ساحر سیا گشت گل زدن آتش سکه در غایت شکست آن یکدیگر آن گویان یکی گویان کو دست زخم شه نقصان می نیاید سیر و تا اصل نور چون لونا اهل شود از تو بر بند را را بگسند هرگز همچو باز شه نهانه روستا سوی آن کسیر کوی از خجسته ناخنش برید و تو آتش کا کرد سوی در آله تجارت کند عاقبت زحمت رنه از جابل شه بر و بگرست زار و نوحه کرد غافل از آنستوی اصحابا هر که با تل شد بد و خوار و گتی آن سدا و که با آن شاه که تو نه پذیرد برینیکای زشت آید پیش آن بیای زان کار کن است منور شد خوشن شناس و نیکو نشین
--	---	--	---

شاه و آید و آید در  
سود و نام است در  
نفسه عین الله خدا ان قال  
لا احب الا انک گفت آن لیل  
آفتابش چون آذر ملک  
مال چون ست و عبادت ایست  
پیش سنگ که تنخوان پیش  
شد عصا انداخته ساحر سیا  
گشت گل زدن آتش سکه  
در غایت شکست آن یکدیگر  
آن گویان یکی گویان  
کو دست زخم شه نقصان  
می نیاید سیر و تا اصل نور  
چون لونا اهل شود از تو بر  
بند را را بگسند هرگز  
همچو باز شه نهانه روستا  
سوی آن کسیر کوی از خجسته  
ناخنش برید و تو آتش کا کرد  
سوی در آله تجارت کند  
عاقبت زحمت رنه از جابل  
شه بر و بگرست زار و نوحه کرد  
غافل از آنستوی اصحابا  
هر که با تل شد بد و خوار و گتی  
آن سدا و که با آن شاه  
که تو نه پذیرد برینیکای  
زشت آید پیش آن بیای  
زان کار کن است منور شد  
خوشن شناس و نیکو نشین



از گفتای شہ پشیمانم گر جان زنت چون باشی مرا گر کمر خشمم کمر ابر کسبم در صغیفی تو مرا بایل گیر گر چہ بگویم مست مقدار خود هر سو یک تہ کان در درو احد خود گیت سپاہ زمین دو قوت ایراکہ موسی کلیم گفت یارب این چہ دور است گفت یا موسی بدان نمود کرم کیم نام نامیم بندہ را کو گزشتہ خفتہ باشد بخیر بر کرامتے کہ میجوئے بجان گر نبودی کوشش احمد تو ہم گر جوئے شکرا بن بختن بگو سر ز شکر دین از ان برکت چون بگرایم جو شدہ قتم و قتم تو تو آن خوش گریست بود شیخ و انما و دام و وہ ہزاران ام کردی از ہما احمد حضور یہ بودے نام او گفت پیسہ کہ در بازار را خاصہ آن شفق کہ جان افرا پیشیدان مدد ان ویند شیخ و امی سالہا این کار کرد	تو بہ کردم نو سلمان میوم بر کتم من بر چہم نور شید را گر و چہ کلک علم با شگنم ہر یکہ خصم مرا چون بیل گیر لیک در چہانہ سرانندہ خود بر ہمہ فاق تنہا بر دست ماہ بین بر چرخ و بکافین آرزو میرد فرین و ریت تم آن گشت از رحمت اینبار دی راہ آن خلوت بدان کشو مت تا بگرایند طبع آن زندہ را وان و پتان بخیل از ہر دور او نمودت طالع کردی در ان می پرستیدی چو اجد و ختم کربت باطن بہت براندا کز پیرات مفتش یانے آن دشنہ نوشدہ ختم چون گشت از جبر مت میج ستا طلو اخیر دین شیخ احمد خضر چیت غریبان لہام حق تعالی	آنکہ تو شش کنی و شیر گیر در چہ برمت چون بخواریم آفر از پیشہ ہمہ باشد ختم تدر فندق آنکرم بندن بکین موسی مدور دعا پاک عصا نوح چون شیر و ز خواہید زد تا بداند سعد و خس بے خبر چونکہ موسی رونق دور تو غوطہ موسی خود را در جبار کہ تو زان دوری دین ای کلیم بنی طفلی بالہ مادر سے گشت کن از متہ خوفیت چندت بکست احمد در جہان این سرت دارست از جہدہ ہم سرستہ چون ہانید ز تبار مرد میراثے چہ اند قدر مال گر بخوام داد خود ہمایش تا بگرید ابر کے خند و چین ہم بلام او خانقاہ ہے ستا وام او را حق زیر جا گزارد کای خدا تو منقا نزا و خلعت خلق پیش آورد اسمعیل و ابرا چون داشت شان جان تقا تعمای کاشت مار و زاجل	گر دوستی کرد و دشمنی نبرد چرخ بازی کم کند در بازی ہم ملک عمرو دی بر بر ہم نرم بند تم در فعل صد چون منہنق ز دربان زعون و شیر شراش سوج طوفان کرد حق شمشیر دو قوت این دوری دور تر کا ندر و صبح تجلے سے وسیع از میان دورہ احمد بر کار پاکش ز یاد از ست این کلیم تا شود بیدار و واجد خود ہا نشت امہ مسدیت تا کہ یار گبی گشتند استان تا بداند حق اورا بر اہم ہم ہا نعت تو دل اورا رتبی جان کند و جان یارال چونش کرد متہ دل بکشایش تا بگرید طفل کے جوشد لبش از جو اندری کہ بود او نامدا خان مان خانقہ در باختہ کرد حق خیر خلیل از رگ آرد وی خدا تو مسکان او لطف کار و جلقش نیار د کرد و کا جان این از غم و بیخ و شفا تا بدور و زاجل مسد اجل
---	--	--	--

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



چونکه عمر شیخ و آخر رسید	در وجود خود نشان گزید	وام داران گرد او بنشست	شیخ در خود خوش گه از آن چشمت
داندان گشته نوسید و ترش	در دلهایارشد باور و شش	شیخ گفت این بگمانی نگر	نیست حق را چار صد دنیا ز ر
کودکی جلوه از بزم بانگ	لاف جلوه از امید و انگ	شیخ اشارت کرد خادم را سپر	که بر آن جمله جلوه از آنجس
تا غریبان چون آن جلوه از	کیزمانه تلخ درین سنگیند	وزیران خادم بر دهن مژده	تا خرد آن جمله جلوه از آن سپر
گفت او را کین همه جلوه از	گفت کوه کیم دنیا ستانند	گفت فی از صوفیان فزون	نیم دنیا رت و هم دیگر گاو
او طبق نهاد اندیش شیخ	توبین سراسر اندیش شیخ	کرد اشارت با غریبان کین	تک تبرک خوش خوریدین احیا
بهر فرمان جلوه از حلقه زدند	خوش تیغ خوردند جلوه از چو تند	چون طبق غالی شد آن در کتد	گفت دنیا دم بد آفریند
شیخ گفت از کجای آرم درم	وام دارم میرودم سوسه عدم	کوه کلا از غم زد طبق را بزمین	ناله دگر به بر آورد و حسین
ناله میکردونغان ای ای	کاهی شکسته بودی هر دو پا	کاشکی من گرد گلشن گشته	بر در این فقه نگذشته
صوفیان طبل خوار بقسمه جو	سگ لای همچو گر بر روی شو	از غریب کوه آنجا خیر و شر	گرو آد گشت بر کوه کشر
پیش شیخ آمد که این شیخ و ر	تو قین آن که مرا استا کشت	گریز ستاروم دست ته	او مرا باشد اجازت میدید
و آن میان هم بانگ را وجود	رویش آورد کاین بازی بود	مال اخروی من ظالم سپر	از چه بود این ظلم دیگر بر سر
تا ناز دیگر آن کوه کلا	شیخ دیدست و بر کجاست	شیخ فارغ از جفا و از خفاف	در کشید و چون در کاف
با جل خوش بازل خوش شاکا	فارغ از تشنه گفت عاشق عالم	آنکه جان وی او خند و خند	از ترش روی خلقش چه گزند
آنکه میان بوسه و جوشم او	که خور غم از فلک زختم او	در شب متاب به را بر شاک	از سگان عو عو ایشان چه
سگ عیفه خود بجای آورد	به وظیفه خود برخ می گسترود	کارک خود میگزارد و هر کس	آب نگذارد و صفا بهر کس
خسایه میرود بر کوه آب	آب جانی میرود به نه طلب	مصطفی به پیشگاه قدیم شب	تر از میاید ز کینه بوسه
آن سیمامره زند میکند	وان هجو از خشم سبک میکند	بانگ سگ بر گزیده گوش را	خاصه ای کوه بود خاصه آنکه
میخورد و نه برب جو تا هر	در سماع از بانگ چو آن خمیر	هم شدی تو ترای کوه کلا	همه شیخ آن سیمارا کرد بند
تا کس ندید بکوه کلا	توت پیران زان پیش تیر	شد ناز و دیگر آمد خادس	یک طبق بر سر ز پیش طایفه
مستمالی حلال پیش پیر	به دیر بفرستاد کروی به خیر	چار صد دنیا بر کوه شطین	نیم دنیا ر دگر اندر ورق
خادم مد شیخ را اگر ام کرد	وان طبق نهاد پیش شیخ فرد	چون طبق پوش از طبق شست ام	خلق دیدند آن است از د
آه و امان از همه خشت و	کاهی شیخان نشان چو آن بود	این چه شیرین سلطانیت باز	انجی او خداوندان ر
ماند سیم مارا عفو کن	بسیار آگه که زت از گن	ما که کوراه عیسا اے نیم	لا جرم قند بیسار از کینیم
با چو کران نشیند کین خطا	هرزه گویند تیا حوس و جوا	ماز موسی پند نگر نیستیم	گشت از آنکا خضر از رود

کایه از صد دهم  
است از سه ساله  
بچه پند و اندیشه  
غریبان سینه  
جلوه از آن ۱۱ ساله  
تک شفق بنگ  
کایه بلبل از قاف  
را بوی جوی  
ناستار است  
مخ ز کاف  
بهر گشته  
چو شیرین  
نست



با چنان شمی که بالامی فتنا شیخ فرمود آینه گشت ز قال گفت این دنیا را گر چه بگذرد ای برادر طفل طفل چشم نیست هر چه خواهی که شکل حل شود را بیدی گفت یاری دهم که بیدار شود حق خود نیست غم غم را زود ویدگان می ترست یک پیکار تن بر استخوان زنده گشتن بجا نیست این بدن هر گاه آمد روح را چونکه عیسی بدکان ابله برفت سے گلید بند را از اسب بے حکم زردان از بے انجام مرد کاش که بگذرد و غمش نیست گفت عیسی حق فتایش کونست ای سبکس همچو آن شیر بریان جمع کرده مال در زنده سوی ملعه نموده باوان بود گر مراد دزی بدی اندر جهان که بداند قیمت آن جوسه عمر چون میرد پیش او که امر کن حقاک بر سر استخوانی را که آن آن چشم پست آنکه دنیا نیست کرده بود ویدگان نو که گرسه	او چشمش آسمان را نمی شکافت من کل کردم شمار آن حال یکه توف عرو که بود دست کام خود موقوف اری است خار و صری کل مبدل شود کم گری تا چشم را نایا غل در وصال حق بود و دست پس و تاب شدت و چشم را بر دل عیسی سینه کوه بران کام فرعونى نموده از سوت یا شال کشتی مروح را تا می قصه نده شدن استخوان بد عیسی علیه السلام بخل می پذیرد و از گرسه صورت آن استخوان از زنده کرد همچو جوزی کا نذر و نمزی نبود گفت از و که تو در آشتی صدید خود را خورده زنده از جهان و شنان را تمام کرده شور آنچنان بنمایا آنرا که هست خود چه کارسته مرا با مردگان او بجا پا نند و جو سه سر ای میرک ما را زنده کن مانع این سنگ بود از حدیث راستمانا که بر تو این نیست مرتی نشین بر نو و سیکر	کرد و پشت تعصب موسیا سازان بود که حق خواهم تا عمر بگذرد که حلوا فردش کام کو موقوف اری نیست هر چه خواهی که آن طاعت رسد گفت زاهد از دوزخین حال و در خواهد دید حق را که بود عیسی روح تو با تو حاضرست همچو آن ابله که اندر داستان بر دل خود کم زانده شمعش ترک چون باشد باید عمر گس خواند عیسی نام حق بر استخوان از میان جربت یک شیر سیاه گردا منبری بدی شکستش گفت عیسی چون خود می کن قسمش کا بنی و حشر چو کوه ای میر کرده برادر جهان گفت آن شیر ای سیاه آن شکاک این منزلی آنکه باید آب صفا او باید آنچنان بنمید هین سنگ نفس ترا زنده بخواد سگ نی بر استخوان چون عاشق سوا باشد ظنهارا گاه گاه زاد بر گریان شاخ سبز و تر شود	از حاق چشم موشل آسیا لاجرم نموده راه راستم هر چه خیشایش می آید بگوش بے تصرع کامیابی شکست پس بر باریان طفل ید و حسد چشم بیدار بیدار بیدار جمال اینچنین چشم شستی گو که رشو نصرت از وی نواه که خوش است ذکر او کردیم مهربانستان عیش کم ناید تو بر درگاه خاصه چون باشد عزیز گس جز که آینه می داند طریق از برای التماس آن جوان پنج بر در در نقشش را تابه خود نمودی نقص التماس گفت قیمت نبودم زرقی غور نام تو بکر و تحصیل وجوه نمرد و بیکار از ما و اوان بود خالص از براس اعتبار همچو خود جو بنمیزد از گراف میر بے زندگان بے پرور کو عدو جان تست از ویر گاه دیوچه دار از بے بر خون عاشق اینچنین است اینکه کور کور زاد شمع از گریه روشن تر شود
---	---	---	--

لغات و معنی  
از برای التماس آن جوان  
پنج بر در در نقشش را تابه  
خود نمودی نقص التماس  
گفت قیمت نبودم زرقی غور  
نام تو بکر و تحصیل وجوه  
نمرد و بیکار از ما و اوان  
بود خالص از براس اعتبار  
همچو خود جو بنمیزد از گراف  
میر بے زندگان بے پرور  
کو عدو جان تست از ویر گاه  
دیوچه دار از بے بر خون عاشق  
اینچنین است اینکه کور کور  
زاد شمع از گریه روشن تر شود



هر کجا نوحه کنند آنجا نشین در آنکه بول نقش تعلیم است گر ضرری است سرست و خیرش مستی دارد گرفت خود لیک آب در جو زبان نمیگیرد قرار نوحه گر باشد مقلد در حدیث از مقلد با مصق تر قیامت هین مشغول غره بدان گفت خیرین کافر و مؤمن هر دو گویند یک الله اندیزنی از بهر زبان سالم گوید خدا آن ناخواه نام دیوی ره برد در ساحری روستا گاو در کفر است دست میاید با اعضا شیر آیین گستاخ زان می خادوم که کوا از لک با لبجسل از پر و زمار این بشنیده نشوین قصه پی تهریرا صوفی در خانقاه از راه رسید اعتدالش کرد از سهو و غلط ای که اگر که سیری بن خند گر ضرر است مرد و اگر صلاح دولت افتاد اندر زحافه ما هم از خلقیم جان داریم ما وان خونی از راه دراز	در آنکه گواولی تری اند حین رو تاب چشم بندش را ببرد گوشت پاره اش را کنی بر آتش از بوی تابی راهیست نیک در آنکه آن چرخیت تشنه در آزار بزم طبع خود مرا و آن نصیب کاین چو و او و مست آن یک یار بر گاو دست در گردن نشین در میان هر دو فرق هست نیک بطلع پیش آید و الله را بخوان بهمین صفت کشد از بهر گاه خاریدن روشتا در تاریکی شیر را به ظن آنکه گاو دست شیر گاو شخم و در بر جایش نیست پشت و پهلو گاه بالاگاه زیر کو درین شب گاو می بندارم لا تصدع ثم تقطع ثم ارتحل الاجرم غافل درین بیدار فروختن صوفیان بهمیه صوفی سافر اجبت خمره و سماع مربک خود برد و در آخر کشید چون قضا آید چه بود از حقیقت بر کثری آن فقیر در دمنده بس فساد که ضرر شد صلاح کاشان لیت و سماع ست و دولت شب میمان دارم ما خسته بود و در بیان قبال نماز	در آنکه ایشان خرقای غالی در آنکه تعلیم است هر کوی گر نمی گوید زمو بار یک تر همچو جویت او نه آب می خورد بهمینا سه ناله زاری کند نوحه گر گوید حدیث سوزناک بمع گفتار این سوز سه بود هم مقلد نیست محروم از نوحه آن گد گوید خدا از بهر زبان گر از تنی گدا گرفت خوش گر بدل ریا فتنی گفت لبش روستای خند و از سوسه گاو گفت شیر را در دشتی از وزن بیک حق بگوید که ای ضرر و کور از من اگر که احد واقف بیک گر قوی تعلیم از وقت شوی آبکش داد و علف از دست بوی صوفیان در دوش بودند فقیر از فقر فقیر آن صوفی رسد بدرانم آن خرک فقیر چند ازین سوز ازین سوز چند نغم باطل را از این می کشند صوفیان یک یک بیک بوختند	غافل از لعل نقای کانی اند که بود تعلیم اگر کوه قوی آن سرش امان بنین بود خوب آب از و زب خواران بگذرد لیک بیکاری خریداری کند لیک کوسوز دل و دمان ملک وان مقلد گفته آموز سه بود نوحه گر را نمر باشد در حساب شع گوید خدا از این جان پیش چشم او نه کم اندی در پیش دوره در گذشته بودی تابش تو بنام حق شیر سه می بری گاو در هست شب آن کجکاو نریش در دشتی دل خون سحر نی ز نامم پاره پار گشت طوف پاره گشتی دولش بخون سحر بے نشان کجای جان گفت شوی تا بدانی انت تعلیم را نمی چوانی که ما غنیم پیش کاد فقر آن کین کفر کسیر خرف و شش در گرفتند آن هم لوت آوردند و شمع افروختند چند ازین زنبیل داین در روز چند کاکل آن جانست جان چند نزد خد شمشع شش می خند
---	---	--	---

منی ناله زاری  
 در آنکه نوحه کنند آنجا نشین  
 در آنکه بول نقش تعلیم است  
 گر ضرری است سرست و خیرش  
 مستی دارد گرفت خود لیک  
 آب در جو زبان نمیگیرد قرار  
 نوحه گر باشد مقلد در حدیث  
 از مقلد با مصق تر قیامت  
 هین مشغول غره بدان گفت خیرین  
 کافر و مؤمن هر دو گویند یک  
 الله اندیزنی از بهر زبان  
 سالم گوید خدا آن ناخواه  
 نام دیوی ره برد در ساحری  
 روستا گاو در کفر است  
 دست میاید با اعضا شیر  
 آیین گستاخ زان می خادوم  
 که کوا از لک با لبجسل  
 از پر و زمار این بشنیده  
 نشوین قصه پی تهریرا  
 صوفی در خانقاه از راه رسید  
 اعتدالش کرد از سهو و غلط  
 ای که اگر که سیری بن خند  
 گر ضرر است مرد و اگر صلاح  
 دولت افتاد اندر زحافه  
 ما هم از خلقیم جان داریم ما  
 وان خونی از راه دراز















پیش ہر جام و ہر باز گریہ جملگان آوار ہر دستہ مغسست او نزار و بچ چہر بان بان با در حریفی کہ کند خوش دمست او کوشش و نال عرفت بر زبان ناکیم چون شگلکہ از شتر آمد بریر گفت تا کنون چکر دیم کوش تو پر بدست از طبع خام تا شب گفتند و صاحب تر انچہ او خواہد رساند این شہم گرچہ سہی تو کنون غافل از ان یک زان مان بنی زگاہ بو پشم را ای چارہ جو در لاسگان ہاگرد از ہست سوسے سہی سار کاہ صنع حق چون نیست آہی اسی پاک بی انا زویا ہم دعا از تو اجابت ہم ز تو کیما داری کہ تبدلش کنے آب او خاک را بر ہم مودی باز پیسے رار لے داوہ ہر چہ سوسے اور دیکند ہمیں ہا کن عشقہاے صورت انچہ بر صورت تو عاشق گشتہ انچہ سوسے اگر مشوقہ	کردہ مردم جلد و شکش نگہ کاین تہہ ہم جہا ہا کاشتہ قرض تہہ ہر کسی اور ہشتیر چونکہ کا زار و گردہ حکم ز نید باشعار تو و تار شاخ شاخ عکس کا عاریت دان سیلیم گر و گفتن منظم دوست دہ ہوش تو کو نیست اندر خاکس پس طبع کہ مکنہ کو لری غلام یزد کو از طبع پر بود پر از حال از کمال و از کوشم وقت حاجت حق کند اور اعیان ہر روز خویش بی فرمان او ہین نہ چون شہم گشتہ سوی لجا کر تو از جان طالب موی سہی	دہ ستادی گر لیندہ و از ان ہمیں لے بد و اسے بیوفا نجا ہر باطن نزار و جبہ ورک کہ آرید این خبر مردہ را گر پوشیدہ ہر کر آن جامہ را گرچہ وزدی جانہ پوشیدہ را نرشتی شترم را از پگاہ طبل غلام جبرج سابع ناکون و شکستہ نین بیان ہشت برنج و بصر ہر حرا و انچہ او خواہد رساند و بگویش گفت پیغمبر کہ نیردان مجید کون پر چارہ ہست ہر ہمت چارہ ایہاں از بی جہت پیدا گشتہ جانی غفلت این ہم از موی کا	ترک کرد و در میان تریاں نان بانے ترک گاہے جیہا مغسے قلبے و خاکے و بہ من خواہم کہ روز زمان مردہ را عاریت او تا زید عامہ را دست تو چون گیر و آن دیدہ را جو را کہ دم کہ از اخراج کاہ رفت تو نشیندہ این قہ مغسست و مغسست این قہ در جہل بس صورت بس صدا از سلع و از بصارت و ز غروش از بی ہر درد و در مان آفرید تا کہ کشاید خایت روزے کہ ز بی جا ہا زاجا شدہ است جانی خجست این جو پیش ہم بزم مطول در جہاں ہست کیت کہ تو را ہم اور دان ای نفیق مصلحتی تو ای تو سلطان سخن ایچنین کسیر از اسرست باہر از اندیشہ شادی غم کردہ و شہم ادہ خوب ارشت یار بیرون فتنہ او در جہاں خواہش پنہاں او پنہاں عاشقا و ہن کہ مشوق کویت کہ دنا سورت و گرگون کین
فی المناجات			
دست گیر و جرم مار اور گزار ایسے از تو مہابت ہم ز تو گرچہ جو جیجی بولیش کنے ترک کل نقش تن کہ دم زدی زین غم و شادی جلدی داوہ و انچہ بامید ہست سندیکنہ عشق بر صورت بر روی سہی چون دش جان چریش شہتہ عاشقہ ہر کہ در ہن ہست	یاد و مار استہناے رفیق گر خطا گشتہ اصلاحش تو کن ایچنین دنیا گر ہیا کا ترست نہشتش و او بخت خال غم بروہ از خویش پیوند و شہت عشق او پیدا و مشوقش ہن انچہ مشوق صورت نیست صورتش بستہ این سہری ہست چون نا آن عشق از وین	کہ تو را ہم اور دان ای نفیق مصلحتی تو ای تو سلطان سخن ایچنین کسیر از اسرست باہر از اندیشہ شادی غم کردہ و شہم ادہ خوب ارشت یار بیرون فتنہ او در جہاں خواہش پنہاں او پنہاں عاشقا و ہن کہ مشوق کویت کہ دنا سورت و گرگون کین	دست گیر و جرم مار اور گزار ایسے از تو مہابت ہم ز تو گرچہ جو جیجی بولیش کنے ترک کل نقش تن کہ دم زدی زین غم و شادی جلدی داوہ و انچہ بامید ہست سندیکنہ عشق بر صورت بر روی سہی چون دش جان چریش شہتہ عاشقہ ہر کہ در ہن ہست

سلسلہ شہر و دیار  
سازند و نفوس استوار  
نیز گزیدہ و اسطفا  
چاہد بالائی جامہ را  
عکس کا عاریت دان سیلیم  
چون شگلکہ از شتر آمد بریر  
گفت تا کنون چکر دیم  
کوش تو پر بدست از طبع خام  
تا شب گفتند و صاحب تر  
انچہ او خواہد رساند این شہم  
گرچہ سہی تو کنون غافل از ان  
یک زان مان بنی زگاہ بو  
پشم را ای چارہ جو در لاسگان  
ہاگرد از ہست سوسے سہی  
سار کاہ صنع حق چون نیست  
آہی اسی پاک بی انا زویا  
ہم دعا از تو اجابت ہم ز تو  
کیما داری کہ تبدلش کنے  
آب او خاک را بر ہم مودی  
باز پیسے رار لے داوہ  
ہر چہ سوسے اور دیکند  
ہمیں ہا کن عشقہاے صورت  
انچہ بر صورت تو عاشق گشتہ  
انچہ سوسے اگر مشوقہ







چون سدا نوا پند گشت از درون خویش این آواز را صدا دادی از کافران زنگها بپنجه کسب زین گها کار کن در کارگاه باشد نهان کارگاه چون سدا باش ماکل کارگاه چون جگر خون کیده لاجرم نخواست تبدیل قدر صد بر این فلک گشت آینه این همه خون کرد و سدا شده اندرون خانه این موسی رها کاین حد و آواز بود و دوست نفس اندر خانه تن نازنین آن کی از شرم مادر را بگشت هی تو مادر را چرا گشته بگو گفت کاری که کان غار د گفت آنکس را بکش می خشم نفس آن مادر سیمای اروی این دنیا چو شتاب ز شکال آرد کس گرفت ما گوش ای طلبکار صوا دشمن آن باشد که تصدیک ناش نور شیدا در بکشد بان خویش اند حمله کافران چون هم ندوی کیس کشد	عصای برادر و در و در و در منع کن تا کشف گردد درازا رنگابی با دوان رنگاس گوهران بنی سجا سگها تو بر در کارگاه بنشین عیان آنکه سیرت در دنی نیست پس دن کارگاه پوشید کسیت تا قصار با زگر و اندر در تا بگرد حکم و تعهد بر آه در برای سدا و آوازه شد در بر این گشت طفلان زگر خود خود دشمن او آن تن ملاست کردن مردمان غرضی هم زخم خنجر دهم زخم شمشیر او چه کرد از خنجر می شمشیر گشتش کان خاک سار دیت گفت پس روزی خنجر کشم که سدا اوست در هر ناحیت از برای و باحق و باخلق جنگ از برای انبیا و اولیا بشنو این شکل شست را جو دشمن آن بود که خود جان بکند بخ او خورشید هرگز نکند از شمع جوهر بنفشه دران از تیره خواج خود را می کشد	چه بود آن بانگ غول از گلو تو که حق کن پاک غول از لب تا بود زدیگر کان نیت رنگ گوهر بنیج بلکدر یاسه فتوی کار چون بر کار کن بر توفید پس در کارگاه بنشین عدم ربوبی دشت فرعون نمود خود قضا بخت آن حایند تا که موسی نبی ناید برین گردید سدا کارگاه لایزال همچو صاحب نفس کون پرورد او چو موسی تنش ز عوان آن کی گفتش که از لب گوهر همچو کشت ست اداری نمود شتم شد باکی زان کشتش گشتم از از شرم از تو سیمای پس کشت در کارگاه برین دهن نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کامیاران که نفس کشیده بود دشمن خود بود و اندامیکان نیست خفا شک و آفتاب دشمن آن باشد که زو آید غدا که جاب پنجم آن غرور خلیل سنگون می افتد از بام سرا	مالی خیمه عباد خود از هم دور چشم چون گرسن این گرسنه بود دید و پدید کند صبر و درنگ آفتاب چرخ پیای شوی خارج آن کار تو انش دید تا به بنی صحن وصل بر هم لاجرم از کارگاهش کوبد زیر لب میگردد بر دم نشیند کرد بر گردن هزاران طلم و زنجیر دست و پایش شک گشتی از جی بر در کس نمن خنده سیرد او به بر دوش دو دو که کو عدد بر در کس دست نیاید کین یا داور می تو حق مادر می نگار می گوهر که آفریده بود غرق خون و خاک گشته شمشیر نمای از بر بخت از نامی نان بر دمی قصد غریزه سیکنی کس دشمن نماند در دیار پس ایشان دشمنان بود و بود زخم بر خود میزدند ایشان چنان او حد و خویش آمد و خجابه مانع آید وصل از آفتاب چشم خود را کور کرد و خلیل تا زیاده کرده باشد خواج
---	--	---	---

له اقبال بگری

منه و کس که بیند  
در اندر و آفریده



مرشد و بیمار دشمن با طیب	در کند کدوک عداوت با آید	در حقیقت در نهر جان خود نم	راه عقل جان خود را خود زود
مکار ذری گزشتم کیر و آفتاب	ماهی گزشتم میگیر و آفتاب	تو نکو بگر کرد اردو زبان	عاقبت که بود و سیاه پشتران
کز اربع آفریده زشت رو	تو شوم زشت رو هم زشت	دو بگو زشت مرد و سنگلاخ	در دو شامت مشو تو چاشما
تو سودگر فلان من کنرم	می فراید کتره در انترم	خود صد نقصان یب و یکت	بلکه از جمله کیها بر ترست
آن طیس از ننگ عار کتری	خوشتر ننگ در صد تبری	از صد خجاست اما لا بود	خود چه بالا بلکه خون پا لا بود
آن ابو جهل از ننگ شست	در صد خود را با لای شست	بو اکرم بش بد و لعل شد	ای بسا اهل از صد نامل شد
من یدم در جهان جستجو	بهم بهیت یز خوشه نکو	انبار او سطران کرد حق	با پدید آمد صد بار در شلق
در گذر از فضل درستی من	مکار خست دارد و خلق حسن	زانکه کس از خدا عاری بود	حاصل حق بیج دیار سبزه بود
آن کسی کش مثل خود پنداشته	زان سبب با او صد برداشته	چون تهر شد بر رگه رسول	پس صد نایکی را از قبول
پس بر دوری ملی قائم است	تأقیات از این است	هر که انوی نکو باشد برست	هر کسی کوشیده دل بافت
پس ما همی قائم آن لی است	خواه از لعل غم خور از علی است	مندی مادی است ای راه جو	هم نهان هم نشسته پیش رو
او چه نورست و خرد جبریل او	آن لی کم از تو قندیل او	و آنکه زین قندیل کم شکوه است	دور را در تربت تر میست
زانکه به صد پرده دارد و فوج	پرده با نوردان چندین طبع	از پس پرده قوسه را مقام	صف صفا اندین پرده شانی
ایل صف آخرین از صف پیش	چشم شالاعت ناز و نور پیش	و آن صف پیش از ضیفی لبه	تاب ندارد و شاسه شیر
روشنی کویات اوست	سج جان فتنه این اوست	او لیها اندک اندک کم شد و	چون در صف گداز او شوم
آتش کاه صلاح آهن با ر	که صلاح آبی و سبب ترست	سبب آبی خامی از ضیف	لے چو آهن تابی خوش طیف
ایک بن لطیف از خند است	کو خند و تباش آن از دست	هست آن من نقیر سخت کش	در تپک آتش است و سحر خوش
ساجب آتش بود سبب واسطه	در دل آتش و دسبب واسطه	بی جالی آب و نوزندان	پیشگی ز آتش نایبند و خطا
واسطه دگی بود یا تا به	همچو بار در روشش پاتا به	یا سحانی در میان تا آن هوا	میشود و زانی می آرد و نما
پس نقیر است کوی واسطه	شفا مارا با وجودش واسطه	پس نقیر است کوی خود را و هر	آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم نیست ایراکه ترن	میر از واسطه این دل نقیر	دل نباشد تن چه و اندنگو	دل خود بدتن چه و اندنجو
پس نظرگاه شماع آبی است	پس نظرگاه حد دل فی است	بالا این لهای خروچی چن	بادی صاحب دے کو معدن
پس شال و شمع خوابین کلام	ایک ترسم تا نغز و فهم عام	تا نگر و دنگو س مادی	این که گفتم هم نه بدخود
پای کر آتش که برست و	امتحان کردن پا و شاه آن و غلام را که خوشه پیده بود	یا نقش نیک دل و شیرین جواب	مرگ را دوست که بر در بود
پادشاهی و غلام از ان جبر	بایکی زبان سخن گفت و شنید		از لب شکر چه زاید شکر آب

وینا

مفتی

عقود

باز



آوردی غنای مست در زیربان کامرانان نه گهر با گندم بے تامل و سخن گفتی چنان نور هر گویا که ز تابان نور گویا که هر چه چشم باشد رست کرد آن چشم را و تابان هر چه ای کان گوش آید بدل دشمن و گوش تبدیل صفات تا ز سرخی بیت آن یقین این سخن پایت از دوازده این غلام که او دین کار کاف حجت گفتش تصنیف گر چه شمه ناخوش شد از گداز تا علاج این جان تو کنیم هر کیکه تو گویی سوختن آن کیک ایس خور تا دایه کار باز قائل تریدی آن یا زود گفت او ز دور تر است کوشش راستی و نیکوئی و حیا کز نادیم آن نکو اندیش را هر کس که عیب بود بدیش من بدیم روی در آیدش نور چه نبود آن روی که داد گفت تو هم عیب و گویا گفت اشمن من گویا عیب باش	این جان پرده است بر دگرگاه گنج دریا جلوه مار و کژدم کر پس با نصد تامل بگران حق و باطل از وقتان هم سوال و هم جواب از ما بدست تا کی منی تو سه راهک جواب چشم گفت ازین شو اثر اهل در میان بد ما بدین است ای یقین خواهی آتش نشین براه کردن پادشاه کی از آن دو غلام را و از دیگر احوال آن پسیدن باز گفتن او انچه در دست بد چون گویا غلام تحقیر نیست جستجو کنی که در هم از کار او تو مریض ما طبیب بنسیم نیست لائق از تو دیده و خون سوختی که رو خود را بخار نزد ما که تو به زبان یار بد خیز و نامرد و چنانست چنین علم و دیداری احسان سخا مستم دارم و جو خوشیش را که بدی غرض وی از صلاح خویش من بدیم روی تو تو روی من نور خود محسوس بنید پیش رو آنجنان که گفت و از عیب تو گر چه هست و مر مرا خوش تابش	چون که بادی پرده زار در چشم یاد آن نخست ماری بگران گفته اندر با طش و ریاستی نور زرقان ق کردی بهر چشم کردی و دیگر قوس ماه قدرت را که بسین نیکو نگار گوش است چشم اهل صال دانش در علمت یقین آید گوش چون نقد بود و دیده شود براه کردن پادشاه کی از آن دو غلام را و از دیگر احوال آن پسیدن باز گفتن او انچه در دست چون بیاد آن دم در پیش شاه گفت این شکل از کین و دنا که تو را اهل نامه و رتبه بدی با نه نشین و سهستان بود وین که از گفت تو چه زبر سر آن که خواهی باشی کونود گفت چو نه بدست او ستا گو رست گویی و نه با دشمنی باشد او در من به بنید عیبها غافل از این خلق از خود بنمیر آن که می او بنید رویش گر چه نور او با سته بود تا بدیم که تو غمخوار سمن عیب و سر و دنا و مرد می	سرخ غایب شد بر ما پدید را که نبود گنج زربے پاسبان جلوه دریا گوهر گویا سته زور و زرق و دباطل اجدا چون است این نظر در آفتاب رست هم نور و شعاع آن گهر چشم صاحب ال گوش احسان چشم که جو در یقین منزل کن در نعل و گوش چیده شود تا که شمه با آن علما نش چید آن که اگر کرد اشارت که بیا بود او کند و مان دندان سیاه و در نشین لیک ازین تروران فی طبع و یار هم بقیه بدست تا به بنیم صورت عقلت نکو صد غلامی و حقیقت نی سیکه از تو ما سر و دیگر آج خود رست تر من کس بدیم از او هر چه گوید من نکویم تهی مست من نه بنیم در وجود و نه شما لا جرم گویند عیب مبدگر نور او از نور خاقان ست پیش را که دیدش و عیالاته بود که خدای ملک و کار سمن عیب و صدق و صفا و همه
--	--	---	--

شعری بودی منوسه  
این شعر از کس است  
که در این شعر  
تفاوت دارد  
تفاوتی بین  
آوردی غنای مست  
از زبان خود  
"سلطان زمان"  
در این شعر  
تفاوتی است  
"سلطان زمان"  
"سلطان زمان"  
"سلطان زمان"































یا چو بامک رعدا یام بہار	باغ می یا بار و چندین نگار	یا چو بر درویش ہنگام رشتا	یا چو مجوس بنیام نہات
چونم حسن بود کانی برین	میرسد سوی محمد بے دین	یا چو بوسے احمد مسل بود	کان بھامی و شفاعت میر
یا چو بوی یوسف خوش طبعیت	میرنند بر جان یعقوب نجفیت	یا نسیم روضہ دار السلام	سوی ماضی میرسد بنیہ مقام
یا سوی مٹس سید از کیمیا	میرسد پیغام کامی ابلہ بیا	یا دریل بشنو و مجنون کلام	یا زستہ دین آسمے را بیام
فائدہ دیگر کہ ہر شے گرین	بر کتم آیم سوے ماہر شین	کز کنیشت دیوار بلند	ہست تر گرد و ہر ذرہ کہ کند
پستے دیوار ترے میشود	نصل اور مان وصلی می بود	سجدہ آمد کند نشت رتب	موجب ترے کہ دہجد و اکثر
ناکار این دیوار کا کردنت	مانع این سرزود آ و رونت	سجدہ توان کرو کر ب حیات	تا نیابی زمین تن خالی نہات
بر سر دیوار ہر کوشش نہ تر	رو و تر بر میکند خشت و مدر	ہر کہ عاشق تر بود بر بانگ آب	او کلونج زنت بر کند از حجاب
اور بانگ آب پری تا غرق	نشو و بیکانہ بر بانگ بلق	ای خنک نرا کہ او ایام پیش	منتقم دارد گزار دوام خویش
اندازن ایام کش قدرت بود	صحت زور و دل و قوت بود	وان نچو ہجوع باغ سبز و تر	میرساند بے دریغے بار و بر
چشمہ ہا قیامت و شہوت و آ	سبز میگردد زمین تن بدان	خاندہ مسور و تنفش بس بلند	مقتدر ارکان بی تخلیہ و بند
نور چشم قوت ابدان بجا	قصر محکم خانہ روشن بر صفا	ہن غنیت انجالی می سپر	سرفرو آ و دیگر خشت و مدر
پیش از ان کا یام پیری سر	گردنت بند و کبل من مشہ	خاک شورہ گرد و در زان د	ہر گزار شورہ نہات خوش تر
آب رو و آب شہوت منقطع	اوز خویش و دیگران منتفع	ابروان چون پارہ ز کردہ	چشم را نم آمدہ تارے شدہ
اثر شمع رو و چوشت سو سار	رفتہ نطق و طعم و ذند انہاد کا	پشت و دو تانگہ دل شست بلبل	تن ضعیف و دست و پا چون بلبل
بر سرہ را دم کو سبست	غم توئی دل تنگ تن نادرست	خانہ ویران کار بے سا شدہ	دل پر زخان بچوئی ابا نشانہ
عمر خصال سے باطل راہ دور	نفس کامل دل سید جان ناصبور	مومی بر سر ہجو برت از بیم گر	جلہ اعضا ز زلزلان ہجو گر
روز بیک لاشہ لنگ مہ دوز	کار گہ ویران عمل رفتہ دساز	بخیماے خوی بد حکم شدہ	قوت برکندن آن کم شدہ
ہجو آن شخص و خشت شمع	حکایت		در بیان ہ نشانہ ا و غار بن
رہ گذر یا فاش لاشہ گشتہ	پس گفتندش بکن اور نکند	ہر وی آئی بر بن زون شد	پای خلق از زخم او پر خون ی
جاسہ کا خلق بدریدی زخار	پای و نشان بختے زار زار	چونکہ حکم را نہر شدہ دین حدیث	یانت آگاہی نعل آن نہایت
چون بیک حکم بد گفت این بکن	گفت آری کہ ہم روز نشین	متی خود او فردا وعدہ داد	شدہ ذرت خار کو حکم نہاد
گفت روز جانی کشم آ و مدد	پیش آ و کار ما واپس منشر	گفت لا یام یا عم بسیننا	گفت عمل لا تا طل و سیننا
تو کہ میگویی کہ خود این بدن	کہ ہر روز کی می آید زمان	آن نوحہ بد جوان مر مشود	دین کنندہ پیر و مضطرب شود
خارجین در قوت و بر نہاتن	خارجین درستی و در گشتن	خارجین ہر روز و ہر دم ہر تر	خارجین ہر روز راہ و خشک تر

۱۔ دین نام سنوئے  
 ۲۔ دین نام سنوئے  
 ۳۔ دین نام سنوئے  
 ۴۔ دین نام سنوئے  
 ۵۔ دین نام سنوئے  
 ۶۔ دین نام سنوئے  
 ۷۔ دین نام سنوئے  
 ۸۔ دین نام سنوئے  
 ۹۔ دین نام سنوئے  
 ۱۰۔ دین نام سنوئے  
 ۱۱۔ دین نام سنوئے  
 ۱۲۔ دین نام سنوئے  
 ۱۳۔ دین نام سنوئے  
 ۱۴۔ دین نام سنوئے  
 ۱۵۔ دین نام سنوئے  
 ۱۶۔ دین نام سنوئے  
 ۱۷۔ دین نام سنوئے  
 ۱۸۔ دین نام سنوئے  
 ۱۹۔ دین نام سنوئے  
 ۲۰۔ دین نام سنوئے







درین دست و برین لعل لعل این جهان است چون شایسته خاک چون لعلی در دست با اینکه بر کارست و بیکارست چشم سپست نور حق سوا چشم سپست از چشم شه ربه بود نور حق بر زو حسن اکب شود سوی سی که نور حق اکب نور حق میکشد سوی نور حق ایک پندیت این اکب بر چونکه نور حق نمی بینی از چشم این جهان چون است با تو دست جهان تلمه من جدا گرا که پیشش سپید و گاه سیاه بیرز شکن کاین تر نهی چشم فریاد شکن تو شکن ترا انچه پیدا عاقل بر پست و زلف میدر و میدور و این باطو و انکه خلع و زلف باشد ادم آینه خلع گشت و خلع پنج آینه و گراهن شد نیت کرده و از تغییر و در شو در میان این سلطه الدین بود شیخ فاعلست بی لالت چو حق مهر و ش حال گشتی است	تا به بنی بارگاه باد شاه و نهان است بس نهان شد باد را دان عالی و عالی نزل را که نهانست مغرور و مل بے سوار این سپ خود ناید بکا چشم او بی چشم شه مضطرب و انگهی جان می حق رعیت شود مس آان نور حق صاحبست نور حق سپر و سوسه علق خبر با مار و به گفت ساز کو چون بینی نور حق دخی چشم عاقبتی پیشه گرفته از آب سپ و در جلال و ناپید اوار چشم گشتش کند گاه پیش نماز نیت بر تالی است آگهی است چشم گشتش نون ناپید شیر و انچه ناپید اچنان نپید و عرو میدر و میدور و این باطو تا ز نو و خلع نگردد و اتمام من را نطفه است و نطفه پنج ناسه گندم خرمن شد رو چو بریان بقیق نور شو وید و مارا کرد و بینا و نشود با مریدان اوده کی گفتی بقیق باز آن نقش گلین جالی گشت	تا به بنی عالم جان جدید خاک بر بادست باز می میکند چشم خلکی را بجا که نند نظر سپ را نپس را کو هستی با پس و بکن سپ را ز غوغی چشم سپان خبر اید و خبر چرا سپ را کب چه داند هم در نور حق نور حق تر زین بود را که عسوسات و ن عاکی نور حق کو خلیط است و گران نور حق این غلطی منتفی است که به چشم سپر و گاه پیش که به پیش میکند گاه پیش تیران این ناپید امکان بارت اوست گفت حق بوسه و بر شیر و پیش شاه داشت کاریم چنین دمی گرا ساعتی کا و کند و نیت را را که ورا است و نیت چون نطفه گشت خلع و نیت پنج انگوری در غوغی نشد چون خودی همه بر آن شد نقرا از شهر و از سیاه بود دل پست او چو موم نرم رام مالی به ایشه آن زگر گشت	عالم بس آشکارا ناپید لغز نانی برده سازی میکند باد وین چشمه بود و نوح و گر هم سوار و اند احوال سوار ورن پیش شاه باغچه سپر هر کجا خلع بود و نیت شاه باید تا بد از شاه هراه نور حق نور حق نور این بود نور حق دریا و حسن چشمی هست نهان و عا و دیدگاه چون غنی بود دنیا کانی گاه شکش میکند گاه پیش که درش میکند گاه پیش جا ناپیدا و نهان جان جان کار حق بر کار و دار و سبق تیر خون آلوده از خون تو تر کوی چو گاهیم چو کانی کجاست ساعتی ز راه کند و نیت را آن بد کو در امان ایزد در مقام این نفت و بر دست پنج سیو و نیت ناکور و نیت چون نطفه گفتی بده ام سلطان وید و هر چشمی که وار و نور او مهر و گرانگ ساز و گاه نام سلسله هر حلقه اندر دیگر
--	---	---	---

عالم بس آشکارا ناپید  
لغز نانی برده سازی میکند  
باد وین چشمه بود و نوح و گر  
هم سوار و اند احوال سوار  
ورن پیش شاه باغچه سپر  
هر کجا خلع بود و نیت  
شاه باید تا بد از شاه هراه  
نور حق نور حق نور این بود  
نور حق دریا و حسن چشمی  
هست نهان و عا و دیدگاه  
چون غنی بود دنیا کانی  
گاه شکش میکند گاه پیش  
که درش میکند گاه پیش  
جا ناپیدا و نهان جان جان  
کار حق بر کار و دار و سبق  
تیر خون آلوده از خون تو تر  
کوی چو گاهیم چو کانی کجاست  
ساعتی ز راه کند و نیت را  
آن بد کو در امان ایزد  
در مقام این نفت و بر دست  
پنج سیو و نیت ناکور و نیت  
چون نطفه گفتی بده ام سلطان  
وید و هر چشمی که وار و نور او  
مهر و گرانگ ساز و گاه نام  
سلسله هر حلقه اندر دیگر











دوست در میان دمی حرم بود هر زمان در سینه کوی سر کند روز و شب کن زرد و مرجان جان چونکه دهنون سبز زان شب نشا دوستان و رفیقان و ازین چند کاین مکر قاصد کند چاکلیست	یا شایخ یا شکاری یا باری گاه دیو و گاه ملک که دم ورد ای که از سنگ سازد در میان کاف بند بر پاوست بر سر افتاد فهم کردن مریدان که زوالنون یواست کودینین قبله آیتیست	در سنگ صواب خوی دانه زانو ار آن عجب پیشه که هر شیر گریست چونکه از دیو باری کن لطیف دوستان از هر طرف بنوا ده رو نمون ندان در آن اکی زانو تا خون باشد رفته فرمای او	زنته با جویای حسن گشته بود تا بدم سینه با پنهان هست چونکه حال بشوی با شریف بهر پیش سوی زندان زانو سوی ندان در آن اکی زانو تا خون باشد رفته فرمای او
عاشق شد از کمال جا و او از عارف فضل کندن پرست تا ز غم غمت یا غم من میات روز و شب کشته ز زخم دم کاه گفت روش کاین عجب کشته اند جان و بدین بهشت و نار را	کاه بر چار سه بهوشد ماه او تا به زخم دست دیوانه گشت چون قتل از کاه و موسی خفا بچوس از کیمیا شد ز شش او تخم این آشوب افشان کشته اند باز داند جمله اسرار را	او ز شمر عامه اند ز خانه شد که بنده ای نمنه و سا گاه تا ز غم غمت کاه و موسی خفا کشته جیست و گفت اسرار را چونکه کشته کرد و این هم گران داند از خویسان دیو را	او ز شمر عامه اند ز خانه شد که بنده ای نمنه و سا گاه تا ز غم غمت کاه و موسی خفا کشته جیست و گفت اسرار را چونکه کشته کرد و این هم گران داند از خویسان دیو را
این سخن را مطلع و پایان مجو چون سینه ندان از غم زرد کلاه چون بی یار است عقل از دهنون و دیگر از مایان کن این سخن و از راه اندر میان نه با مسبه ماصب صادق و دلخسته ایهم	با گنگ بر روی کیمیا نفاق این چه بتانست عقولت چو ما محاسب با این مکن ای که بحر علم و عقله آتیب در دو عالم دل بویسته ایم بظرف آسمان غلص نیر	با ادب گفتند از دوستان در دگرگون که رسد در آفتاب مرحمان را نشاید در کرد راز را اندر میان آور شها راز را از دوستان پنهان کن نخست آغازید و تمام از کلاه	با ادب گفتند از دوستان در دگرگون که رسد در آفتاب مرحمان را نشاید در کرد راز را اندر میان آور شها راز را از دوستان پنهان کن نخست آغازید و تمام از کلاه
بر جبهه شگسته پان کرد و چوب دوستان این کوشان در شاک نشان و قی شد من خوشی نه که لقمان که بنده پاک بود خواجش میدانی هر کار پیش	جلکان بگریختند از بیم کوب و دوستان از این باشد همچو جان در راه محنت و آفت گشته استحان کردن خواجده لقمان را بهرش میدانی هر کار پیش	تقنه خندید و بغبانید سر که گران گیر در این دوست دوست دوست همچون زربلا چون است از آنای لقمان که بنده زاده بود بهرش میدانی هر کار پیش	تقنه خندید و بغبانید سر که گران گیر در این دوست دوست دوست همچون زربلا چون است از آنای لقمان که بنده زاده بود بهرش میدانی هر کار پیش

عاشق شد از کمال جا و او  
از عارف فضل کندن پرست  
تا ز غم غمت یا غم من میات  
روز و شب کشته ز زخم دم کاه  
گفت روش کاین عجب کشته اند  
جان و بدین بهشت و نار را  
این سخن را مطلع و پایان مجو  
چون سینه ندان از غم زرد کلاه  
چون بی یار است عقل از دهنون  
و دیگر از مایان کن این سخن  
و از راه اندر میان نه با مسبه  
ماصب صادق و دلخسته ایهم  
بر جبهه شگسته پان کرد و چوب  
دوستان این کوشان در شاک  
نشان و قی شد من خوشی  
نه که لقمان که بنده پاک بود  
خواجش میدانی هر کار پیش



























جارتی پاتا بہ لائق مرزا آتش گزنا نہ تباہ چو پست دوستی بے خرد چون شہ نیست شیر و لوشد کہ دیش و نہ است آنکہ گفت آنے غصت تم بے ادب گفتن سخن با خاص حق تصد خون تو کنہ تا ممکن است دست و پا در حق تا آسیت ہر جہ جسم مدولوت صفت او گفت ای موسیٰ انم و دختے	آفتابی را چہ فیہا کے رست جان سیکشتہ و ان مرد و پست حق تعالیٰ زینہ چہ نیست جارتی و لوشد کہ او تکیا پست من شدم رنجور او نہا نشد دل میرا نہ سہ و ارد و ورق گر چہ خوشخوئی حکیم و ہوس است در حق پاک حق آلاش است ہر جہ و لوشد و زینہ و پست دریشیا نے تو حاتم سوختے	گر بندہ یں سخن تو خلق را گر مہدیانی کہ نیران داوڑ باک سیکوئی تو این با غم خال وزیرا می بند بہت این گشتگو آنکہ بل سیم و بی سہر شدہ است گر تو مردی را بخوانے غافل فاطمہ مدح ست در حق زمان لم یلمد لم یولد و لا لائق است آنکہ از کون فساد است مہین جامہ را بدید و آہی گرفت	آنکے آید سوز و خسالت را ترا گزشتا نمی ترا چون باو است جسم حاجت و جوفات و دلایل آنکہ حق گفت و ست و ہوس خود در حق آن بندہ ایم سہر ہوا گر چہ یک ضل اندر و وزن ہم مرد را گوئے بود زخم سنان والد و مولود را و خالق است حادثہ ست محمدی خواہد بین سرسما و اندر بیابانی و ریت بندہ مار آہر کر دے جدا لفظ لا شیا عنہی اللہ
تو برای وصل کردن آمدی بر کسی را سیرتے بہادہ ایم در حق و نور و در حق تو نار ماہری از پاک و ناپاکے ہمہ ہند یا نہ از اصطلاح ہند ماہرون انگریز و قال را زانکہ دل جوہر و خوش چرخ آتش ایشق در جان برفرو عاشقا نہ نفس و زینہ خون شہیدان از تابا و لی تر تو بہرستان قلا و زری جو لعل اگر مرند و باک نیست بہ از ان سرسوی نجف چند جو گشت و چند آمد بخور	نے برای فصل کردن آمدی بہری را اصطلاح داد ایم در حق و نور و در حق تو نار اگر ان جانی و ناپاکے ہمہ شہیدان اصطلاح ہند ماہرون را نگیم و مالی را پیش لیلی کہ غمزہ جوہر زخم سیر سیر فکر و عبادت را سوز بر دہ ویران خزان و شہریت این خطا از صد صواب و لی تر جامہ چاکان را چہ فرمائی نو	تا تو آنے پامنہ اندر فراق در حق اوج و در حق تو فوم در حق و نیکے و در حق تو ہم من نکردم خلق تا سودی کنم من نکردم پاک و تہیہ آنکہ تلبیسیم اگر از شمع بود چند ازین الفاظ و ہنار و حیا سوسا و اوج و زنا و گیر اند اخطا کہ بہ و راجحہ طے ملکہ در درون جہر ہم قبلہ نیست لشعشع از ہمہ دینہا جدا و حی آمدن موسیٰ علیہ السلام از بہرند ران شبان بر دل ہوسے شہنما رنجندہ بعد از ان کہ شرح گویم آگہی	لفظ لا شیا عنہی اللہ در حق او شہد و در حق تو کم در حق او خوبہ و در حق تو رد بلکہ ماہر ہند گان جوہی کم پاک ہم ایشق نہ و دوشان گر چہ گفت لفظا واضح بود سوز خواہم ساز با آن نور سا سوزہ جان و روانان گیرند گر شود پر خون شہیدان شہ چہ ہم از خواص را پانچیکہ عاشقا نہ ملت و نہ سب خدا عشق در دریا غم غناک نیست دیدن گفتن ہم آہستہ زانکہ شرح این و سکا آگہی

لفظ نیست کہ نیست  
در از ان نیست نہ باو  
آدم چون بعضی شہر  
پارہا و کت کہ دی کوہ  
در از ان نیست نہ باو  
مالی را از ان نیست نہ باو  
سبب از ان نیست نہ باو  
ایمان از ان نیست نہ باو  
نہ از ان نیست نہ باو

در حق او شہد و در حق تو کم  
در حق او خوبہ و در حق تو رد  
بلکہ ماہر ہند گان جوہی کم  
پاک ہم ایشق نہ و دوشان  
گر چہ گفت لفظا واضح بود  
سوز خواہم ساز با آن نور سا  
سوزہ جان و روانان گیرند  
گر شود پر خون شہیدان شہ  
چہ ہم از خواص را پانچیکہ  
عاشقا نہ ملت و نہ سب خدا  
عشق در دریا غم غناک نیست  
دیدن گفتن ہم آہستہ  
زانکہ شرح این و سکا آگہی







آن یقین میگویی هم خاموش کن عرضه کردی نور آدم را عیان سرخون لطفه حسن که دیتی خون کند دل را ز اشک تهنان چون ساس خاند تو افکنند از جاست کوکان گریزان می دو و حال زین بارگران چون گرانیا اساس است تخم پایه آتش شایخ ترست هر که در قصری قرین و نیست آنکه بیرون از طالع جان کرد بسیب بیننده از آب گیا شب چرخیت را فیتله نوبت و ده که چون لدار خاموش شد ترک عیسیه کرده خبر پرور ناکه خیزش نو سه رحم آیت طبع را بل تا بگریز از راه از خردین مراثی نفس تست آن خرم عیسی سراج دل گرفت وضع عقل تو اے خربها ای سیح خوش نفس بچرخ تو شب دروزانی تو هم تو همان کن کن خورشید شرق سرکه افروزم تو هم ز حیر آن مرد از تو ای کل غریز	مر ملاک انمودی سرخوش خشر تو گوید که سر بر جیت لوح را اول بشوید و بویوت وقت ستن لوح را باید جیت گل بگرد اول از قعر زمین مرد خود ز رسته در جام را جنگ حلالان بر کارین خفت بخت بکرو و هاتنا هر که در زندان قرین مخفیست هر که دیدی ز بر و نیم سر بسیب بیند چو دید بکرا این سبب همچون کفایت و لیل رد تو که گل ساز به حرف جان خز شب جلو و تابند ماه را طالع عیسیست علم و خشت رحم عیسی کنی بخشد کن سالمها خرنده بودی بس بو هم فرخ خردت تان عقل است زانکه غالب عقل بود و خرم گرد عیسی گشته رنجور دل چونی ای عیسیه زویدار بود چونی از صفر ایان بنه تو عسل ماسر که در دنیا وین این خرنید از ما چنین که بیدار ز آتش این غلامان تل کجا	هر صر ویت گوید منی خوش کن بر ملاک گشت مشکها بیان سابق بر پیشی آخر کیست بر نوید بر روی اسرار نگهان الوین نیاید را بر سر کنند کرمی و اندیشان سرکار می باید بار را از دیگران لکن نام پیشوای نعمت است سوفته آتش قرین کو ترست آن برای کارزار مخفیست منصب حق سبها آن است چشمه چشمه معجزات انبیا پاک آن نیما پناغ آفتاب حالت شب در گذشت در روز لا جرم چون خبر بدون پرده پیشانی فرخه فرمایدت تو از وستان دام جان گرا کو با خراید و عقلت نخست و مقام عاقلان منزل گرفت این خرب مرد گشت ست از تو که بود اندر جهان بچرخ گنج چون شب در و کرد و بنمای عمر بانفاق و حیل و دردی رزق تو عسل بغیر اکرم را و اگیر که باید از تو هر ناچیز چسب
---	--	---

کامچین نوشی می از در پیش  
سیوه با گویند سر بر جیت  
انگله بر وی نوید و حرد  
که مر از و قمری خوانند  
تا با خبر کشته مار معین  
می نو از ویش خون کشام را  
اینچنین است اجناد کارین  
خفت ایلان من شواتنا  
آن خرابه لقمه با و شوقیست  
و آنکه اندک سب کردن صبر کرد  
آنکه در جی سبب را گوش و  
این سبب همچون خیریت و لیل  
سقف کرد و ز از کنگل پاک و  
فرخ بدول محمود نوحه را  
طالع خرمیت ای تو خرمیت  
طبع را عقل خود و سر و کمن  
زانکه خرنده ز خرواپس بود  
لکزش این که چون علف اردو  
از سوا از دست گرد و خرمیت  
هم از صحت رسد از رطل  
چونی ای یوسف ز افغان جسد  
چه نر زاید ز صفر او و سر  
فزع این صفر بود و سرین  
ریگانه چشم چه فرایده  
از تر جلد آید تو سر

کامچین نوشی می از در پیش  
سیوه با گویند سر بر جیت  
انگله بر وی نوید و حرد  
که مر از و قمری خوانند  
تا با خبر کشته مار معین  
می نو از ویش خون کشام را  
اینچنین است اجناد کارین  
خفت ایلان من شواتنا  
آن خرابه لقمه با و شوقیست  
و آنکه اندک سب کردن صبر کرد  
آنکه در جی سبب را گوش و  
این سبب همچون خیریت و لیل  
سقف کرد و ز از کنگل پاک و  
فرخ بدول محمود نوحه را  
طالع خرمیت ای تو خرمیت  
طبع را عقل خود و سر و کمن  
زانکه خرنده ز خرواپس بود  
لکزش این که چون علف اردو  
از سوا از دست گرد و خرمیت  
هم از صحت رسد از رطل  
چونی ای یوسف ز افغان جسد  
چه نر زاید ز صفر او و سر  
فزع این صفر بود و سرین  
ریگانه چشم چه فرایده  
از تر جلد آید تو سر















باز کرد از گریه ای و با پیر خرس هم از او با چون نارسید آن مسلمان سر نهاد از تنگی قصه گفت حدیث از و با گفت انداز حسود گفت این هی بیایان بران این خرس را سن کم از خرس بیایان شریف این لم بر گزید زید ز گران هنر گفت و بگوشت و زلفت گفت رو به آن تو غمخواره مباد گفت خوشتر مرا بگذارد و رو در خیال افتاد مرد از جدا و یا که بویست بیایان این خود نیا بدیچ از خبث سرش بد گمان ابله و نا اهل بود خرس ابگرید بر صاحب کمال گفت موسی بایک این خیال صد گمانت بود در پیغمبر از خیال و بسوسه تنگ آری لاسان چل سال کاسه خوان شد عصا مار و کرم شد آفتاب با گمان و گو ساله از جادوی چون بودی بر گمان حق او سامری خود که باشد آفتاب کاموشی ناید خدای را با و	تمه حکایت خرس آن ابله که وان گرم زان مرد مردانه بدید خرس طار گشت از دست گله گفت بزمری منه دل ابلها وزن خرس چه گری این مبین خرس اگرین مهل تو جنس را ترک او کن تا منت باشم طیف نور حق ستاین دعوی زلف بد گمانی مرد راستی زفت بوفضولامعرت کمتر تراش گفت آفریاد را استغاد شد نخسگین شد و بگردانید و که ترساند مرا زین بنشین یک گمان نیک اندر خاطرش وز شقاوت او طبع مهل بود روسیه حامل تبه فاسد خیال گفتن موسی گو ساله سیرت که با چنین بران این نیکن کریم طنه پیغمبریم می زد و وز دعای جوی از سنگه دود آفتاب از عکس نورم شد نهاب سجده کردی که خدای من تویی چون نهادم سر خانای فرشت که خدای بر ترا شد در جهان در سوختم تو چون کردی خلا	تصرت از حق می طلبم نصیر شد ملازم از پی این بر دبار ای ناد مر ترا این حق گیت او بهر حلیه که دانی اندنی ست این جودی من از مهرش است گفت کارم این بد زلفت بود با چنین خرس مر و در پیش ان مان بگزاید زین تشکده گفت زتم چون نه یار رشید لطف باشد که برساند دیریم در جوار دوستی صاحب دل یا طبع داری که گدای تویی با چنین بد سیکند در کاران او اگر مر خرس را بجنس بود گره و خسر و کور و نوار و خرس او است اهل مرد و کامی اندیش از شقاوت و خیال صد خیال میفرود و شک و ظن تا رسیدید از شر فرعونیان آب خون شد بر بعد و نای نرا از توای سران تو هم کم نکرد زیر که باروت را خواب برد وز خا و سحر حق گیر او از همه اشکالها عاقل شد گشت عفتش صید سحر سامری
---	---	---

لله عاصم بکسان ۱۲۵ بخت و طبع و زان برادر ۱۲۵ وانی کز این دست بی ۱۱۵ همان خواند ۱۲







ساعتی در کعبه رخ نشین گرد گردید بی خشنم دے آید کے پروہنے بجز باجنس خود آن مکی گیتی ویدم درنگ چو شمع نم نزدیک جین آن رنگ آن کی خوشید علین بود آن کی پراش و دلا مکان آن کی خلتے راکش خیل بلبلانزاجی سیر سبب گرگزینے زگلش بگیان در بیابانی کوبان ای دے گرد آسیر زمین آن هرناک یک رگم را نشان و آزار یک نشان یکران آن بلبس هم وجود هر ملک نیزان آوا این سخن پایان بردار تخصیص فخرین اندر گیس خشیگین با گیس و بخت بر گرفت آن کیاسنگ و بز مرا بله منخریس آملیقین گنور و سوگند هم باور کن نفس و همت عقل او کی را نکه نفس آشفته تر گردد از بر سرش کو بنشتم آن بند هر که او گوید بنزداد و رخ	چشمک ز دآستینی بر درید کے بغیر خشن خود را بر زد سبب پریدن چریدن مرغی با مرغ دیگر جنس بود در بیابان راغ را با تکلے خود بدیدم هر دو آن بود رنگ دین کی کوسیک بر سر گین تند دین کی در کاهان بچون سنگ دین و گراز بنواستے شغل مرعل و چرخ خوشتر و من هست آن نفرت کمال گشتا این گمان آید که از کان نئے موش و دریا باشد و ما ہی خاک در من آن بدرگ کجا خواهد نہندش سر که نیم شاه و ریس هم چو آن عد و بر بان آوا وزستین آمد گیس و باز پس بر گرفت اذ کو ه سنگی سخت زنت بر گیس آن گیس واپس نزد کین و همت و همدوست کین شکند سوگند سرو کثر نمن سند هر ان نقش خود خورده گیر که کنی بندش بزنجیر گران سے ز ندر بر رگو او سوگند را در گیر گفت سوگندش دروغ	گر نه خیسیت بدی من ارد چون دکن هم ندی ایم در عجب با ندیم چشم حال شان خاصه شب بازی که او عری بود آن کی یوسف زخی نفس آن کی سلطان علی قربت آن کی سر و شده زابل زمان باز بان هوسے گل باهل غیرت بن بر سر تو در باش گرد آسیر و نقصان است حق مرا چون ز پلیدی پاک شد یک نشانی دم آن دازار پس اگر ابلیس هم ساجد شد هم گواه اوست اقرار ملک چند بارش اند در وی جو سگتا درد و گس را دید باز سنگ وی خفته را خشناس کرد همدوست و دیران و نصیحت چون که بی سوگند گفتش بد و مرغ چون که بی سوگند بیان بشکند چون سیرے بند بر حاکم کند تو را تو او با بقو و شست و شو وا نکه و اندامه با که سکنند	کی رخ آرد و بمن آن شست در میان شان هست قدر شکر صحت ناخس گویست و کند آچه قدر شکر یا نیم نشان با کی خدی که او فرشته بود وین و کر کے دیا خراج وین کی در گنجه و تعزیت وین گرد خاک خواری نشان این ہی گوید که ای گند لعل سیرند کاخی من ازین دور ز انکه پندارند که آن من است چون خرد برین پلیدی انگشت که ملاک سز بندش از محس او بودی دم او غیرے ہے هم گواه اوست کفران ملک آچه کرد آن حرس آن شیر مرد آن گیس پس بازی آمد و دان بر رخ خفته گرفته جاسے ساز وین شل بر حبله عالم فاش کرد گفت او زنت و فای انجیف تو نیست او که سوگندش بد و مرغ گنور و سوگند او بد ترکند حاکم آزار و در سیردن حید حفظوا امیس انکم با و مگو تن کند چون تار گرد او تند
---	---	---	---

لے افشاید  
در بیابان منور  
از آواز او اسے شکر  
که چون آن مکان  
شکر و خوش و بخت  
و چون آن قدر شکر  
بیان انسان از این  
است و من علی و  
لے چون سیرت بول

لے غور انکار کن  
لے او را با خود  
دور و اند و راز  
با اینا ازین آموذ  
با خودی ای کجا  
گروه و در بین قی  
کینه بعد از خود  
اصطفا با نام زاده  
بانه و داغ است







زلفش برین برشتهایم فتنه  
چون صوفی گشت فانی باغبان  
بر درختان گویست از را  
او شریف نیکند و عوسه سرو  
نوشته بر ابرو و بر لب  
هر که برگردد و سرش از چرخها  
گر نوی او خسته بر تاران  
گفت ای اندرین باک بنوا  
باشرف آن که دآن دل از  
شد شریف از نعم آلاء عالم  
گر شریف و لائق و بهر دم  
شمار و فایده یابد کانی  
بوضیف داد این فتوی ترا  
این گفت دست بر و کشت  
سنا و ارم باین حسین  
زدورا قصه بسیار و  
این حیات از برای این حیات  
چون میاوت رفت خمیر بدید  
چون قیام حیران گشت  
رخسپ اندر پناه مقبله  
فاحه شان در شب کو کو  
تا توانی ز او لیلا در شام  
سوی کعبه شج است بازید  
او بهر شهر که رفتی از گشت  
گفت حق اندر هر چه جاد

ایچنین غصه شمار خود زنی ست  
یک بهانه کردن این چنین کار  
تا ببار و آن رفاق قار را  
ما و او را که داند تاحیه کرد  
سته است اندر زمانه هر غیبه  
همچو خورگرونده بین رخا و را  
که چنین گفته براسه خاندان  
وزدی از بهتیرت یلث اند  
که کند بال یس خار به  
باقیه او گفت با چشم پر آب  
از چنین خالم تر امن کنم  
چه فتنی است تو نگار هر غیبه  
شانمی گفت ست این کاشانه  
ست او کین دلش را و او داد  
تا چرا بریدم از یاران کین  
کرد و رفتش باغ و در است

این جهان است گفت و کردی  
کاشی ایمنی و سکو و شاق  
چون که درش گفت که مرد  
بزرگ بر فلان دل نه رسید  
سرکه باشد از زنا و زانیان  
آنچه گفت آن باغبان  
خو اندام و هاشمیه از تنه  
شیر را چه می ماند با دل  
تا چوین در اندام دیو و عوا  
پایدار اکنون که باشی مردم  
مراد او برین صاحب غرض  
قوت نیست ای برید دست  
نیمین نهست بخواندی او  
گفت خصمت بزن توت سر  
گوش کردم آن همه فسون  
هر که تنها ماند از یاران خود

<p>رحمت بقصہ مریض و عیادت پیغمبر علیہ السلام</p>	<p>آن صحابہ را کہ در نزد سید</p>
<p>چون می در از حضور او لیا</p>	<p>کے نوازش میں ان کو کست</p>
<p>سایہ شادمان طلب ہر قوم</p>	<p>بلکہ آراوت کند صاحب دل</p>
<p>گر سفر داری بین نیست برو</p>	<p>گنج پنهانے ز درویشے جو</p>
<p>در بدر سے گردو سے رو کہو</p>	<p>رفیق با نیرید سبطامی بکب و در راہ بندست بزرگے</p>
<p>سیدان گفتن آن بزرگ کہ ہمیں مرا طواف کن</p>	<p>سیدان گفتن آن بزرگ کہ ہمیں مرا طواف کن</p>
<p>مرغزیدان ابگردنے باز</p>	<p>مرغزیدان ابگردنے باز</p>
<p>باید اول طالب مروی شوے</p>	<p>باید اول طالب مروی شوے</p>

از صلہ ہم باز آید و سے تو  
 کر زبیر شپا پنجمتہم رفاق  
 نو قہوی طاعت این یقین  
 غفلت آتص و انگہائے استید  
 این بر دین و حق ربانیاں  
 حال او بد و دوز لا و لا و ل  
 در پیش زنت آن تمکنا غصہ  
 توبہ پیغمبر چہ سے مانے گو  
 چون فرید و شہر با آل و دل  
 چون ہل شو ز غم خور بر شکم  
 احمق کردی ترا بین الوض  
 کا ذرا کی ونگوئے اسرت  
 یابدست این سلسلہ اندر صیلا  
 این خنری آنکہ از ایلان بڑ  
 بر زخم بر سر کہ شد ناوس لہ  
 اینچنین آید مرا ورا جملہ بد  
 وین صلہ از صحت حاکمہ است  
 در حقیقت گشتہ دور از خدا  
 آشوبی ای یہ بہتر ز کافاب  
 و حضر باشند ازین غافل شو  
 جستجو کن جستجو کن جستجو  
 جد کن اللہ اعلم بالصواب  
 از بلا سحج و عمرہ می دوید  
 کو بر ارکان بصیرت متکی است  
 در تیغ آید تو از زعفران دان

این شهر را در کتب  
چنین نوشته اند  
که این شهری خرابی  
بسیار قافیه  
بسیار کباب  
و این شهر را  
بسیار کباب  
و این شهر را

نام کتاب: *تذکره*  
نویسنده: *میرزا...*  
موضوع: *...*

۱۰ دریا و تہ سدھل ہے غریب + آج کا دن ابراہیم الخلیل علیہ السلام کا







ہمرہ ہم باش و با جشت بسیار  
 تو خلافت کن کہ از پندیران  
 ہمہا کردند بسیار انہما  
 گفت است شورت با کہ کنیم  
 گفت با و شورت کنی نجف  
 شورت بنفس و گرے کنے  
 شورت بنفس و اندر عقال  
 عقل قوت گیر د از عقل و گر  
 وعدہ باید ہر تازہ بہت  
 گرم گوید وعدہ ہائے سرد را  
 از فلک آونجہ شد پردہ  
 اثر و انگشت است آن ارباب  
 حکم خدایا تا خفت داد بخدا  
 و دوزخے افروخت بہر کرم  
 از آن نماید منتصر و چشم کو  
 تا بر ایشان و ہمیر بے نظر  
 کم نمود ا در او صاحب در را  
 کم نمودن مرد را پیر و ز بود  
 و امی اگر صدر اکیے بند زد  
 تا دلیر اندر خدا حق بینگ  
 کاہ بر گے سے نماید تا تو زو  
 سے نماید تا کعبہ ایں کعبہ جو  
 خشکے میدان کھرا خون کھرا  
 ویدہ بنیا از لقا سے حق شود  
 اسی فلک و رفتہ آخر زمان

می طلب در مرگ خود عمر دراز  
 اینچنین کند وصیت در جهان  
 تا که گردان شد برین سنگت  
 اینجا گفت مند باعتل ایم  
 و خلافت آن کن در امانت  
 هر چه گویند خلافت آن نه  
 هر چه گویند کس کن باشد کمال  
 پیشه گر کامل شود او پیشه گر  
 کو هزاران بار آمار شکست  
 جاوید مردے به بند مدر  
 از پی نغزین دل آزرده  
 آنکه کرے بود افتاده برا  
 تا بدست آرد با گرد و عصا  
 ای تم تو از دم دریافزون  
 تا بلول بنی و جنبه شمع تو  
 و ز فروئی یدی بران کردی  
 آن جفا و ظاہر باطن خدا  
 که بخش یار و طریق آموخت  
 تا بچالش اندر آید از غرور  
 و انداز و نشان بی حلیت بک  
 پست کنی او را برانے از دج  
 صد جو عیج بن بنی شد غرق او  
 تا در انداز سر مست و زور  
 حق کجا برد هر اسق شود  
 نیز میگردد سبده آخر زمان

آنچه گویند نفس کانیجا هست  
 مشورت در کار ما دجیب شود  
 نفس نخواهد که تا دیران کند  
 گفت اگر کوک در دیر باز  
 نفس و راز خناس ازین تیر  
 که نماز و روزه است فرماید  
 بنیائی باو سے و استیغراو  
 من در کمر نفس دیدم خبرها  
 عمر اگر صد سال خود دلمت و  
 ای ضیاء الحق حسام الدین  
 این قضا را هم قضا دانند ملا  
 از دوا و مال را اندر دست تو  
 این بیضیا نما ای پادشاه  
 بکر کارست و بنود کفی  
 همچنان که لشکر اغوه یو  
 آن غنایت تو فضل از وی  
 تا میسر کرد لیسر سے را بدو  
 آنکه حق اشتیاق نباشد آنقدر  
 از آن نماید و در فقر سے حریر  
 تا بپایه خویش باشد آمده  
 بان که آن که کوهها بر کند آ  
 بیناید عوج خوش تل مشک  
 چون در آمد و رنگ دریا فنا  
 قند بنید خود شود در هر قندول  
 خنجر تیر تو اندر قصه با

مشغوش چون کلاو ملک دست  
 تاپشانه در آسنه کم بڑ  
 خلق را گمراه و سرگردان کند  
 کو نذر عقل در اسی روشنی  
 را که دن خبرست نفست کل شتر  
 نفس کار بست کمری را یت  
 او بر یارے بگیس آینه را  
 کو برد از حسنہ خود تمیز را  
 اوت هر روز سے بهانه نمند  
 که ز دید بے تو از شور و گیا  
 عقل خلقانی تضایک است کل  
 شد عجب آجانی سے مست تو  
 صبح کو بکشا از شهاب سے سیاه  
 و وزخ است از کرم بود و قمل  
 بر سپهر اکشیم اندک نور  
 احمد اور نہ تو بیدل میشدی  
 تا ز عسرے او گر دایند رو  
 دای اگر گریه اش نماید شیر  
 زان نماید شیر چون گریه  
 آن مایه ان جانب آشفده  
 رو جهان گریان او در خیمه  
 سے نماید قعر دیا حال شک  
 را که شمشیر وصل نابینا  
 راه میند خود دلو در آن باغ  
 قیش زهر آلوده در قصد با

[illegible]



ای فلک از رحم حق آموزم	بر دل هوایان خجین لار زخم	حق آن که چو پیر سپنج ترا	کرد گردان بر فراز این سرا
که در گونگی وی خست کنی	پیش از آن که زنج مار بکنی	حق آنکه دایگی کرستی خست	تا نهال از خاک آب است
حق آن شد که ترا صاف آفرید	کرد پند آن شعله در تو بدید	آنچنان نمود و باقی و است	تا که دهری از ازل پند است
شکر و استیم آساز ترا	انبا گفتند آن لار ترا	آدمی دانند که خاد و خست	عنکبوتی کی که در و عابست
پشه که داند که این باغ است	کو بهاران او و گلش در و است	کرم کاند چو آب است	که بهار چو آب است
در باد کرم او ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش	عقل بود را سئ نماید رنگها	بیون بر می دست زان گنگها
از ملک سبزه چایه پری	تو گس پری پستی می پری	گرچه عقلت سوی بالای پرد	منبع تعلیمت پستی سبزه پرد
علم تعلیمت بی بال جان است	عاریت و فاشه کان است	زین خرد جا بل بی باید شدن	دست در دیوانگی باید شدن
هر چه پیشه بود و خود زان میگرفت	زهر لوش آب جوان را بریز	هر که باید ترا دشنام ده	سود و سر بایک نفس و ام ده
اینچنین بگذارد و جای خوف باش	بگذارد از ناسود و رسوا باش	آدمی و عقل در اندیش را	فولادین دیوانه سازم خوش را
گفت باد فلک بشی پدید اهل	خدا گفتن فلک باید که حرافاشه بکند	گفت فی تصور صلح خوانم	تجربه را خوانسته تو از عمل
با من این را یا میبایست	تا تیر کرم سبک شود خست	عقل اهرم از خودم من سب	تجربه کنند و زخم تن کاظم
نخواستم این تجربه را با معرفت	تا به بنیم چون شود این صفت	آن کی گفتش که اندیشه را	زین پس جویم جان را مغفرت
آن کی گفتند خود اهرم عقله	شورت آدم با و در نشکله	بسیلت و خوشی در و ناسل	نیت عاقل عیان بخون ما
چون گشتند سوار و نمک فلان	در جهان گنج نهان جان جان	صاحب ایست و آتش پاره	سے داند در میان کودکان
گوی میبازد و بر و زان شبان	در دین دیوانگی نهان شد	یک هر دیوانه را جان نشتر	آسان دست خست باره
زاد کرد بیان امان شدت	صد هزاران غیب و اسرار	مرز آن نم و آن دانش نبود	سرمه گو سال را چون سحر
چون لے آسمان را با گوشت	مرد را ای کور که خواهی چشمتا	گر از ابا دست آن دید فقیه	داند حق تو سرگین را و عود
از جنون خود را و چون پرده ستا	هر چه را گلیه در برست	مرد لے را هم و لے شهر کند	زیر سرنگی کی سرنگ بین
پیش آن چشمی که باز در برست	چونکه او مرغ خوش را دیوانه ستا	چون در دزد و دیوانه ستا	هر که او خواست با هر کند
کس اند از نزد او را شناخت	گرچه خود بر وی و دزد و دزد	چون کرد سگ کور و صفا زند	هیچ باید دزد را و در عبور
کو نشناسد که دزد او که بود	حلقی در و چون شیر و خا	سگ کند آنگه و نشان خشم	که شاسد آن سگ از زنده را
یک سگ در کوی بر کور سگدا	اند آمد کور در تعلیم سگ	کاسی بر صید دای صید سگ	در کشته نه خاک در نشان خشم
کو را غنیزد ز بیم با ناک سگ	کو تعلیم و لقب و دشمن کریم	گفت آدم از ضرورت ای سگ	دست دست و ازین
کو ضرورت و مخر آ آن حکیم			از چوین لاغری کاهه چه رسد

از سر کلاه است

نزدیکی سنی



کویر گیری تو در کوچه بگشت	کویر گیری تو در کوچه بگشت	کویر گیری تو در کوچه بگشت
دین سگ بیا قیصد کو کرد	دین سگ بیا قیصد کو کرد	دین سگ بیا قیصد کو کرد
سگ چو عارف گشت شد صاحب	سگ چو عارف گشت شد صاحب	سگ چو عارف گشت شد صاحب
بلکه از جہلت و از پریشی است	بلکه از جہلت و از پریشی است	بلکه از جہلت و از پریشی است
صفت قادیان کرد قادیان گشت	صفت قادیان کرد قادیان گشت	صفت قادیان کرد قادیان گشت
نجس با ما و با حق با نجس	نجس با ما و با حق با نجس	نجس با ما و با حق با نجس
کند شد ز انیسر حوان جلیه شان	کند شد ز انیسر حوان جلیه شان	کند شد ز انیسر حوان جلیه شان
انس حق قلب بے با یدلیم	انس حق قلب بے با یدلیم	انس حق قلب بے با یدلیم
کز تو زد دیدم کہ در دیر نسیم	کز تو زد دیدم کہ در دیر نسیم	کز تو زد دیدم کہ در دیر نسیم
تا گوید او علامت ما سے نعت	تا گوید او علامت ما سے نعت	تا گوید او علامت ما سے نعت
چون تانے باز یا بے تبصرت	چون تانے باز یا بے تبصرت	چون تانے باز یا بے تبصرت
مے زند و در و شیطاں را اثر	مے زند و در و شیطاں را اثر	مے زند و در و شیطاں را اثر
تا شود ہم مشورت بار از گو	تا شود ہم مشورت بار از گو	تا شود ہم مشورت بار از گو
باز گرد آمد و ز در زانرست	باز گرد آمد و ز در زانرست	باز گرد آمد و ز در زانرست
خواندن محاسب سے را برندان و جواب او		
گفت از آن دم کہ بہت گشت	گفت از آن دم کہ بہت گشت	گفت از آن دم کہ بہت گشت
گفت آن کہ نہ بہت غصبت آن	گفت آن کہ نہ بہت غصبت آن	گفت آن کہ نہ بہت غصبت آن
ست ہو کہ در ہنگام سخن	ست ہو کہ در ہنگام سخن	ست ہو کہ در ہنگام سخن
ہو ہی ہو سیکستان از شادی	ہو ہی ہو سیکستان از شادی	ہو ہی ہو سیکستان از شادی
گفت سنی خیر و تازندان میا	گفت سنی خیر و تازندان میا	گفت سنی خیر و تازندان میا
خاند خود رفتے دین کی شد	خاند خود رفتے دین کی شد	خاند خود رفتے دین کی شد
ہم جو شیخان جاہ و تو قریب بہ	ہم جو شیخان جاہ و تو قریب بہ	ہم جو شیخان جاہ و تو قریب بہ
دوم بار بھیجی آوردن کل آن بزرگ را تا حال معلوم کنند	دوم بار بھیجی آوردن کل آن بزرگ را تا حال معلوم کنند	دوم بار بھیجی آوردن کل آن بزرگ را تا حال معلوم کنند
کاسپین بس تو سرت و تنو	کاسپین بس تو سرت و تنو	کاسپین بس تو سرت و تنو
ز و بر شوق کرد و در غمش کشید	ز و بر شوق کرد و در غمش کشید	ز و بر شوق کرد و در غمش کشید
کویر جویند یا نہت بصید	کویر جویند یا نہت بصید	کویر جویند یا نہت بصید
علم چون موحث گشت ادر	علم چون موحث گشت ادر	علم چون موحث گشت ادر
سگ شنا ساشد کہ میر صیت	سگ شنا ساشد کہ میر صیت	سگ شنا ساشد کہ میر صیت
نیت خود بے چشم تر کو ازین	نیت خود بے چشم تر کو ازین	نیت خود بے چشم تر کو ازین
صفت کرد اندر بلال ہر نفس	صفت کرد اندر بلال ہر نفس	صفت کرد اندر بلال ہر نفس
ما بکس آن غیر حق نجس	ما بکس آن غیر حق نجس	ما بکس آن غیر حق نجس
گفت میرا ہم جہل دین حیات	گفت میرا ہم جہل دین حیات	گفت میرا ہم جہل دین حیات
چون کوری دزد و دزد کاہ	چون کوری دزد و دزد کاہ	چون کوری دزد و دزد کاہ
کے شنا سگ کو در و خوش را	کے شنا سگ کو در و خوش را	کے شنا سگ کو در و خوش را
بس جہاد کسر آید عصر دزد	بس جہاد کسر آید عصر دزد	بس جہاد کسر آید عصر دزد
کا کہ حکمت کہ کم کردہ دست	کا کہ حکمت کہ کم کردہ دست	کا کہ حکمت کہ کم کردہ دست
ز اہل دل جہاد اہل امجو	ز اہل دل جہاد اہل امجو	ز اہل دل جہاد اہل امجو
مشورت جویند ہ آمد نزد او	مشورت جویند ہ آمد نزد او	مشورت جویند ہ آمد نزد او
گر مکان ارہ بدی در لامکان	گر مکان ارہ بدی در لامکان	گر مکان ارہ بدی در لامکان
کویر جوئے تو در کوچه بگشت	کویر جوئے تو در کوچه بگشت	کویر جوئے تو در کوچه بگشت
مے کند در بیشہ اوصید طلال	مے کند در بیشہ اوصید طلال	مے کند در بیشہ اوصید طلال
ای خدا آن نور شنا شد پست	ای خدا آن نور شنا شد پست	ای خدا آن نور شنا شد پست
این مین از فضل شد صم بین	این مین از فضل شد صم بین	این مین از فضل شد صم بین
نعم کرد و از حق کیا ازض ابلے	نعم کرد و از حق کیا ازض ابلے	نعم کرد و از حق کیا ازض ابلے
بے خبر از حق با چنبدین نیر	بے خبر از حق با چنبدین نیر	بے خبر از حق با چنبدین نیر
کہ بود با خلق سے با حق موت	کہ بود با خلق سے با حق موت	کہ بود با خلق سے با حق موت
مے کند آن کو رعیتا نالہ	مے کند آن کو رعیتا نالہ	مے کند آن کو رعیتا نالہ
چون اردو نور چشم و آن نصیا	چون اردو نور چشم و آن نصیا	چون اردو نور چشم و آن نصیا
تا گوید کہ چہ برد آن بر در	تا گوید کہ چہ برد آن بر در	تا گوید کہ چہ برد آن بر در
پیش اہل تقین آن صلیات	پیش اہل تقین آن صلیات	پیش اہل تقین آن صلیات
کہ جاد آمد خلعت پیش او	کہ جاد آمد خلعت پیش او	کہ جاد آمد خلعت پیش او
کامیاب کو دک شدہ رازی گو	کامیاب کو دک شدہ رازی گو	کامیاب کو دک شدہ رازی گو
ہم جو شیخان بودی من بروکان	ہم جو شیخان بودی من بروکان	ہم جو شیخان بودی من بروکان
درین دیوار سر و بے غمتہ وہ	درین دیوار سر و بے غمتہ وہ	درین دیوار سر و بے غمتہ وہ
گفت از آن کہ خود ہم گشت	گفت از آن کہ خود ہم گشت	گفت از آن کہ خود ہم گشت
ماند چون نہت غصبت اندر خطاب	ماند چون نہت غصبت اندر خطاب	ماند چون نہت غصبت اندر خطاب
گفت شیخ نام کو از غم منحنے	گفت شیخ نام کو از غم منحنے	گفت شیخ نام کو از غم منحنے
مفرت ستراش بکند ازین ستیز	مفرت ستراش بکند ازین ستیز	مفرت ستراش بکند ازین ستیز
از بر نہ کی توان برین گرد	از بر نہ کی توان برین گرد	از بر نہ کی توان برین گرد
ہم جو شیخان بر سر دکانے	ہم جو شیخان بر سر دکانے	ہم جو شیخان بر سر دکانے
ہم مذورات ہمہ روزہ بیک	ہم مذورات ہمہ روزہ بیک	ہم مذورات ہمہ روزہ بیک
ای سوار ہنر این ران ہر	ای سوار ہنر این ران ہر	ای سوار ہنر این ران ہر
از جہی پرسی بیان کنی خجین	از جہی پرسی بیان کنی خجین	از جہی پرسی بیان کنی خجین
کیست لائق از جہی چون	کیست لائق از جہی چون	کیست لائق از جہی چون

۱۵۳  
شہنشاہی وی سنوی  
دفعہ دوم  
کویر گیری تو در کوچه بگشت  
دین سگ بیا قیصد کو کرد  
سگ چو عارف گشت شد صاحب  
بلکہ از جہلت و از پریشی است  
صفت قادیان کرد قادیان گشت  
نجس با ما و با حق با نجس  
کند شد ز انیسر حوان جلیہ شان  
انس حق قلب بے با یدلیم  
کز تو زد دیدم کہ در دیر نسیم  
تا گوید او علامت ما سے نعت  
چون تانے باز یا بے تبصرت  
مے زند و در و شیطاں را اثر  
تا شود ہم مشورت بار از گو  
باز گرد آمد و ز در زانرست  
خواندن محاسب سے را برندان و جواب او  
گفت از آن دم کہ بہت گشت  
گفت آن کہ نہ بہت غصبت آن  
ست ہو کہ در ہنگام سخن  
ہو ہی ہو سیکستان از شادی  
گفت سنی خیر و تازندان میا  
خاند خود رفتے دین کی شد  
ہم جو شیخان جاہ و تو قریب بہ  
دوم بار بھیجی آوردن کل آن بزرگ را تا حال معلوم کنند  
کاسپین بس تو سرت و تنو  
ز و بر شوق کرد و در غمش کشید  
کویر جویند یا نہت بصید  
علم چون موحث گشت ادر  
سگ شنا ساشد کہ میر صیت  
نیت خود بے چشم تر کو ازین  
صفت کرد اندر بلال ہر نفس  
ما بکس آن غیر حق نجس  
گفت میرا ہم جہل دین حیات  
چون کوری دزد و دزد کاہ  
کے شنا سگ کو در و خوش را  
بس جہاد کسر آید عصر دزد  
کا کہ حکمت کہ کم کردہ دست  
ز اہل دل جہاد اہل امجو  
مشورت جویند ہ آمد نزد او  
گر مکان ارہ بدی در لامکان  
کویر جوئے تو در کوچه بگشت  
مے کند در بیشہ اوصید طلال  
ای خدا آن نور شنا شد پست  
این مین از فضل شد صم بین  
نعم کرد و از حق کیا ازض ابلے  
بے خبر از حق با چنبدین نیر  
کہ بود با خلق سے با حق موت  
مے کند آن کو رعیتا نالہ  
چون اردو نور چشم و آن نصیا  
تا گوید کہ چہ برد آن بر در  
پیش اہل تقین آن صلیات  
کہ جاد آمد خلعت پیش او  
کامیاب کو دک شدہ رازی گو  
ہم جو شیخان بودی من بروکان  
درین دیوار سر و بے غمتہ وہ  
گفت از آن کہ خود ہم گشت  
ماند چون نہت غصبت اندر خطاب  
گفت شیخ نام کو از غم منحنے  
مفرت ستراش بکند ازین ستیز  
از بر نہ کی توان برین گرد  
ہم جو شیخان بر سر دکانے  
ہم مذورات ہمہ روزہ بیک  
ای سوار ہنر این ران ہر  
از جہی پرسی بیان کنی خجین  
کیست لائق از جہی چون







ازد و پارہ پیمان نور و دان سوی مورخ کہ نامش گوشتا اصل سرختم خوشی آنست آن شکر نعمت چون کنی چون شکر تو گفت غمبہ مر آن بیمار را کہ مگر نوے دعا گئے کردہ گفت یاد نمیت آلا میته ہمت پنیبہ ر و شکرندہ گفت نیکایم آدمی رسول چہ بکنہ باب کشایش سے زند سفر بیکشتم و چارہ بود نے بغیر حق تعالی یارین از خطر باروت و مار و آشکارا تا عذاب آخرت اینجا کشند حد ندارد و وصف پنج آنجہاں تا در پنج آنجہاں سے وارے تا در آن عالم فرغت باشند ماندہ ام از کرد و از اول و نو میشدم از دست من یکبار گئے تو چہ طاقت و اکرامی سقیم این جہان تیرست تو سوی ما قوم موسے را ہی پیودہ نہ راز سے گفتند پیدا نہ در بگی نیرا بودی اورا بل بجا خوان خود آتش آمد	موج فوش سے رو تا آسمان آب باغ جان کہ سیوہ شس پوہما زود و بگری تھما الانہار خوان نعت تازہ بود ز احسان و انصیحت کردن سول چار را و دعا آموزیدن اورا از جہالت زبیر باکے خوردہ و اربابن یادم آید ساعے پیش خاطر آمدش آن گمشدہ آن عاکہ گفتہ ام من از فضول فرقہ دست اندر خدائین می زند بند محکم بود و قفل ناکشود آنچنین دشوار آمد کارن ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن کز بند و عاقل و سحر و شند سہل باشد پنج دنیا پیش آن بر خود این پنج عبادت ہی نہند در چنین درجہ است تا دم نیرم بہر گشتہم ز خویش و نیک و بد کردیم شامانہ این غمخوار گے کہ نہد بر تو چنان کو ہی عظیم از گنہ در تیرہ ماندہ مستلا ذکر قوم موسے علیہ السلام و پیاسائے ایشان جلہ مرد زن و پیر و جوان کے رسیدی خوان بل جہان و ازا اندرین منزل لکھ بر تازہ دی	کشت پارہ کہ زبان لزد شاہرہ باغ جانہا شریعہ او قصہ رنجور کو یا صطفیٰ عجز تو از شکر شکر آمد تمام یاد آورچہ دعا سے گفتہ از حضور نور بخش مصطفیٰ تافتہ ان وزن از دل است چون گرفتار گنہ سے آدم از تو ہمدید و ہمیدگی رسید نے مقام صبر نے راہ گزیر ہمچو باروت جو بار از خون چاہ بابل را نمودند اختیار سہلتر باشد ز آتش پنج دود بر بدن جبری و داد ہی سکند ہمدین عالم بران بر شتاب جان من از پنج بے آرام شد انی حستہ وی مبارک بوی تو بر کن تو خوش را این پنج دین از سر یکدہ لافم این سخن آنچنان در منزل اول آسیہ آخر اندر گام اول بودہ اند تیرہ را راہ و کران پیدا شدی در بیابان تا امان پہاں شدی کھا چہم ماست گاہے یارا
---	--	---

ن این کو کسل کن و شہدارا  
 چاہ بابل را نمودند اختیار  
 سہلتر باشد ز آتش پنج دود  
 بر بدن جبری و داد ہی سکند  
 ہمدین عالم بران بر شتاب  
 جان من از پنج بے آرام شد  
 انی حستہ وی مبارک بوی تو  
 بر کن تو خوش را این پنج دین  
 از سر یکدہ لافم این سخن  
 آنچنان در منزل اول آسیہ  
 آخر اندر گام اول بودہ اند  
 تیرہ را راہ و کران پیدا شدی  
 در بیابان تا امان پہاں شدی  
 کھا چہم ماست گاہے یارا



نشش آتش میزد و زحمت	علم او رے کند تیر بلا	کے بود کہ علم گرد و خشم غیر	نیت این ناز و لطف می نیر
مع مهر حشمت است از لہرن	نام موسی می برم قاصدین	درد موسی کے ردا دار کن	پیش تو نام آدم درم از بیج تن
عهد ایست صد بار و نہار	عهد تو چون کو ثابت بر قرار	عهد ما کاہ و ہر بادی زبون	عهد تو کو کہ در صد کہ ہم فروزون
حق آن قدرت کہ بر کویں با	رحمتے کن اسے تو میر لہنا	خویش را دیدیم در سوا کی خوش	ہمتان با کن ای شاہ پیش
تا نسیبتہای دیگر انہان	کردہ باشی ای کریمتہا	بجہ سے تو در جان و کمال	در کزی با جیدیم و در خیال
بجید می نیش دیگر اسے کیم	بر کزی بجید شستہ تیسیم	ہین کہ از قلعہ مایکتا ماند	مصر بودیم و یکے دیوار ماند
بقیہ البقیہ اسے حدیو	تا نگردد شاہ کلے جان بود	ہر مانی ہر آن لطف نخت	کہ تو کردی گر ما ز با دوست
چون خودی تہرت نہای رحم	ای نہادہ رحمہا در غم و حکم	این دعا گر خشم افزاید ترا	تو دعا تعلیم نہ ماہست را
آنچنان کادم بنیاد و بہشت	خوش وادی گشت از دیو و پست	دیو کہ بود کو ز آدم بگذرد	چنین لطفے از و بازی بزد
و حقیقت نفع آدم شد ہمد	لغت حاسد شدہ آن مدہ	بازی بد و د و صد بازی بدید	پس ستون خانہ خود را برید
آتش و شب بکشت دیگران	با دوسوی کشت و گردش و دان	چشم بد سے بولغت دیوار	تا زیان جسم و دمان ریوار
خود زیان جان او شد ریوار	گوئی آدم بود دیو و دیوار	لغت آن باشد کہ گزینش کند	حاسد و خو دین و کزینش کند
تا بداند کہ ہر آن کو بد کند	بیکمان با آید و بردی زند	جملہ وزین بند با بیت لکس	مات بردی گرد و نقصان و کلس
ز آنکہ گرا و بیچ بعینہ خویش را	ہلکت ما سور بند و میش را	در دین و دین چہین دیدن در	درد او را از عجب آرد بر
تا نگردد و مادران را در زہ	طفل در زادن نیامید پیچہ	این امانت در دل و جان کلمہ	این نصیحتہا شال قابلہ است
تا بلکہ چہ کند چو زن اوروست	ور و باید درد کو دک را ہست	تا نگردد او بے درد باشد نہ ہست	ز آنکہ سید کو نامی گفتن است
آن نامی وقت گفتن لغت است	دین انا در وقت گفتن بخت	آن انا مصوحت شدین	وان انا فرعون لغت شہین
لا جرم ہر مرغ بے ہنگام را	سر بریدن اجتناب اعلام را	سر بریدن حبیت کشتن نفس را	در جہاد و ترک گفتن بلش را
آنچنان کہ نیش کردم بر کسے	تا کہ یا بد و کشتن ایست	بر کسے دمان پر ہری زمار	تا ہر مار از بلا سے شکار
بیچ کشتہ مار را چون ظل بر	دہن کن نفس کش رخت گیر	چون بگیر خفت آن تو نیک بخت	در تو ہر قوت کہ آید جذب آو
ارست از ریت بہت دان	ہر چہ دار و جان بود از جان	بست گیرندہ کیت و برد بار	و بدیم ہم از او امیدوار
نیت غم کو دیر بے او ماندہ	دیگر رخت گیرش غنا	دیگر رخت گیر دستش	یک دست غائب ہر خوش
تو ز تو اہی شرح این صیل و لا	از سر زندہ میخوان و لطفی	و تو گوئی این بد بہا از دوستی	لیک آن قصان فضل ادبی
آن بدی ادب کمال دوست ہم	مثال در بیان منی تو رسن	یا لغت در خیرہ و شترہ	من شالے گویت اسے ششم
از نقاشی دو گوشتہ نقاشا	نقش صاف و نقش بی صفا	نقش یوسف کو و حور خوش	نقش البیسان و غفر تیان

لے کہ کونگون شدن اسے پس بدین اسے اشارہ نماید و آخر در ذیل بعضی کتب کفریہ را در حکایت واتی یعنی در تذکرہ و انکاشہ ای کہ در ذیل مذکور شدہ ۱۱







صنعت شایان خود بخود نشد	انگاری گروئی اقبال کسان	وانگاریش خلعت دولت سر	در پناه روح جان گرد حیدر
هر کجا بینی بر سبزه و بے نوا	دان که داد بگر بنحیة ازاد ستا	تا چنان گرد که بخوابد دلش	آن لاکو رید بے حالش
گر چنان گشتی که استا خواستی	خوش را و خوش را آراستی	هر که از آستانه گرد در جهان	اورد دولت میگردد این بیان
پیش آموخته در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینے زن	در جهان پوشیده گشته و غنی	چون بروی آئی از ناچا چون
پیش آموزد کار آخرت	اندر کید و دل کسب و غفرت	آن جهان شهرت پر بازار و کسب	تا نه پنداری کسب نیاست
حق تعالی گفت این کسب بهان	پیش آن کسب لعب کو دکان	همچو آن طفلی که بر طفلے تند	فصل صحبت کسب است میکند
آن ساس طفل چه بود باز بے	با جماعت رسته و غازی بے	کو دکان بازند در بازی دکان	سود نمود و خبر که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید کسب	کو دکان رفته بماند یک تن	اینجهان بازی گشت و مرگ شب	بازی گردی کیسه خالی تعب
سوی خانه گورنسا ماند	با فغان و حسرتا بر خوانده	کسب دین شقت و خدایان	قابلیت نور حق دان آخر
کسبانی خوابت این نفس خرس	چند کسب کسب بگذر این	نفس خرس گرجو دیت کسب شریف	حیل و دگرسی بود آزار و عیب
در جستار که آن معاویہ	بیدار کردن ابلیس معاویہ را که	وقت نماز میگذاشتند	خفته بود و قصر و یک زاویہ
قصر را از اندرون در بسته بود	کز یازدهای مردم خسته بود	تا گمان دی در اید ار کرد	چشم چون بختا و پنهان گشت مر
گفت اندر قصر کس راز نه بود	کیست کاین گستاخی و جرات بود	گرد بخت و طلب کرد آن مان	تا باید از آن گشته نشان
در پس در و کی را دید که	در پس پرده نهان میگردد	گفت بی تو کیست نام تو چیست	گفت نامم ناش ابلیس شعی
گفت بیدارم چرا کردی بید	رسبت کو با من مگو بر عکس ضد	گفت به کام نماز آخر رسید	سوی سجده زومی باید دید
عجلو! اطاعتا قبل الفت گفت	مصطفی چون وحدت یافت	گفت فی ذی این غرض نبود ترا	که خیرے رہنما باشد مرا
در دینمان ره کند و مسکنم	گویدم که پاس با منی میکنم	من کجا با در سایم و ز در	وزر که داند ثواب و ز در
خاصه از جی تو قطع طریق	دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویہ را		از چه رو گشته چنین بر شفیق
گفت ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را بجان پیوده ایم	ساکنان راه را هم مییم	ساکنان شش را هم مییم
پیش از دل کجا از دل رود	مهر دل کی ز دل نرسل شود	در سفر گردم ببینے یافتن	از دل تو کی رود و حب الوطن
بایم ازستان این می بودیم	عاشقان در گم دی بودیم	ما با بر مهاد بریده اند	عشق او در جان کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از دز کار	اب حمت خود هم از جو بار	فی که ما راست فضلش کاشته است	از عدم مارانه او برداشته است
ای بسا کروی کو از نشنیده ایم	در گلستان رضا گردیدیم	بر سر راست رحمت می نهاد	چشمهای لطفت بر امیکش
وقت طفلی ام که بودم شیر خور	گامواره ام که جنبانیدم	از دوزخ و دهم شیه غبار شیرا	که مرا پرور و جسته تیرا
نوی کلان با شیر رفت اندر وجود	کی توانی در از مردم دشتود	اگر عیالی کرد و ریاسے کرم	بسته کی گرد و دای کرم

لے منع یعنی لے

لے ساس سائیدن

ن در بزم کمال و نشان + بود اندر تصرف یک نشان +







این علفی می خورم از بهریت تو گویا و دستخوان پیش قدر و طبعی جفت شد با یکدیگر گر غذای نفس یدا برست گر باین و مختلف خیر و شراند نیکه چون بدکم نیردان نیم سخت بند و آینه از در در او را نماز کرد و درست گو هر کجا بنیم درخت میوه دار خشک گوید باغبان ز کای فتنه خشک گوید رستم من کریم جاذب آب حیات گشته شاخ تلخ از باغ خوشی صلیت کند گفت میری را هنر حجت گو رهنه تو من غریبه تا جرم مشتی بود کس را را هنر گر یک فصل دگر در سن دم این حدیث میجو و دوی آله ادی چون علم آله است نوحه اما غلظت می زد مردی دان بیند و نفس زانکه حجت بر نیاید با من گفت بر مردی که باشد بگل چون سخن در کرد و علت شود تو حق تر از و طبع نفس	تا پدید آید که حیوان خدایت تا که من سو کند او گام تبر زاد ازین مرد و جهان خیر و شر در غذای روح خواهد برست لیک این مرد و یکا از در و عیم من خالق ایشان نیم کاین سیر و دنیا بد مرد را تا بگویم زشت کو خوب کو تر بیتا میکنم من دای وار مر راجی بری سر به خطا تو چرا به جرم می بری هم اندر آب زنده گشته آن خشی اندر نهادش بر زن عفت کردن معاویه با ابلیس علیه لعنته هر لباسی که آری که خرم در نماید شتری مکست و من تا لیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس نصرت بخوان رحم کن در نه گلیم شد سیاه بانگ چون قاین بکایت نیست و تان فتنش را حد در زن در مرد افروز و دوی باز تقریر ابلیس تبیس خود را با معاویه نشود در دست را با صد گمان تیغ عازی در در آلت شود که تو از شرش بماندستی بحسب	گر که آرد او چو زاید کو دکه گر بسوی استخوان آید گشت تو گویا و دستخوان را عرض کن گر کند از دست تن است خیر انبا طاعات عرض میکنند خوب را من زشت سازم ربیم گفت آینه گناه از من نبود من گوایم بر گناهان گناه هر کجا بنیم درخت تلخ و خشک باغبان گوید خورشید خشت باغبان گوید اگر سوسو دی تخم تو بد بوده است و اصل تو گر تا بیدار کردم بهرین گر که درخت من مگرد از کافری تا چه دارد این جسد اندر کرد از مکر ابلیس نصرت بخوان من محبت بر نیایم با ابلیس از بشت انداختن بر روی خاک اندر زن هر حدیث او شریست ای ابلیس خلق بسوز فتنه جو هر در که کو خیال اندیش شد بج آب و سکوت و سکون تو من با حق چه نالی ای سلیم	هست در گری و آهونی خشک در گویا و یقین آهوست تو نفس و قوت جاز از غریب در رود در بحر جان یا بدگر دشمنان شنوات عرض میکنند زشت را خوب را آینه نام برم آینه که آینه زدود زابل زندان نیم نیردان گناه می برم من می شایم لپشک لبس نباشد خشک تو جرم تو کاشک که ز بودی و تر بودی با درخت خوش نشاید وصل تو خوی اصل من من هست همین مر تر از نیست درن ره جو تو درخت کس را مشتوی ای خدا فریاد ما را زین عدد بر ذوق از من این هنر کوست فتنه هر شریف و حسن چون یک شست و شد از کما صد هزاران مرد و مضمیت بر جیم بیدار کردی است گو هن غرض و میان بی فتنه چون میل رخیش بشد هست با ابله سخن گفتن خون رو نبال از شر این نفس نیم
--	--	---	--

در گویا و آهونی دارد  
در گویا و آهونی دارد

له اشاره بآیه و انوار  
سوره اعراف است و اعظم  
لا اله الا الله و لا اله الا الله  
نعم الله علی العالمین  
سوره اعراف است که در آن  
در بیان عفت و تقواست  
و اشاره بآیه و انوار  
سوره اعراف است که در آن  
در بیان عفت و تقواست



تو خوری علو اتراد مل شود	تب گیر طبع کو مشت مل شود	بے گد لغت کنے مل پس را	چون بنی او خود این مل پس را
نیست از پس از تستی غو	که چو و بوسه دهنه میروی	چونکه در نهره بپنجه و بند را	دوم باشد این ندانے رو با
راش انکت ز دشمن و کرد	میل نه چشم عقلت کو کرد	حکایت انباری عی و هم	نفسک الو قدست لاخصم
تو گنه برین منہ کو کر نسیم	من بد بیزارم و از حرص و کین	حرص و کین است از طبائع مختلف	مر مرا کی چار شد کشف
من بدی کردم بشبانم سوز	انتظارم تا ششم آید بروز	هم امید می نبروم با در و سوز	تا که کاین دی هم گرد و سوز
مستم ششم میان خلق من	فعل خود برین نهد بر مردن	اگر چپاره اگر چه گرسنه است	مستم باشد که او در شطنه است
از صحنی چون نماند راهیت	باز احکام کردن معاویہ مرا بلیس را و جواب او		خلق گوید بخت است از لوت اثر
گفت غیر راستی نماندیت	و او سوی راستی خواندیت	است گو تا واری از چنگ	که نه نشاند غبار جنگ من
گفت چون انی دروغ و سبک	ان خیال اندیش دیر اندیشه را	گفت بنمیز نشانی داده است	قلب سکور احکام بنهاد است
گفته است الکذیبینہ القا	باز اصدق طمانین طروب	دل نایار از گفت اردوغ	آب ز روغن هیچ نفروزدوغ
در حدیث برست ارام است	رتبه یاد آن دام دل است	دل گر بخور باشد بدوان	کو نداند جاشنی این آن
چون و از پنج علت کلم	علم صدق کذب را باشد علم	مصلحت من چون سو گندم فرو	از دل آدم سلیس را ر بود
پس دروغ عیوشه را گوش کرد	عمر گشت و زهر قاتل نوش کرد	کز دم از گندم نه نیست کافس	بر دینمیر از اهل بوس
خلق مست از زویند و هوا	تراک پذیر اندوستان ترا	بهر که خود را از هوا خود باز کرد	گوش خود را آتش از کرد
بر عینک در حکایت گفته اند	شکایت قاضی از کافیت قضا و جواب نائب او را		بشنو از تا کثید بسته بند
قاضی بنشانند او می گریست	گفت نائب قاضیا گریه چیست	این نه وقت گریه فریاد است	وقت نشا و می مبارک با است
گفت آه چون حکم زان بید	در میان آن و عالم جاسی	آن در صم از د افعه خود نه	قاضی سکین چه داند زین بود
جاست عافیت از حال نشا	چون و در خوشان و مال خفا	گفت صمان عالم اند و علی	جایی تو لیک شمع ملته
مرا که تو علت نداری در میان	و ان نعمت است نور دیدگان	وان و عالم را غرض کن کرد	علم شان را علت اندر کرد
جمل ابی ملت عالم کند	علم را عات زد لها بر کند	تا تو بیوت نسیب نیستند	چون طبع کردی ضرر و خید
از پوچن می را و کرده ام	لقمه های شوی که کم خورده ام	چاشنی گیر دلم شد با فوغ	است را و اند حقیقت از دروغ
ای سنگ بلوچ ابمن بگو	با قرا آوردن معاویہ ابلیس لعین را		است پیش آ در دروغی را جو
تو چو لبید اگر کردی مر مرا	دشمن بیداری تو اسے و غا	همچو شخاشه همه خوابا و	همچو خمر عقل و دانش سپر
چابخت کرده ام من بر شاگو	است را و انم تو میلستا جو	من هر کس آن طبع دارم که	صاحبان باشد اندر طبع جو
من سر که می نجومی شکر	وز خشت می نجومی شکر	همچو گران می نجومی از سبی	کو بود حق یا زحق او آیتی

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



من سگین می نجوم بوشی شک	مرد آرب جو نجوم خوش شک	من نجوم یاسانی راز دزدو	کماز کرده نجوم بیسج مزد
من شیطان می نجوم کوسه غیر	رست گفتن ابلیس صمیر خود را با معاویہ	ازین وندان گفتش بہر آن	کہ مراد اید اگر داند بنیہ
گفت بسیار آن ابلیس از قدر	میلز و شفیق و کرد ستیز و صبر	از پے پیغمبر و دست خوار	کہ نماز از وقت رختے مرزا
تا سنی نذر جاعت در نماز	از چشم تو مشال شکما	آن غبین در دودوی صد نما	کہ نماز دکنو روع آن نیا
از غبین در دود رختے اشکما	افصلیت حسرت خوردن آن شخص فوت نماز جاعت	مردم از مسجد سے آمد برو	لاجرم تشکیب از وی ساستے
ذوق داندہر کے جاعتے	گشت پسان کہ جاعت لاچر	با جاعت کرد دفاعی تندر	کہ ز سب سے بدون نیند زو
آن کی میرفت و سجد درون	آو سید از دل بوجی من	آو سید آن آہ را با صد نیاز	چونکہ پیغمبر بدست اسلام
آن کی گفتش کہ بنیہ نماز	آو سید آن آہ را با صد نیاز	کہ خریدی سیب حیوان شستے	تو بس وہ دان نماز من ترا
گفتہ در دوازده درون	کہ خریدی سیب حیوان شستے	تتمہ اقرار ابلیس با معاویہ مکر و فریب خود را	باز بود و در پے شہباز گشت
گفت دادم آہ و بگرتم نماز	میردی از درد دل ہ دلفان	آن است آن فغان آن نیاز	شد نماز حلقہ خلعان قبول
شہباز خواب نہ گفتش لکے	تا سوزاند چنان آہی عجیب	تا چنان کسی نباشد مرزا	کہ خود اندر میان باید نہا
پس ازین گفت ای سیراد	تصدیق کردن معاویہ ابلیس را در آن قول	از تو این آید تو این الا کتی	در گذشتی از دود صد کرد و نماز
گر نماز فوت میشد از زمان	از تو این آید تو این الا کتی	خاکبوتے کی برگرد من تسد	تا بدین ای نباشد مرزا
من ترا بیدار کردم از نیب	خاکبوتے کی برگرد من تسد	سوی و غمی آن گسار اصلا	من عدم کلہ من بکرت کسین
من جو دم از صد کرد و پنہن	تو نمودی کشیم کرد اب بود	تو درین خبرم از آن نیواندے	من نیم ای سگ گنیمت میا
گفت اکنون سیرت گفتی معاویہ	گر تخمین دزد از دست صبا خانہ با د از شخص دیگر	اندراں حلقہ کہ نزد یکا مدش	سوی دوع آری گس از گسین
باز اسپیدم شکارم شہ کند	تا بدین ای علامت بلا	زود باش باز گرد ای مرد کا	ہم دوع و دوع باشد آتین
دو گس سیکسہ تا سہ ہلا	گفت با خود گشتے گیر جان مہا	گفت باشد کان طرف زردی	تا ز خیر بہترم سے راندے
تو مرا بیدار کردے خواب تو	کشتن این دزد و دودم کی کند	این مسلمان کر کم سے خواند	در دماق اندر پے اوئی دید
این بدان اند کہ شخصے دزد و دود	دزد را بگذشت باز آمد بار	گفت ای یار کو احوال چیست	تا بد و اندر جہد در یادش
تا دوسہ میدان دید اندر پیش			تا بدین حالی اینجا از رزار
دزد دیگر با بگ کوش کہ سیا			اگر گردم زود او بر من دود
چون غنید این مرگشت از یک			اگر گردم زود پیش کہ بدند
برین فرزند من سے زند			این غنجان با بگ توار دیت
برایشہ حققت آن نیکخوا			

ملکہ زنی کان کان از رخت کردن و اداست دزدان و اداست ۱۱ ملکہ غنیمت نیابہ غنیمت ۱۱ ملکہ غنیمت نیابہ غنیمت ۱۱ ملکہ غنیمت نیابہ غنیمت ۱۱ ملکہ غنیمت نیابہ غنیمت ۱۱















اندرین گردون کر کن نظر چونکه گفت کاندیرین گفت آب لایم صافان رازدرد باو باو ابرو بر تن هر چه وز دیت این خاک دزم وزو یسینه خاک گوید پیچ تاسیان قهر و طفت آن خضیا وانستان چایخ مسنوی زانکه این آب و گلے کا بدن خوف و جوع نقص اموال بدن چونکه حق و باطلے آسختند تا شود فاروق این تزدیرا هر که در دره است آن شیر خور تابه بند طعم شیر مادرش اشترے گم کرده ای متد کونید نه که آن اشتر کجاست کعبه سن هم شتر گم کرده ام و نشان کز نه نشاند ز رست چون نشان رست گویند و شبیه چتر توروش شود پایت رو تیه آیات ثقات بنیات پیری با تو کنم اسے رست کو زین نشان است نغز اقصین اندرین اشتر بنوش حق و کس هر کجا این می و دان می و د	از آنکه حق فرمودم اربع بصر بار با بنگر چو مرد عیب جو چند با عیقل مار پنج بد تا پدیدار دوا عرض تو کسا از غزانه حق در ریاسه کرم شمنه اوار کشد در پیچ پیچ ظاهر آید ز آتش خوف دجا تا قوی وز دنفی ظاهر شوی منکر و ز دنیا سے جا نشت جله بنز نقد جان ظاهر شدن نقد و قلب اندر چرخان بخیند تا بود دستور این تدبیرا همچو موسی شیر را تمیز کرد تا فرماید بدایه بدشش یک لفظ قانع مشورین شفت تو پس من تیره را داسے کخند اتحاد س زمستان نوزان تا بردن آرد زمین خاک رنگ شمنه تقدیر گوید راست گو شمنه کا ایش لطف گوید چون شکر آن بهاران لطف و شمنه کبریا پس مجاهد را زمانے بسط دل حق تعالی گرم دسر در پنج و درد این عید و وعده ها انعمت است پس محکم میباید شش گزیده شیرده ای مادر موسی در گر تو بر سینه طفت موسی خود بر تو این حکایت شنست شرح فائده حکایت شتر جوینده لیک وانی کاین نشانیها مختصا هر که یاد با جرشش در ده ام لیک گفت آن مقلد را عصا پس یقین گردد و تر لا رب نبیه جسم تو جان گردد و جتا رون این بر باشد و قدر و نجات بوی بردی اشترم نمبا که کو بجز عکس ناده جو سه استین اشترے گم کرده اید هم بله از طمع همدرد صاحب بشود بار با بنگر مبین بل من منظور دیدن تمیز باشد در سید تا بستان بهار سحر جان هر چه اندر حبیب دار دل و دل انچه بردی شرح داده بود بود که بر آ و نیز و کف هر چه شتر دان نزان تمدد و تخفیف خدا کیزانی قبض در دوش و غل بر تن مای نهاد اسے شیر مرد بهر این کنیک و آب نیست در حقایق اتحاد نسایدیده واندر آب افکن میندیش از بلا این بان یا ام موسی اخصی که غرض نے این حکایت گفتن هر کس ز اشتر نشانے سید همچو آن گم کرده جوید شترے بهر طبع اشتر این بازی کند او بتقلید توے گوید همان رنگ دی صحت و زورت قنود آن نشانیها بلاغ آمدین وقت آهنگ است پیش آهنگ واندرین صیت شتر بهر مرستی که در آن نیست این بهامی انچه زد گم شد فرا شوش شده آن در غش رتی شد ناگهان
---	--

شرح فائده حکایت شتر جوینده  
 لیکن وانی کاین نشانیها مختصا  
 هر که یاد با جرشش در ده ام  
 لیک گفت آن مقلد را عصا  
 پس یقین گردد و تر لا رب نبیه  
 جسم تو جان گردد و جتا رون  
 این بر باشد و قدر و نجات  
 بوی بردی اشترم نمبا که کو  
 بجز عکس ناده جو سه استین  
 اشترے گم کرده اید هم بله  
 از طمع همدرد صاحب بشود  
 بار با بنگر مبین بل من منظور  
 دیدن تمیز باشد در سید  
 تا بستان بهار سحر جان  
 هر چه اندر حبیب دار دل و دل  
 انچه بردی شرح داده بود بود  
 که بر آ و نیز و کف هر چه شتر  
 دان نزان تمدد و تخفیف خدا  
 کیزانی قبض در دوش و غل  
 بر تن مای نهاد اسے شیر مرد  
 بهر این کنیک و آب نیست  
 در حقایق اتحاد نسایدیده  
 واندر آب افکن میندیش از بلا  
 این بان یا ام موسی اخصی  
 که غرض نے این حکایت گفتن  
 هر کس ز اشتر نشانے سید  
 همچو آن گم کرده جوید شترے  
 بهر طبع اشتر این بازی کند  
 او بتقلید توے گوید همان  
 رنگ دی صحت و زورت قنود  
 آن نشانیها بلاغ آمدین  
 وقت آهنگ است پیش آهنگ  
 واندرین صیت شتر بهر مرستی  
 که در آن نیست این بهامی  
 انچه زد گم شد فرا شوش شده  
 آن در غش رتی شد ناگهان



اندران صحرای آن آفتاب آن قله شد محقق چون برید بعد از آن تنه ای آغاز کرد گفت تا اکنون منی بوده ام از تو می زودیدم و صفت تر سیا تم شد همه طامات شکر مر ترا صدق طالب کرده بود تخم دولت در زمین می گاشتم دزد سوی خانه شد زیر دست آن و شتر نیست آن یکا شتر نطق استرلاب باشد در حساب	اشتر خود نیز آن دیگر بیانت اشتر خود را که آنجا می پرید پیشم سوی ناله خود باز کرد و قطع در جاپایه می بودم جان من یدا آن خود شد شکر نهرل شد فانی و جد اثبات شکر مر مر اجد و طلب صد تهنه نو سخره و بیکار می پنداشتم چون درآمد دید کافلان خودت نگاه که لفظ منی بس پرست چه قدر داند ز جرح و آفتاب	چون بدید شری آد و کان پویش او طلب گار شتر آن محله گشت گفت آن صادق مرا بگذشتی این زمان هر دو گشتم کن تا نیا بیدم نبودم طامات سیا تم چون بیکار شد بخت صدق تو آورد در دست ترا آن بد بیکار گشته بد دست اگرم باش ای سر دما گری لفظ در منی همیشه نارسانا خاصه جری که این فلک است	در بیان آنکه در هر نفسی ساحب مجد و مجد طلب بود سجده قبل قبا کان بد جواد پس حقان را که اصل اصل است کود او هرگز نکور او مدان پس آن سجده کنان تسخر کرد حکایت آن چار بند که با هم جنگ میکردند از عیب و خیر در نماز آمد به مسکنی و درود هری سخن گفتی و باطل شد نماز در غیابم به چه چون این سخن هر که عیبی دید آن بر خو و خرید مرحمت بر خویش باید کار بست بو که آن عیب از تو کرد و نیز فاش گشت بر تو این که او را نام بست	بے طبع شد شتر باران طوین منی شش ماندید او را بدشت تا با اکنون پاس من نیداشته و طلب از تو جدا گشتم بفن کس کنون غلوب شد ز غلبش پس من بنیایم میسج دتی جستتم آورد در دست مرا هر کی داند که گشتم صد بست باد شتی ساز تا نرسد زان می گفتم قد کل اللسان آفتاب از آفتابش زره است خانه حلیت بد و دام جهود و اتمه با بر دام ریزی نیست جود آنچه کفوا و بندر آهش نداد دانه که آنجا فرو قما و وصلهاست خود چه گویم حال غرق آهنگان چون نظر کردی تو خود از ایشان هر طاعت را که و ساجد شدند کای من دن بانگ کردی قیامت چون زنی طعن با و خود را بنجو عیب گو یا بن پشیر گم گد راه وان گزشت ز عیبتان بدست چون که شکست گشت جاسه امرو پس چه خود را این خوش بود گشت معر و بیکس ای ناسه
--	--	--	--	---

لغوی است یعنی از اول با نوری لاغ ۱۲ سکه نزل از یک جبهه نمدان ۱۲ سکه در کرب ۱۱ سکه و در شش شتر از غیر کربن کدک سال یعنی کرب از شرافت زبان او خاموش ماند ۱۲ سکه طوطی کا با طوطی ۱۳

نفس است بهر چه که می بخور و نرسد







گفت پیری طبعی را که سن	حکایت کردن سیر پیش طبع از بخوری و جواب داد	در زیرم از دماغ خوشین
گفت و پیریت آن صفت دماغ	گفت چشمم طلست هست دماغ	گفت چشمم در دماغ آید عظیم
گفت از پیریت ای شیخ نرا	گفت هر چه بخورم نبود گوار	گفت دقت دم مرادم گریخت
گفت تری انقطاع دم بود	چون سیر پیری و صفت شود	گفت از پیریت این بیمار گریخت
گفت با چشم شزاره نما	گفت از پیریت و رخت نشا	گفت از پیریت این رخ و نما
گفت تارکیت چشم حکیم	گفت از پیریت ای مرعوم	از طبع تو همین آموخته
ای مرغ عقلت این کشتن	که خدا هر روز در امان نهاد	بر زمین مانده ز کوه پاشی
پیش پیریت گفت کای عمر تو	این غضب وین چشمم از پیریت	خوشین داری صبرت صمیم
بر نهاد و چون زان هر کند	تا یک بر عزم نذر و کند	در درون و حیات یکت
از برون پیریت در باطن صبر	خود چه پیریت آن لی و آن	چیت با ایشان لی این
دریغ ماند نشان علم یقین	چیت این یقین و حیل سازم کن	چون مندی خویش بشیرین
بر تو می خند و بین در اچان	صد قیامت در درخش نشان	هر چه بدیشی تو آن بالای آفت
هر چه بدیشی پذیرای نیست	و آنکه در اندیشه نماید آن خدا	هر چه در این گدازی ز چیت
ابلهان تعظیم سبب میکنند	و بهای بل دل جد میکنند	آن مجازت این حقیقت آن
مسجدی که اندرون او کیت	سجده گاه جلالت آنجا خدا	تا دل مرد خدا نماند بدر
قصه جنگ انبیاء و شمشیر	بسم دیدند آنچه سینه شمشیر	در تو هست اخلاق این شمشیر
عادت آن سپاسان و شمشیر	نایدت هر بار دلو از چه دست	آن شایسته همه چون در شمشیر
آورد که در پیش تابوت پدر	قصه کو دکی که در پیش تابوت پدر	مندی نالید و بیکونت سر
کای پدر را ز کایت می برند	تا از در بر حاکم سپرد	ای بزدل خانه تنگ و در
لے چراغ و شربتی روزی	نمے دران بوسه طعام و نی نشا	نی درش همورنی سقف و نه با
نمے دران از بر همان آب چاه	نمے یکسره سیه که باشد پناه	نمسم تو که بوسه گاه خلق بود
خانه بی زینهار دجای تنگ	کند ران روی میانه رنگ	زین نسق او صفا خانه شمشیر
گفت جوی با پدر نمی آید	و الله این را خانه ماسه بند	گفت جوی را پدر را بله شو
این شایسته که گفت و یک یک	خانه ما هست بے تدویر و شک	نمے حصیر سے چراغ و نی طعام
ایزین مملو از در بخود نشاند	لیک کی بنید از اطاعان	خانه آن ل که ماند بے نصیا

له از پیریت

ناله

ناله







یک حکایت بشنود ای صاحب دلی	حکایت آن عرابی و یک در جوال کردن ملاست	در میان قتل چهل و انصاف
یک عرابی بار کرده شتر	در جوال رفت از گندم پر	هر دو را دوبار کرده برشته
او شتر بر سر سرود و جوال	ای صاحب دلی که او را سوال	و در آن پیش پستی در بالینت
بعد از آن گفتش که آن جوال	چیت گنده بگوید و حال	در درگیری نه قوت مردم
گفت تو چون برگردی این	گفت تا تنها ماند آن جوال	در درگیری از پله فرنگ را
نابک گرد و جوال و هم شتر	گفت با شای حکیم اهل	تو چنین عریان پیاده در لغو
چراش آمد حکیم و عسکر کرد	که بر شتر بنشاند نیک مرد	شتر از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و حکایت کرد	تو زبری یا شتر بر گوسه است	بگو اندر حال و اندر جامه
گفت شتر چند اری چند گاو	گفت فی این نه آن مار گاو	گفت مارا که دوکان و کومکان
لے ز قوت و ز قوت تو قوتش	لے مصلح نیست مصلح نیست	که تو لے تنها رو و محبوب بند
کیمیای زر عالم با هست	عقل و شش را که تو بر توست	نیست عاقل تر تو کس جهان
گفت و اندک نیست یا و لجه	در همه ملک و جوه قوت شب	هر که ناسه می دهد بخارم
هر از این حکایت و فصل و خبر	نیست حاصل از خیال و در و سر	تا نیاید بشو می تو بر سرم
دور تر از حکایت شوم تر من	لحق تو شوم است بر اهل من	در تراره پیش من و این غوم
یک جوال گندم و دیگر زریک	به بود زین جلیه با کرده زریک	که دلم با برگ و جانم شقیست
اگر تو خواهی که شقاوت کم شود	چند کن تا از تو حکمت کم شود	حکمتی که فیض نوزد و بجلال
حکمت دنیا فرا ازین و شک	حکمت دینی بر ذوق فلک	بر فروده خویش بر پشیمان
حیله آموزان بگر با سوخته	فلکها و مکر با آموخته	باز داده کان بود کبیر بود
فکر آن باشد که بکشاید	راه آن باشد که پیش آید	لے به مخزن نما و گوهر شنه شود
تا بماند شاه و او سرید	همچو غر ملک دین احمد	گشته در از ملک و شین اکمل
هم زار بر هم ادبم آید	کرامات ابراهیم ادبم بر لب دریا	کو در راهی لب بر لب نیست
دل خود مید و آن سلطان	لیک میری در آنجا ناکسان	شیخ را شناخت سجده کرد و
خیر شد و شیخ و اندر لقی	گشته دیگرگون ز خلوت خلق	برگزید از فقر بن با یک رخ
حرک کرده ملک نیست قلم را	میر ز بر دلی سوزن چون گدا	چون گدا بر دلق سوزن نیر
شیخ و قه گشت زاندر قه	شیخ چون شیر است و لایق	نیست بر کوهی هزاران

۱. عرابی  
 ۲. صاحب دلی  
 ۳. شتر  
 ۴. جوال  
 ۵. حکیم  
 ۶. عسکر  
 ۷. مصلح  
 ۸. غر  
 ۹. غر ملک  
 ۱۰. غر ملک  
 ۱۱. غر ملک  
 ۱۲. غر ملک  
 ۱۳. غر ملک  
 ۱۴. غر ملک  
 ۱۵. غر ملک  
 ۱۶. غر ملک  
 ۱۷. غر ملک  
 ۱۸. غر ملک  
 ۱۹. غر ملک  
 ۲۰. غر ملک







علم تعلیم بود بهر وقت	چون بیا پیشتر شمش بفرود	مشتی علم تحقیق حق است	دانا باز ارا و بار و قیست
لب بپسته دست در بیع و شری	مشتی جید که الله شتری	در س آ دم ز فرشته مشت	محرم درش نه دیو دلی پری
آدم انیم با سدا در سس گو	شش کن اسرار حق را موبو	انچنان کس را که کوه بدین بود	در ملکون غرق و سبکین بود
موش گشتم زانکه در کست جاش	خاک باشد موش اجای ساش	را بهاد اند و لے در ز خاک	هر طرف او خاک اگر دست چاک
انفس موشی نیست لائقه زند	قدر حاجت موش است و نه	را نکه بے حاجت خداوند غر	سے نه بشد بچاکس اینچ پتیر
اگر بود س حاجت عالم ترین	نازید س یح رب العالمین	وین زمین مضطرب محتاج کوه	اگر بود س نازید س پر شکوه
و نه بود س حاجت اخلاک هم	هفت گردن و دریدی ز عدم	آفتاب ماه و این تار گل	جز بجا بکس که پدید آمد عیان
پس کند سبها حاجت بود	قدر حاجت مرد و آلت بود	پس بغیر حاجت انجی تاج	تا جو شد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود س نماید خلق را	کوری و تنگی و بیماری درد	تا ازین حاجت بجهند رحم مرد
یح کز ان جید آمد مردمان	که مرا مال است و انبیاست و خول	چشم نهادست حق در کور موش	و انکه بے چشم چریدین است موش
سے تواند دست بے چشم و لهر	فاغست از چشم اندر خاک تر	خبر بد روی و بدون نازد خاک	تا کن خالق از ان زویش پاک
بعد از ان پریاید و مرغمی شود	چون ملک جانب گردون رود	سزبان در کل شے شکوفا	او بر آرد همچو بلس صد لقا
کای لاند هرا از وصف تر	ای کفنده و دوزخی انجوش	در کی سیمه نبی توروشنی	آخوانی را دوی سمع اسغنی
چه خلق آن حالے ز کجسم	چه تعلق فم اشبار اباسم	لفظ چون گشت مونی ماکر	جسم جوئی روح آب سارست
در دانی روی آب جوئے فکر	نیست بی خاشاک جوئے زشت	اور دست و لوگوئی و قهت	او دوانت و لوگوئی عاکف
اگر بود س سیر آب از جابجا	چیت بروی نوبو خاشاکها	هست آن خاشاک صور چاکها	نوبو در سیر سد اشکال کبر
رک آب جوئے فکر اندر رو	نیست بی خاشاک محبوب و شش	هتتر ما بر و این آب روان	از شمار باغ غیبی شد روان
قش را رخ ز اندر باغ جو	را نکه آب از باغ س آید جو	اگر نه بنی زفتن آب حیات	بنگرا ندر جوئے این سیر نیات
آب جو انبه تر اید و رگدر	ز و کند قشر صور ز و تر گدر	چون بغایت تیز شد این جود	غم نیابد در ضمیر عارفان
چون بغایت متلی بود و شت	طعن زدن بگانه در شان شیخ	چو آب گشتن مرید شیخ	پس بجهند اندر دلا لاکه آب
آن کی یک شیخ را هست نه	کو بدست نیست در راه رشاد	انتخاب خیرست سالو فیض	مرمیران اکجا باشد فیض
آن کی گفتش ادب را موش	خورد و خور و خنچین طن بر کبار	دور از دور و دراز و صاف	که سیر سیر و گرد و صاف
آیمین بتان منه بر اهل حق	کاین خیال است برگردان و ق	این نباشد در بود کمرغ خاک	بهر قلم را ز مرداری چه با
نیست ددن تعلیم و خاص خرد	کش تواند قطره از کار برد	اتش از بهیم را نوبو در میان	بهر که مرددی گوی ترسل از
انفس و عقل و جان و خلیل	روح و عین است نفس اندر لیل	این دلیل راه هر و راه بود	کو هر دم در پریایان گمشود

له اشارت به بیتان  
در س که فیض است  
یا آدم انیم با سدا در سس گو  
موش گشتم زانکه در کست جاش  
انفس موشی نیست لائقه زند  
اگر بود س حاجت عالم ترین  
و نه بود س حاجت اخلاک هم  
پس کند سبها حاجت بود  
این گدایان بر ره و هر مبتلا  
یح کز ان جید آمد مردمان  
سے تواند دست بے چشم و لهر  
بعد از ان پریاید و مرغمی شود  
کای لاند هرا از وصف تر  
چه خلق آن حالے ز کجسم  
در دانی روی آب جوئے فکر  
اگر بود س سیر آب از جابجا  
رک آب جوئے فکر اندر رو  
قش را رخ ز اندر باغ جو  
آب جو انبه تر اید و رگدر  
چون بغایت متلی بود و شت  
آن کی یک شیخ را هست نه  
آن کی گفتش ادب را موش  
آیمین بتان منه بر اهل حق  
نیست ددن تعلیم و خاص خرد  
انفس و عقل و جان و خلیل

۱۴۳



















سن بزم آن بچه گفتم خواب در چون ایاد آید آن بچین سخن پس چون حکمت مخالفه بوسن بود آتش را چون بگوئی تو شتاب یا گواه و حجتی نباشد که این طفل گوید مادر حجت بیار چون پیر از بدن با ننگه زند آن یاب ز ذوق آواز غزل مادر یکی چو حامل بود ازو که یقین ندیدم درون تو هستی این چنین مزان چنین اسجد کرد آلهان گویند این افسانه را زانکه مریم وقت وضع حمل پیش از بدنش شیرین شیرین نسول مادر یکی که دیدش که تا پیش مریم حاضر آمد در نظر در دیدش ز زردن زردون تا می گفت آن کلیله بے زبان در میان شیر دکان آینه چون این کلیله و دمنه جمله قهری و آینه منی بگیسرد و مر عقل ماجرای شمع با پروانه تو گر گفتمی نیست سرگفت هست خانه را خبر نیاید میراث یافت عمر و ارزش چه بدکان میخا	باتواند خواب و شرع نظر سجده نو باشد و از کس آن هر که بشنوی موقن شود در قبح آبت بسان و در آ خس آبت و از آن با معین تا که بشیرت بگریه من قرار جان آت در درون سجده کند سجده کردن بچینی و مسح در شکم مادر یکدیگر را بود با مریم نشسته رد برد که اولو الغرم در سوال آگهیست که خودش در غم افتاد و در اشکال آوردن نادانان برین قصه جواب ایشان بود از بیگانه دور و هم ز خویش تا نشد فارغ نیامده هم درون گوید در این سخن در ماجرا مادر یکی که درست از بصر از حکایت گیر معنی آنی بون چون سخن نوشته ز دمنه بی بیان شد رسول خواند بر هر دو فسون و زنی با زبانه کلک است نگرد و بیاید را از پشت نقل سخن گفتن ز زبان حال و فهم کردن آن هن با لایب چون چو دست فرخ آنکس که سوختی شرافت بے گناه او را ز به چون غلام	گوشت کن چون حلقه اندر گوشت کن گرچه دغوی نیاید این دلی چونکه خود را پیش او یا بد فقط پس گوید تیشه کاین عوایت و یا بطلش شیر مادر با ننگ زد در دل بر استی که حق مزه است زانکه خیس با ننگ او اندر جفا در شکم مادر یکدیگر را مادر یکی بگریه در نهفت چون برابر او قدم با تو سن گفت مریم من درون خویش هم اشکال آوردن نادانان برین قصه جواب ایشان مریم اندر حمل خفت کس نشد چون زانکه انگار نش بر کنار این بلانکه اهل خاطر است دید و با بسته به بنید دوست را نه چنان افسانه به بشنیده وزند استند سخن به دگر چون زیر شیر شد گاندیل ای برادر قصه چون چنان است ماجرای لیل و گل گوشت دار گفت و شطرنج کاین خانه زخ است گفت نخوی زید عمر و اقد ضرب گفت این پیمان معنی بود	این سخن را پیشانی خوش کن جان مسکاد آینه گوید سبیل چون بود شک چکن خود را از برم ای می مجبور شو که بیاسن درم بان بی دل روی و آواز پیر مجرزه است از کس نشنیده باشد گوش جان از زبان حق شنودانی تر پیشتر از وضع حمل خویش گفت که سجده حمل من آنی لفظن سجده دیدم ز طفلم در شکم خط بکش ز یاد و غمت خط از بدنش شمر و او پس نشد بر گرفت و بدو تا پیش تبار فانکافاق او را حاضر است چون شبک کرده با پوست را همچو شین نقش آن خسیده فهم آن چون کردنی لفظی بشیر چون ز عکس ماه ترسانت پیل معنی اندر وی بسان آینه است گرچه گفتمی نیست اینجا اشکا بشنود معنی کزین افسانه تو گفت خانه آن از کجا آمد است گفت خوش کرد و حیرت او گفتش زبان که پیمان است
--	---	---	---

لعل اشارت نماید و اقد زود به فقر است و از اسکا که بیاید و کانی تر سبب است و در ادراغ غم که بوسه ای کند زنده بماند و کانی تر سبب است و در ادراغ غم که بوسه ای کند زنده بماند



عمرو دیر ز بهر عیبت و ستا گفت اونا چا و لانی کشود گفت اینک سرت پند زخم سجا گر گوئی احوالی را می کیست بر دروغان جمع می یدروغ دل فرزانان بودت دروغ گفت داناتی بر آستان هر کسی که سیوه او خورد و برود قاصد نماز دیوان اوبه شهر ناز بهر سطل و گشت بکسان صفحش و ناز و مزاج دین آتش یک صفی در وزلان بشیه دخی هست بسیاحت کرد آغاسا لها پنج از مقصود او شریک شد که در خم باز گشتن پیش شاه بود شنی علی قبطی کریم نادهای او بود همراه سن گفت شیخا وقت رحم و رحمت گفت ثمان شاه که در خم عیبت سا لها تم ندیدم زوشان بسیار بند و بن گف و بسط نوبصورت زنت گم گشته آن کی کش صد هزار آقا آن کی شخص تر باشد پدر	گرفت من فی آن نم عمر و سزا زید آفت گشت و زوشان نمیر آ مدن سخن باطل و در دل باطلان گویت ای دوست در دخت شکسته لحقیقت چشمتون در مرفوع چشم کوران را عمار سنگلاخ جستن کن دخت که هر که سیوه او خورد و هرگز نمیر فی خود او پیر و ستی هرگز نمیر سوی هندستان دان کرد اطلب فی خیره ماند که کوه و دشت بکسان گفت که صاحب فلاخ دین صفی آسکا را خمت تر بسیار بند و بهل و شایعش کن می فرستادش شفته ما لها زان غرض غیر خبر پیدا شد شرح کردن شیخ سرتان دخت را با آطلال متعلقه اندران منزلی که آتش ندیم چونکه نویدم من از دخواه من نا امیدم وقت لطف این عمت از راجی من یک شاخسار بزر که ملز و نقر این سرتوختان آب جوانی ز دریا سنجیده زان می یابد که منی هست کتر من آقا را و عسر قباست در حق شخص مگر باشد پسر	گفت من فی آن نم عمر و سزا زید آفت گشت و زوشان نمیر آ مدن سخن باطل و در دل باطلان گویت ای دوست در دخت شکسته لحقیقت چشمتون در مرفوع چشم کوران را عمار سنگلاخ جستن کن دخت که هر که سیوه او خورد و هرگز نمیر فی خود او پیر و ستی هرگز نمیر سوی هندستان دان کرد اطلب فی خیره ماند که کوه و دشت بکسان گفت که صاحب فلاخ دین صفی آسکا را خمت تر بسیار بند و بهل و شایعش کن می فرستادش شفته ما لها زان غرض غیر خبر پیدا شد شرح کردن شیخ سرتان دخت را با آطلال متعلقه اندران منزلی که آتش ندیم چونکه نویدم من از دخواه من نا امیدم وقت لطف این عمت از راجی من یک شاخسار بزر که ملز و نقر این سرتوختان آب جوانی ز دریا سنجیده زان می یابد که منی هست کتر من آقا را و عسر قباست در حق شخص مگر باشد پسر	مید چون زو بیگانه بی خطا چونکه از حد بر حدش می سفر از ناید سرت و پیش کران سرت و در این سرتی بدو آ سرت پیش و ناید سرت از دروغ و از خیانت تر شد که دخی هست و سرتوختان بر دخت سیوه شش عا شفت گر دهنستان بر آست کاین بود جز مگر مجنون شد کی تمی باشد کجا باشد گونا وزلان جاید دخی بس شریک می شنید زهر که نوحه در عاجز آمد اخرا لامر از طلب بسته او عاقبت ناهسته شد اشک میبارید وی بود پیرا داستانه او بر آه اندر شوم اشک میبارید مانند حساب چسیت مملوک کور و کاست سیوه او ای آب حیات این دخت علم باشد ای علم زان ز شاخ معنی بی بار گاه بجزش نام شد گاهی ستا آن کی را نام باشد بشما در حق آن گیر لطف نکو
--	---	--	---

شاه نغزش اسلحه میباید و قفا اسلحه آید اسلحه نغزش اسلحه نغزش







و قبیله کاوش و خرب نام داشت  
اولا انوشان ندان شمنان  
صدور انگور با انوان بودند  
خوره کوشک بستان خام ماند  
گر گویم آنچه دارد در دهان  
خوره کایک کایشان قابل اند  
پس انگوری همی در دست  
آفرین عشق کل او ستام  
کاتما و سبها سے با طین  
پس سلیمان است اکنون یکتا  
میکنند از شرق و غرب گذر  
تا گره بنیم و بکشایم  
او بود و محروم از صحر و مرج  
با گره کم کوش تا بال و پر  
حال ایشان از بیخ ان ایلی  
اسلیمان امین مسنوی  
از هفتاد خوش سوی اتحاد  
کو مرغانیم و بس ناسختم  
که کنیم از غایت جمل و علی  
بلکه سوی طایران چپکند  
مراغ ایشان که بصورت رابع بود  
لکان ترشان ز بازار شکست  
طوطی ایشان ز قندازاد بود  
ککب ایشان خنده شامین  
توجه انی بانگ مرغزار می

یکه دیگر جان خوانی شام داشت  
همچو اعدا و غلبه در بوستان  
چون شرودی شیر و واحد بودند  
در ازل حق کافر صلیش خواند  
نقشه انهام نمید در جهان  
از دم ابل مل آخر یک دل اند  
با یکی گرد و صحت صفت او  
صد نهان زره را داد اتحاد  
است ناقص جان میاند بدین  
از نشاط و در بنی و دوعا  
در فریق بینشش به خبر  
در شکل در جواب آتین فرا  
هر اواز در گره کالیت خرج  
بگسلد یکیک ازین کوفت  
نقبوا نهما سپهر مل من محض  
در نیاید بر بنی و این دونه  
پس هر جانب و ان گردیشا  
کمان سلیمان ادمنه نشاتیم  
قصه زار عنبر زان خدا  
بسی خلاف و کینه آن غان شوند  
باز بهمت آمد و مزاع بود  
باز سر پیش کو ترشان نمود  
کردن قند و ایشان نمود  
در تعلق راه علیسین مرند  
چون پیدی مسلمان ادمی

کینه های کینه شان اصطفی  
وزوم انوشان اخوه بنید  
خوره و انکور صمدند یک  
انی انی نفس واحد باشد  
چشم کو آن رود بنید کور  
سوی انگوری همی از نند  
دوست شمن کرد و ایرم دوا  
همچو خاک نیست در کینه  
گر طار گویم اینجا و شمال  
دو بینی کور و در و مرورا  
موتیم اندر سمنه سے قیق  
همچو مرغی کوشاید بندم  
خود چون او نگردد و بدیم  
صد نهان ازین مرغی با شکست  
از نزار ترک و دومی و عرب  
جمله مرغیان سنازع بازو  
حیث کانت فلوک او جسم  
همچو چندان دشمن باز انیم  
جمع مرغیان کسلیمان رشید  
هر چه ایشان سپه تقدس را  
ککک ایشان که ککاک نیر  
بلبل ایشان که ککاک نیر  
پای طایران ایشان نظیر  
منطق طایران قافی صدا  
پران مرغی که بالش مطرب

مخوشند و رگوار اطلال و صفا  
در شکستند و تن واحد شدند  
چون که خوره و بنید شد یک  
در شقاوت نفس و طبع باشد  
در و دوزخ از ارم مجور  
تا دوی بر خیز و کین و سینه  
پس یک باغوش مکی در دست  
یک سبوشان کرد و دست کوه  
نهم را رسم که آرد نه شمال  
همچو خفته در سراسر کور از سراسر  
بر گره باز کردن با شین  
گاه بندد تا شود درین تمام  
یک پیش شکست اقتدارم  
وان کینکاه عوارض است  
حل نشد اشکال انگور و غلب  
بشنوید این طبل باز شریک  
سجده نذر الذی لم یسکم  
لا جرم و امانه و ویران شمیم  
پر و بال بگینه که بر کنند  
سے کتاید مرا و مقیسی را  
آتش تو جید و شک می دند  
در درونش گلشن دارد  
بهر طراوس تیران دگر  
منطق الطیر سلیمان کجاست  
از بردن شرق است و غربت

لایق این شعر  
و قبیله کاوش و خرب نام داشت  
اولا انوشان ندان شمنان  
صدور انگور با انوان بودند  
خوره کوشک بستان خام ماند  
گر گویم آنچه دارد در دهان  
خوره کایک کایشان قابل اند  
پس انگوری همی در دست  
آفرین عشق کل او ستام  
کاتما و سبها سے با طین  
پس سلیمان است اکنون یکتا  
میکنند از شرق و غرب گذر  
تا گره بنیم و بکشایم  
او بود و محروم از صحر و مرج  
با گره کم کوش تا بال و پر  
حال ایشان از بیخ ان ایلی  
اسلیمان امین مسنوی  
از هفتاد خوش سوی اتحاد  
کو مرغانیم و بس ناسختم  
که کنیم از غایت جمل و علی  
بلکه سوی طایران چپکند  
مراغ ایشان که بصورت رابع بود  
لکان ترشان ز بازار شکست  
طوطی ایشان ز قندازاد بود  
ککب ایشان خنده شامین  
توجه انی بانگ مرغزار می



<p>عاشق خلعت چو خفاش بود          بهیچ کر قطب سمت پیشوی</p>	<p>مرغ کبھی این سلیمان سے رو          ایک گری ہر گریان ہو میری          از بہر لنگی دلو کے می رہے          کہ وزیر پر چو دایہ تربیت</p>	<p>وزیری اعظمش کرد و فریست          تا کہ وظیفست نمانے تا ابد          و ایک لنگ کو کائنات می چسب          تخم لیک کہ مرغ خانہ است</p>	<p>ہر باد آہنگش فرستی اثریست          با سلیمان کو کئی ای خفاش رو</p>
<p>ایک کتبہ در حیات          در این نشان را          یک کتبہ از کتب          در حیات          در این نشان را          یک کتبہ از کتب          در حیات</p>	<p>دایہ ات خاکی بد و خشکی پرست          آن طبیعت جانست از اکوثر          دایہ را بگذر کو بدرایہ است          اندر کو بگر منے چون بطان          تو ترس و سکو و یاران شتاب          نے پو مرغ خانہ کسندہ          ہم بدد یا ہم خشکے پاسنے          از علنا ہم طے البرقشیران          جنس حیدان ہم زجر آگاہیت          تاروی ہم بر زمین ہم بر فلک          بادل یسے اسے دیدہ و          روح او گردان ان پنج برین          بھرے داند زبان نامام          و سلیمان تا ابد در یک سیر          با چو او آب ساز و صد زہر          یک غفلت چشم بند و حرمت          او پیش را و ازو سے ملول          چون نماند کو کشاید ابرجد          مرکب بہت ہو افلاک راند          از سبب یا بلو در یک صلیح</p>	<p>ماورق سلطان دریا بدست          میل دریا کہ ترا دل اندرست          میل خشکے مرزا چون آیت          دایہ را بگذر ز خشکے بران          کہ ترا دایہ تبرساند ز آب          تو بے خشک و بر تر زندہ          تو در کشتی کجے آدم شے          کہ علنا ہم طے البحری بحان          مرطابک را سو بر انیسیت          تو تن حیدان بجا از ملک          تا بگذر شکم با شد بشر          کالم خاکی کے قاعدہ بر زمین          ماہر مرغ یا نیم لے غلام          پس سلیمان بجز آمد ماو طیر          با سلیمان پای در دریا بند          آن سلیمان پیش جلیہ جانت          تا در جل مرغ و بانگے کھنول          نقشہ را در و ستر بانگ و عد          نیم از ذوق آب آسان          کہ نہ دل پر بہا سے جہان</p>	<p>ایک کتبہ در حیات          در این نشان را          یک کتبہ از کتب          در حیات          در این نشان را          یک کتبہ از کتب          در حیات</p>











۴۰  
 کز شیخ اول و سکون  
 ۴۱  
 در مثنوی کمال  
 ۴۲  
 صلیح کمال  
 ۴۳  
 صلیح کمال  
 ۴۴  
 صلیح کمال  
 ۴۵  
 صلیح کمال  
 ۴۶  
 صلیح کمال  
 ۴۷  
 صلیح کمال  
 ۴۸  
 صلیح کمال  
 ۴۹  
 صلیح کمال  
 ۵۰  
 صلیح کمال

و لا منصرف عن طلبة ولا خائف عن انفسهم اعين  
 الجليل الا ان يعود بالله ويؤثر دينه على دنياه وياخذ  
 من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تفسد ولا تنور  
 ميراث الاموال والا توامر الجليل والحوار الكريمة  
 والصباح الندية ساكرا الفصل موعظا بقدر محلا  
 لخطره ويستعين بالله من حساسة الخطوط ومن  
 جهل يستلذ القليل بما يرى في نفسه يستقل لكثير  
 العظيمة من غير ان يعجب نفسه بما لم ياذن له  
 الحق وعلى العالم المطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان  
 يعلم ما قد علم ويرفق يدوى الضعيف والدين  
 ولا يعجب من بلاء اهل البلاء ولا يعجب على  
 كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم  
 سبحانه وتعالى عن اقواب المجددين وشرك  
 المشركين وشقيص الباقصين وشبهه المشركين  
 وسوء افهام التفكرين وكيفيات المتوهمين  
 له الحمد والجد على الذين الكتاب المثنوي الالهي  
 الرسالي وهو الموفق الفصل في القول والحق  
 لا سيما على عباد العارفين على مرغ عباد وحده  
 يريدون ان يطفئوا نور الله باقوا اهلهم  
 والله من نور هو كوكبه الكافرون انما نحن  
 ازلنا الذكر وانما له كفافون فمن يد له بعد  
 ماسية فائما انما على الذين سيد لونه ان الله  
 سمع عليكم والحمد لله رب العالمين  
 والصلوة على سيدنا محمد وآله وصحبه  
 اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

۴۰  
 صلیح کمال  
 ۴۱  
 صلیح کمال  
 ۴۲  
 صلیح کمال  
 ۴۳  
 صلیح کمال  
 ۴۴  
 صلیح کمال  
 ۴۵  
 صلیح کمال  
 ۴۶  
 صلیح کمال  
 ۴۷  
 صلیح کمال  
 ۴۸  
 صلیح کمال  
 ۴۹  
 صلیح کمال  
 ۵۰  
 صلیح کمال















گر ز عراشیل را بشکر اثر گوید آن نجر کای بار حرم نامی چنین باشد این خیال گر ز با و تنهما محسوس شد حرص نماز و چشمش تیر شد سر پیدان آید مرغ را عز تو مانند همیان درست گر ز کربستان و نه منی سجا در تمامی کارها چندی کوش دین عمارت کردن گور و کد خاک و گرد می مدنون بخش بگردد کنون رنگ طلسمش را از برون بر ظاهر نقش و نگار گفت تا صبح بشنود این پند با گیاه و برگ ساقه شود من تبلیغ رسالت آدم این گفت و خیر با گرد و رفت اندر افتاد چون گرگان از کبابش مالع آمد آن سخن دید پیله سمنای سیرید چند بار گرد او گشت و رفت کز کباب سیر زاده خورده بود بر پهلوانخت هر یک گرفت مال ایشان از ایشان تقین فیل بچه میخوری بله خدا	گر نه بینی چو آب آهن در صور حیست این شیشه بر فرق سرم چو خیال است این هست این خیال پیش پیار و سرش نگو شد چشم او روشن که چون نر ز شد کو بجز وقت جنت ماند را روز و شب مانند دیار است اندر کوه زان دامن پاک جز بجای کوه و درین کابوش فی بسنگ است نه چوب کوبه تا دست یابد مدد از دوش سپح طلسم است گیر دوش را وز و رون نه نشین از زار رجوع بحکایت مسافران پیل بچکان است در شکار پیل بچکان کم رویه تا نام من شمار از ندیم گشت فحط و جوع شان زده پاک خور و غم و فرو شمشیر نخت نه بخت ترا عقل کهن اولا آمد سحر سحر وید مرد و ناز و دان شمشیر بر در آینه و کشش پیل و د تا همی در بر زمین پیشه شگاف زانکه مال از زور آید در میان هم برادر و خشم سیر از تو ما	هم بصورت می نماید که گم چون نمی بیند کسل یاران چو خیال است این حرج نگو او همی بیند که آن زهر است مرغ بی هنگام شد کن چشم او هر زمان نزعی است جزو چار می شمارد مید هر زرب و توبه پس بند بر جا هر دم را بخش عاقبت تو رفت خواهی تمام بلکه خود را در صفا کوری کنی گور خانه تیره با کسنگره در عذاب منکرت آن جان او وان یک می بینی در آن کن جز سعادت کی بود انجام فصیح طبع برگ زین جهان تان پور فیله فرست کس نوزده که حدیث آن فقیرش بود یاد آن گرسنه پاسبان آن پس بوی زدنیا مانگوار بوی می آمد از آن خفته بود بر آینه و بنوشتن آن شکوه نایار و خون ایشانست نبرد فیل بچه خواره را کفر کش پیل اند بوی خصم خوش را
---	---	--



چون نیاید بوی رحمن از زمین	چون نیاید بوی باطن از من	مصطفی چون بوی بر دانه زده	چون نیاید از دمان با بخور
هم بیاید بیک پوشش از دانه	بوی نیک بد بر آید بر سما	تو همی چسبی دوی آن درام	می زنده بر آسمان سبزه فام
همه انظارش زشت می شود	تا بگوید آن گردون می رود	بوی کبر بوی حرص بوی کار	در سخن گفتن بیاید چون پای
گر خدای سوگند من کجوزام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام	آن دست سوگند نمازی کند	بر دماغ پهنشیدان برزند
پس عا بار و شود از بوی آن	آن ل کرمی نماید از زبان	آخستو آید جواب آن عا	چوب د باشد جزای سرد عا
گر به نیت کز تو معنیست است	آن کثری لفظ مقبول خدا	و ربو دمنی کز و لفظت کمو	آن چنان معنی نیز دیک شو
آن بلال صدق و پاک گناز	در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بر یکا نکاست		حی راهی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیغمبر است	این خطا اکنون که آغاز است	ای شی دای رسول کرد گنا	یک مؤذن که بود فصیح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	کج خواندن لفظ حق و صلاح	خشم پیغمبر بخوشید و گفت	یک دوزخی از عیایات نیت
کامی نماند ز خطای بلال	بهتر از صد حقه قیل و قال	و اشورا بند نامن از زبان	و انگویم آخر و آغاز تان
گر نداری تو دم خوش در دعا	امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدیانی		رود عامی خواه از خوان صفا
بر این فرمود بامدنی خدا	خوان مرا که بدان و مان گناه نکرده باشی		وقت حاجت خواستن نبرد عا
کامی کلیم الله من بهیو نیا	بادمانی که کردی تو گناه	گفت موسی من نیام آنی	گفت ما را از دمان غیر خون
آنچنان کن که امان ترا	در شب در و در آمد عا	از دمان غیر کی کردی گناه	از دمان غیر بر جان کامی آکه
یادمان خوشتر از پاک کن	روح خود را چاک چاک کن	در حق پاکست چون پاکسید	رخت بر بند و بر بن پاکسید
می گریزد صد پا از شد با	شب گریزد چون برافرو نیا	چون بر آید نام پاک نذر پا	نی بپیک باندونی آن مان
آن کی اند می گفته شیشه	در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق		تا که غیر من گردد از دشمن
گفت شیطانش خشن و سخت	چند گوئی آخری بسیار گویی	این به الله گفتی و اعتو	خود یک الله لبیک کمو
نیاید یک جواب از پیش تحت	چند اندیشنی باروی سخت	او شکسته دل شد و بهناو	دید در خواب او خضر و خضر
گفت این ذکر چون ماند	چون بپای از ان کش خواند	گفت لبیک نمی آید جواب	زان همی ترسم که بشم رو با
گفت خضرش که گفت این	که رو با او بگوای منتحن	گفت آن الله لبیک است	این نیاز و سوز و در و پاک
فی تزلزل کار من آورده ام	فی که مشغول دگر کرد ام	حیل و چاره جوئیهای تو	جذب بود و کشاد آن پای تو
ترس عشق تو کند لطف است	نیز بهر یارب تو لبیک است	جان جاهل زین عاجز و مست	زانکه یار گفتش شعریست
بر دمان لبش قفل است و بند	مانند با خدا وقت گزند	و او فرعون صد ملک مال	تا که او دعوی عود جلال
در همه عمرش ندید او در دهر	تا ساله سوی حق آن بگر	و او را جمله ملکین جهان	حق ندادم و در پنج آنی

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله







گفت هستن کنگ عیا لم نظر خواجہ ہر سگاز ز مال خویش از خجالت باز گفت او خواجہ آرمی چون کشتی متباد بان دست و گرفت مگر کشا جہد کو کان خواجہ گفتندی بد او ہی خواہد کہ بعضی حقان گفت حق سنا این ای بیوہ صحبت باشد چو شیر طغویع خرم آن باشد کہ ظن بدبری رومی ہر دست ہمارہ فروخ آنکہ می گفتی کہ کوا یک بین آنکہ گستاخ آمدند از زمین تا بظاہر بیع ازستان گوی آن عصا خرم و استلال گام ز انسان کرنا برانند ای دو جہتہ درباری شدہ تو خواندی قصہ اہل سبا از صدرا آن کو خود آگاہ نیست داد حق اہل سبا را بس فراغ مر سگیر القہر آسے ز در ہم بان دریا شہنشاہ تو فرا کہ برہم آجکہ اول منزل است از درواں اہل لک بہر حیات باز این دربار ہا کردی زحمت	بہر فرزدان تو ای اہل بر خرج او کردی کشتی بانی خویش چند وعدہ چند بفریبہ مرا تا کی آرد باد را آن بادران کالندر اندر تو بیابنا ہی جہد ماہ و بار و سایہ ہم دارد سر و اگر در چون شعری تو بیہمان آئین من شرمین حسنت الیہ ہر چو کہ در بیستان از رز و ع تا گری و شعری از بدبری ہر قدم داشتیم را و ستاخ دشمن دیکہ لہیدی کی کین استخوان کھ ہا شان اسپین چون فرو رفتند در طایع غور چون نداشتی پیرہ کی کن مشوا تا کہ پای از سنگ از پیرہ قصہ اہل شہا و طایغی کردن شومی بلغبان کفران بیان فصلیت شکرو و فنا او ہی بانگ کند بی گوش ہوش شکر آن نگذاشتند آن برگان پاسای حارس در می شود در سگے آید غریب و ز شب میگزندش کہ بر در چاک خویش پس ندامی جہد سگر بخوہے بر در آن منہاں چربے یک	باز ہر سال چو لک لک آدی آخرین کرت سیدہ آن ہلوان گفت خواجہ چشم جانم ہل چو باز سو گنداق خوش گای کریم بعد سالہ ہر سالہ چنین حقا بر دی تو ثابت کردہ لبس میت کرد ما را او نہان دوستی تخم دم ہنہر بودہ صحبت باشد چو فصل بہار خزم سور لعل گفتہ ہست آن آن بر گوی دود کہ دام کو بے کمین دام صیادی عیار چون بگوشان دی ای رختہ چشم اگر داری تو کو برانہ سیا در عصا خرم و استلال از لرزان بترس و حنایا قصہ حببتہ لقمہ واری شدہ یا بخواندی نید می جز صبا چون خموش گدی تو او ہم خوش در وفا کتر قنادند از سگان گر چہ بردی جو رختی میرود آن سگانش میکنند آندم ادب حق آن نعمت فرو گذار پیش از در اہل لان بر جان زدی حق کو بہر پیرہ مردہ ر یک	تا بقیم قہر شہری شدہ خوان ہذا شہنشاہ ادا ان شہان لیک ہر تجویل اندر حکم ہست گیر فرزدان بیابنا کر نسیم لابہ او وعدہ ہای شکرین رنج مادر کار و بس برودہ کہ کشیدش سوی لالہ کنان ترسم از جوشش کہ او فاسد شود ز عمارتہا و دخل بے شمار ہر قدم را داجم دان ای فصل چون نیاز و شش افتد در گلو دنب کی باشد میان کشت زار استخوان شان اسپرین از ماضی ور زاری چشم ہست او عصا بی عصا کتش در ستر پیرہ ہست می ہندیا تا نینفند در خباط لقمہ حببتہ لقمہ واری شدہ یا بخواندی نید می جز صبا چون خموش گدی تو او ہم خوش در وفا کتر قنادند از سگان گر چہ بردی جو رختی میرود آن سگانش میکنند آندم ادب حق آن نعمت فرو گذار پیش از در اہل لان بر جان زدی حق کو بہر پیرہ مردہ ر یک
---	--	---	---

باز ہر سال از طبع او کردی بدخود از عمارتہا و دخل بے شمار  
 لقمہ حببتہ لقمہ واری شدہ  
 یا بخواندی نید می جز صبا  
 چون خموش گدی تو او ہم خوش  
 در وفا کتر قنادند از سگان  
 گر چہ بردی جو رختی میرود  
 آن سگانش میکنند آندم ادب  
 حق آن نعمت فرو گذار پیش  
 از در اہل لان بر جان زدی  
 حق کو بہر پیرہ مردہ ر یک

چون







یار نیکت فیت بر چرخ خیرین در آساید گیلری پیر لیس بالا باشد در مکان یگمان چون جفا آری فرست گشتال آن دس کون بود یعنی کن سج سقید شو محسوس فغش لفظ من با عرض سها عن کرنا او می گوید عجب این قبض بیت قبض ل قبض توان شد لاجرم سج پنهان بود هم شد آشکار قبض می یی چاره آن قبض کن باز کرد و قصه اهل سبا	یار نیکت فیت بر چرخ خیرین کو منزه باشد از مالا و زیر چون باشد از سر و از دکان نار نقصان از وی سگمال هیچ تحویله از آن عهد کن تا نگیرد از اشارت را بلاش عیشته فضا که و شش لعل قبض آن فضا که از نیت گرسنه گشت محسوس آن سحر و علم قبض و بسط از درون نیت شمار از آنکه سحر با سحر و پیر زمین	نویسمندی در میان بخت ان نه چه عیسی سحر کردن بر شود او بر کار و از کدو رسا صفا چون قوی زدنی کمر می کش پیش از آن کاین قبض نگیرد در صفا قبضها و دیگر شد وز چون مال کسان امی زد چون بدین قبض اتقانی کند قبضها از آن سحر و چار منج چون که غش می بود و روش کین بسط و یک سطر خود را کتب ه	بی مد چون آتش در کاروان نی چو قارون زمین اندر رود مر جفا های ترا گیس و وفا بر تو قبضه آید از رنج و دش ایک دیگر است پاکیر شود قبضها بعد از اجل بخر شد قبض و دقتش کس را می خلد با او در آتشش را دم کند قبض بیست بر سر و شایخ منج تا زود بدشت خدی در حرم چون بر آید میوه با اصحاب بازگوتامار گویم در حساب کر کنی با محسن خود تو بیا من خواجه چشم زدم کو کن نه زمان خوب و من فراغ فاذا جاء اشتها انكرذا کما نال السدی انكره در خلد از زخم او تو کس نه که به پیش او باب از صبا تخم فسق و کافری می گشتند تجیب الالباب اذا جاء القضا آن عبادت زان سحر و کرد دید کرد و گرج چون زاری کرد می بداند بهر سو می خزند بامنا جات خدا انما کرد
بانی قصه اهل سبا			
آن سبانی اهل سبا بودند که نمی باید و این بیکو س پس شبا گفتند با عینش شهر از نزدیک بهد گیر سیت فصولا بر فتنه بحال نفس نیکان را از شکر کشیدند آتش تر که بود و خار زن ناحسان شیان در حیت آمدند چون قضا آید و در گیس این چشم بسته می شود وقت قضا سکون فانی و مرد سو خیار او نمیدانست که اگر گ را مغر حیوانات بوی شیر را	که ایشان گفتند نعمت با کرم من بر تخم زین چه بگویشوی شینا خیر لیا خد زینسا آن بیایان خوش کا بخلاوت لا تضیق لایعیش رعدا انما هو انفسکم گفت آن سینه دست اندر یار بیکو کار زن از فتنه و کفران می شدند از قضا حله شود و رنج دمان تا بدین چشم کل چشم را در نه بر تو گوید آن مکر سوار با چنین بخش چرا کرد و چرا می بداند ترک می گوید چرا	باشد آن کفران نعمت و نزال لفظ کن این بیکو را کو کن مانی خواهم این ایوان و مرغ یطلب الانسان اصیبتا قتل الانسان ما کفنه خارنه سویت هر کوشش چون خبر دهند اصحاب سبا قصه خون صحن امید گفت اذا جاء القضا ضاق مگر آن فارس چو بگردد کرد گفت حق از کاین گشتن بخور گو سفیدان چو گرگ با گردند بوی شیر خصم دیدی باز کرد	کر کنی با محسن خود تو بیا من خواجه چشم زدم کو کن نه زمان خوب و من فراغ فاذا جاء اشتها انكرذا کما نال السدی انكره در خلد از زخم او تو کس نه که به پیش او باب از صبا تخم فسق و کافری می گشتند تجیب الالباب اذا جاء القضا آن عبادت زان سحر و کرد دید کرد و گرج چون زاری کرد می بداند بهر سو می خزند بامنا جات خدا انما کرد

سج پنهان بود هم شد آشکار  
قبض می یی چاره آن قبض کن  
باز کرد و قصه اهل سبا  
آن سبانی اهل سبا بودند  
که نمی باید و این بیکو س  
پس شبا گفتند با عینش  
شهر از نزدیک بهد گیر سیت  
فصولا بر فتنه بحال  
نفس نیکان را از شکر کشیدند  
آتش تر که بود و خار زن  
ناحسان شیان در حیت آمدند  
چون قضا آید و در گیس این  
چشم بسته می شود وقت قضا  
سکون فانی و مرد سو خیار  
او نمیدانست که اگر گ را  
مغر حیوانات بوی شیر را











کیت بغض علی غلبین تہ خدا خضیہ میگردند اسرار از خدا گوش اگوش غفلت پاک کن از کافران کن غلبین یاد ہے خانیہ پرودہ دارد پر نفس نگاری کن تو با اسی روی این بد انسان بدین میبکشد بی تردید روی در بر آست زین روش بر اوج انوری رو لا تحف ان چون خدمت او حق خواجہ رکاز مدو تجیر خشت اہل خزان سفر اسافتند مقصود مارا چرا گاہ خوش است ماذخیرہ دہ زمستان دراز عجلا و اصحابا کے تر جوا افروہد نامب آتا کم ہر چہ غیور است استہراج غم کی گنج رشتہ رنج تو چو کان ای خزان کو رانندہ است تیرا بران کمان چہنان غیب ایمن آباد است الی در مان عجالی القلیہ سر یاسار یہ خواجہ چندانکہ روزی دہم ہر روزی باشد اندر دوتا وانکہ اہی باشد اندر دوتا	من بعلین این مشا و غنما آن سگان جلال انہل و غمی استماع ہجران غمناک کن گوش را چون پیشین نشانہ مرد را بکشارنا صفا روزی کہ سبوت با اعلای روی ہر کسے گوید سہم راہ رشد رہ نمیدانے بچو کار و کجاست ای برادر گرہ آؤش روکے ان غرمتہ چون فرستاد طبق روان شدن خواجہ بسوے وہ بہمانے دشت را بر کاو غم انداختند یار ما آنجا کہیم و دلکش است از بر او سوی شہر آریم باز عقل سگفت از دوت لائق کل آپ مشغل المساکم گرچہ تحت ملکات و تاج لیکائی در گیر این کوہ کمان در کمین بن سوزن نشاند بر جانی میرسد سہیر شیب حصن حکم وضع ہن ان غیہ اشعرا کوہ عین جبار یہ این نمیدانکہ روزی دہم تا با ہے عقل و ناید کجا روز گاری باشد شش جیل غمی ایمانند بہ طبع او وضع گوش کن اکنون صہیت خواجہ تا چہا وید از بلا واز عنا نقشہ می غمہای رنجور ان گوش تو اورا چہ راہ دم شود این تر و صہیت و غمناکی بود این تر و عقیدہ راہ صہیت کام آہور اگیر و مو صاف نہ ز دربار ترس و از بوج و خوف آن کس راست کوہ آؤش شادمانان شتابان سکودہ باہر از ان آرزو مان خواندہ بلکہ باغ ایشار راہ مکنہ سوی باغ اندکونوار کلین شاد از دہ می نشو مشوا ز غمی شاد از غم نشو کہ غم دام بقا کوہ کمان چون نام بازی شہزادہ تیرا بران شدہ لیکن کمان کام در صہری دل باید نہاد کاشن خرم بکام دوستان دہ مرد و دہم در احمق کنند تو را غمیشناوی محبتی تا با ہے احمقہ دروے بود وہ چہ باشد شہر و صہیت شدہ	قد تولاہ واسے حد کو سوزہ چون شدہ وید و چرا در ردہ و چون شدہ از شہر و چرا فاقد مان شریف از آب گل دو و تلخ از خانہ او کم شود کوہ بگذار کہ جان سوزد ای خنک نہ کہ پائش مطلق تاریسی از کام آہو تابان چون عقیدہ تو خطا لا تحف غمہ آن کس کنس انجا صہیت سرخ عوش سکودہ شتابانیت کہ بری خور ویم از دہ خروہ ہر ما غس کرم نبشاندہ است دو زبان جان خود مان جاکندہ ان ربی لا یجب الف حین کوہ بارست دو گرہ ماہ وی اندین رہ سہو استہ ارتقا جلد یا خر کوہ تم گسی شہزادہ گشت پنهان از دہ چشم مردمان زانکہ در صہری کل بود کشاد چشمہ ما و گلستان رنگستان عقل بسے نور و بے رونق کند کوہ قتل آہو وطن در روتا از چشمیش چہر اینچہ درو دست و قلبیہ و در حہیت زودہ
---	--	--

اصحابی از ان گوش را بشنیدن کلامی و او را اسفندن بیان















شب غلط نماید و سید لیس	دید صاحب شب ندارد کس	هم شب به هم برویم باران رفت	این تکه تاریکی غلط کرد شکفت
گفت آن من چه در زبون	می شناسم باد خر کو من است	در میان مست باوان باور	می شناسم چون ساغر زور
خواجهر جیست بیاید بگفت	روستا را که به باغش گرفت	کابل طر از شبید آورد	بنگ را چون برد باهم خورد
در سینه تاریکی شناسی باخر	چون ثانی مردای خیره سر	آنکه داند نیم شب گوساله را	چون نماند همه ده ساله را
خویشین را عارف و دو کس	خاک در چشم مرد می نرسد	که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجایه جز اندر نیست
انچه دی خوردم از نام باو نیست	این دل از غیر تیر نشا نیست	عاقل و مجنون حقسم اید	و چنین بخویشیم مغرور اید
آنکه نرد اره خور و یعنی نمید	شرع او رسو معذوران نیست	مست بنگه اطلاق بیست	بچه طفل مست و معاذ حق نیست
مستی کاید زبوی شاه خرد	صد خم می در در مغز آن کرد	ایس که تکلیف چون باشد روا	اسپ قضا گفت و سست و مست با
بار که نند در جهان خر کرده را	در سکه دپد پارسای بومره را	بار برگیز چون آمد عسج	گفت حق لیس علی الاصح حرج
سکه خود را غنی بشدم از حق بصیر	من معافم از قلیل از کیش	لالت درویش نه و بخود	لای هوای عاشقان ایزدی
که زمین با من ندانم ز آسمان	استقامت کرد و غیر امتحان	باخر که چنین سواست کرد	هستنی نفع ترا ثبات کرد
ای چنین سوا کند حق شنید را	ای چنین گیرد مید و صید را	صد هزاران امتحان ای پدر	هر که گوید من بشدم سبک کرد
گر نداند عامه او را امتحان	پشتگان راه جویند ز نشان	چون کند دعوی خیاطی کند	آنکه در پیش او شده اطلسم
که بر این باطل طاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو	گر بخودی امتحان هر چه	هر محنت درو نماز ستم چه
خود محنت را در پویشد گیر	چون به بند زخم میگرد و میر	مست می به شیار گرد و از دلو	مست حق باید بخود از نفع ضرر
با حق رست با شمنی دروغ	دوغ خور و دوغ خور کو دوغ خور	ساستی خود را جنید و اینر	رو که شناسم تیر از کلید
بدر گے و منبذ و محروم از	چون کنی پنهان بشیبه کاسا	خویش را معصوم حلاجی کند	آتش در پنهان یاران نرسد
که پیشانم عمر ز سر از لب	باخر که شناسم نیم شب	ای خرمی کاین از تو ز باور کند	خویش را بر تو کور و کر کند
خویش را در هر دو ان کیش	تو حریف ریز ناس که مخو	باز باز بشید و معوی عقل تاز	کی پر در آسمان پر محباز
خویشین عاشق حق ما	عشق با دل و سیاه است	عاشق و مشوق را در رنیز	دو بد و بدند و پیش از نرینر
تو خود را گنج بخود کرده	خون که کوهن مارا خورده	رو که شناسم تر از من چه	عاشق بخویشم و باول بد
تو تو هم می کنی از قرب حق	که طبق گرد و در نبود از طبق	آن نمی بینی که قوسیه اولیا	صدراست دارد و لا و کیا
آهن از او دومی می شود	موم در دست چو آهن بود	قرب خلق و زرق بر جگه عالم	قرب حق عشق داند این کام
قرب بر انواع باشد ای پدر	میزند خورشید بر کسار و زر	ایک قرب هست باز رشید	که از ان گم نباشد بید را
شلاخ خشک تر قرب نماند	آفتاب ز هر دو کی دارد حیا	ایک کوران قرب شلاخ طری	که شمار نخوت از وی می حیا















گفت حق که بندگان با عدون این قصه گفت لیکن گوش نشان جز عساکرت که کشاید چشم را جمله توفیق خود کس را بسا	بر زمین کهنه می رانند چون بسته بود اندر حجاب جوش نشان جز محبت که نشاید چشم را خواب بدین فرعون که مدنی موسی علیه السلام را وندارگان	جز نخل و کرم هر چه سبزه کار جز نگر آهنگار از خود در بسته اند زار زنی که گرچه صد خرمن بود در جهان اعدا علم بالرشاد
جهد فرعون چه بود توفیق بود سقدم موسی نمودندش نجواب جمله گفتندش که تیرگی کنیم که بروی آن روز از پگاه	چند مینمود آن توفیق بود که کند فرعون ملکش را خراب را و زادن را چون بر زمین سکون میداد بر تخت شاه	وز سحر بود سحر سحر بشما چون بود فی خیال و غشوم رای آنی میداد آن فرعونیان که سنا و میا کنند از پیر کنار
الصلای جمله اسیر یلیان کان امیران را بجزوری نمود یاسه آن بد که نه بیدار هیچ سیر وریه بیدار که آن خیر نمود	دیدن فرعون و تنوری نمود در که و بیکه لقا که آن امیر انچه بدتر بر سر او آن رود بمیدان چو اندن فرعون بنی اسرائیل از برای حیل	بهر آن یاسه بختند سحر بود تا نه بیدار و بدیواری کند که در رقص آد می فیما بین یا ناک میزد که بکشادی کنان
شد منادی در محله تاروان کامی امیران سکونیدان گرفتار چون شنید آن شاه اسیر یلیان حیل را خوردند و استاختند	منع ولادت حضرت موسی علیه السلام نشدگان بودند و ششاقان خویشتر با هر جلوه ساختند از غرض غافل بدند و بخت	که نشنیده دیدن خود امید راه میدان برگرفتند آن تا چه خاصیت دهد دیدار او وز طمع نهند بیرون سحر
از غرض غافل بدند و بخت تپان کان چاه نول حیلان هر کجا به مصر می جمع آمدند تا بدین شیوه همه جمع آمدند	حکایت و تمثیل گفت می جویم که از مصر در آن سیر یک یک می شدند گردن ایشان بدان حیلان	تا در آیه آنکه می جویم که هین در آغوشه دران گوشت داعی الله را بر وند می نیاز تا نگردد با ناک و خالیت گوش
دعوت مکارشان اندر کشید گر که ایان طامع اند و رشت خور این جمع شنیدند اسیر یلیان کرد و لاری و خشتها بداد	از شکوه آن تو صاحبان از گدازان تو صاحبان از گدازان تو صاحبان از گدازان تو صاحبان	فخر با اندر میان شکست رو کوفت و شوقشان بسوزد جمله میدانان شمشیر گر تو خواهی یک میله بیا سیم
پاشخش دادند که خدمت کنیم باز گشتن فرعون از میدان شهرت و مان	از گدازان تو صاحبان از گدازان تو صاحبان از گدازان تو صاحبان از گدازان تو صاحبان	از گدازان تو صاحبان از گدازان تو صاحبان از گدازان تو صاحبان از گدازان تو صاحبان

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



شبه شب اگر باز آمد شادمان خازنش عیان هم اندر دستش گفت خیم سپهرین درگاه تو نه گمان بر کار او عصیان کند خود کما در خاطر فرعون بود آتش بر لب او بران درگاه خفت گشت بیدار او زین بید خوش در کشیدش در کنار از مهر مرد آهسته برنگه مراد آتشش ماند بر در از شاه میدان آغوش	از تفریق نبی اسرائیل از زنان شان شب حمل هم لشکر آمد قرین صحبتش بسیج شدیم بجز درخواه تو آنکه خوف جان فرعون کن کند جمع آمدن عمران با در موسی او حامله شدن او نیم شب آمد پیشش خفته جفت بوسه باران کرد از لب لبش بر نیاید با خود اندم در نرسد آتش از شاه و لکش کین کش این میان از ناگهان با نفوس	کدام شبان حمل و در اوان هم و سوزن صحبت جو لیک در فرعون دل بود جان لیک آن خود بد بزرگ حال و ایچنین تقدیر چون عاود نمود بر جوانی دل خواب در سرش گفت از شوق و فضا آید هم گفت این شبان کای خرد حق شد شطرنج و مایه تیر هست شد ایندم گشت هم جفت تو تا نیاید بر من تو محمد حسن میرسد از خلق و می شد بر هوا پایه نه کاین چه غفلت با آن قوم اسرائیلیانند از تو شاد و هم اندیشه مرا پر کرد و نیک باز گوید اختلاط جفت را سخت از جابر است این نعره با نجم او بر سرخ کرد و چشم کوری فرعون و کو چاره اش این چه غفلت بود و فضا هفت یک گرفته در فغان سارشان به نشانی و در مخوس سال دشمن شد هست گشت چیره شد ماستاره با گشتیم از بکا رفت چون دوایگان فصل و
چون از آن سیدان با گشت و غریب از عطا شاه شاد می کنند این حد اجان را تفصیل گیر پیش می آمد سپهری گشت چون آن عمران عمران در خند بر فلک نشاند این ستاره رو شد گفتش که ای عمران بهر ششم سر بر نه جاسه چاک ز شمشیر سوخته رویدیدگان صد آرد و شد گفتدای امیر شب ستاره آن لیس در میان بادل غش شد عمران زلفش	کو نیستش سر در جبهه و دیو رقص می آرند و کفای می زنند از غم و اندوه تخم می پرند جمله شب بچو حال و وقت زده تا که شد ستاره موسی دید پیدا شد این ستاره موسی بر آسمان غریب و بچوان در میدان واقع آن غافل از آن گشت بچو امیر غافل از پند خاک خاک بر سر کرده چون دیدگان کردار است تقدیرش سیر کوری ما بر جبهه بر آسمان دست بر سر زده گاه و افراق	از آن سیدان با گشت و غریب از عطا شاه شاد می کنند این حد اجان را تفصیل گیر پیش می آمد سپهری گشت چون آن عمران عمران در خند بر فلک نشاند این ستاره رو شد گفتش که ای عمران بهر ششم سر بر نه جاسه چاک ز شمشیر سوخته رویدیدگان صد آرد و شد گفتدای امیر شب ستاره آن لیس در میان بادل غش شد عمران زلفش

چون از آن سیدان با گشت و غریب



خوشتر را غمے کرده براند گفت شان شاه مرا فرم بخت دست بر سین زدن داند زان چون شنید از غصه دلش شکیبا خوشتر را در مضحکہ انداختم مال رفت و آبرو و کاخام از برای آنکہ در روزی چنین من بشمارم درم آتش زخم سجدہ کردند و گفتند ای خدیو فوت شد از ما و حملش شد پدید روز میلادش صد بندیم ما تا بندہ می شمردا و روز روز چون مکان برلا مکان حملہ نقش یافتش پنجہ بے زند تجدد شد بروی در تخت بار دیگر شد منادی سکو شہر آنچنانکہ بار مردان را رسید مرز نان اخلاص و صلحت دہ آن نان باطلگان بیرون شد چون نان حملہ بدو گرد آمدند چون بن عمران کہ موسیٰ زاده بود بعد از آن ستان آن سگبانان آن نان قابلا در خانہ غیر کردنش کہ اینجا کد کست چون خوانان آمدند آن طفلان	گفتہای بخشش در جمع خواند از خیانت و ز طمع نشکستید شاه را ما فارغ آریم از غارت خواند ایشان از خشم آن تبار مالہا باد شمنان در باختم این بود یاری و افعال کرام فہم گرد آرید و با شنیدیم بعین ببینے و گوش و بیان تان کہ کنیم گر یکہ کرت ز ما چہ بید دیو لفظہ اش حبشہ حم اندر خدیو تا گرد فوٹ و خجدا بن قضا تا نبرد تیر حکم خصم دور خون خود ریزد بلا مار خرد	خوشتر از ترش و غمگین بیان داشت سوی میدان شاہ را گفتند عاقبت ز تر تلاف شد کاخام گفت ایشان کہ ہر یابی تا کہ من شب جلد اسرا کیلیان سالہا ادر خلعت می برید راستی ان این بود و سہنک بخوم من شکارا ہریم ترش کشم سالہا دفع بلا مار کردہ ایم لیک شہنشاہ این روز ولاد گرداریم این گمہ مار کشش بر قضا ہر کوشش بخون آورد چون مین با آسمان خصمی کند	نزدہای بازگونہ با خبت او ابروی شاہ مارا رنجستند شد بر فرعون بر خود اندیش تمام من بر آریم شہارے امان دور ماند از ملاقات زمان ملکہتار اسلم سے خود پر طبل خوار انید و کمار و شوم عیش رفتہ بر شہارہ خوش کنم و ہم حیران پنجہ مار کردہ ایم تا کہ داریم ای شاہ قباد ای غلام رای تو افکارش سرنگون آید سر خود را خورد شورہ گرد و سر زمر گے برزند سبقتان ریش خود بری کند سکو میدان بروی انگشت تا ز بخش شہا شہا شہا شہا آبیا بدہر کسے چہری کہ خواست گنجا گیر از شاہ کلین سکو میدان غافل و نشان تہ تا زاید خصم و نفس را بد جفا و امن اندر چہ زان شہر بود کرد دیگر بن چہ آوردانان ہر چہ اسکو فرستادن و غا کو دے وارد لیکن پرستی کہ حاصل آن خلیل تان لیسر
---	---	---	---



در تنور غدا موسی را تو زود	تا نگردد پیش از هزار دود	عصمت یانار کوسه باردا	لا تکلون النار حرا شاره دا
زین بوجی نه اخت اورا در شتر	بهر تن موسی بگرد استش اثر	پس عوانان خاشه حبشند زو	همچ طفلان مدران خانه نبود
پس عوانان بجز او نرسوند	باز غمازان کراچی اوت بدند	با عوانان ماجرا برداشتند	پیش فرعون از برادران گشتند
کامی عوانان باز گردید از نظر	نیک نیکو بگرداند ز غرقت	باز گشتند آن عوانان جلگه	تا بچویند آن پسر آنان
باز وحی آمد که در پیش من	باز وحی آمدن سجاد موسی علیه السلام که در پیش افکن		روی در امیدارو موسی
در فتنه در پیش من عقیب	من ترایا اور سامه رفیق	مادرش نداشت اندر تریل	کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن بیان نادر و کلامش	جمله می پیچید اندر دشت پاش	صد هزاران طفل میکشیدند	موسی اندر صد خانه در درون
از جنون گشت هر طایفه جنین	از حیل آن کو چشم دور بین	از دماغه بگرد فرعون غنود	مگر شاهان جهان غنوده بود
لیکن آن فرعون تر آمد پی	هم و راهم کر اورا در کشید	از دماغه دو عصا شد از دماغه	این بخورد آن اتقونق خدا
دست شد بالا دستناینگا	تا بیزوان که الیه منتقل	کان یکی در ریاضه غور و کان	جله دریا با چوسید مشرق آن
حیدر او چاره نگارند دست	پیش لا اله الا الله است	چون رسید اینجا بیا هم نهاد	موشد و الله اعلم بالرشاد
انچه در فرعون بود اندر تو	لیک از درت محبوب من است	ای دریغ آن جلوه حال هست	تو بران فرعون بخواب پیش است
انچه گفتیم چنگه احوال است	خود نگفتم صدمه کی زانداست	اگر تا گویند و شست زایت	وز دیگر آن فسانه آیدت
چو خربت میکند نفس بعین	دو اندازد ز شمت از زمین	این جراتها هم در نفس است	لیک مغلوبی ز جهل می نیست
آتش را بر من در غور نیست	زانکه چون فرعون را در غور	کلکمن نفس ترا خاشاک نیست	در نه چون فرعون از شعله نیست
یک حکایت بشنواز منم گو	حکایت مار گریزی که از دماغی افسرده رام و پنداشت		تا بری زمین نازد سر پوشیده بود
مار گریزی فت اندر کوه سار	و در ستمها به تهمید و پیچید و به بغض او آورد		تا گریه او با شوه نمانش مار
کران و کرشنا جده بود	آنکه جویندست یا بنده بود	در طلب آن تا تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو هر دست
لگات لگات خفته شکلی او	سکوا و می غیر در او می طلب	که بگفت که بخاموشی و گم	بوی کردن گیر بر شوکت شد
گفت آن بقیه با او لا و بشر	جستن بگویند از بهر تیر	هر کس خود را درین جستن بجد	هر طرف را نید شکل مستعد
گفت از روح خلا لاتیا سو	بگو که کرده پس در سو	از دشتش مان پویان شود	رو جانان ارجان جویان شود
پیش سان هر کانی جان	گوش را بر چار او آن بنید	هر کجا بوسه خوشش بد پوید	سکوا آن سرکشای آن سرش
هر کجا لطف به بنیان کسی	سکوا اصل لطافه یا بی لب	انیمه بود در کسیت ز شرف	جزو را بگذارد بر کل اطرف
ز ششهای خلق بر غریبی	برگ بر نشان طوبی	خشمهای خلق بر هر خاست	از جفای خلق پیرو خاست
جگهای خلق آبروتی است	دام رحمت الهی رحمتی	هر زدن بهر از شرف بود	هر گداز شکر اگر کسی کند

در تنور غدا موسی را تو زود  
 تا نگردد پیش از هزار دود  
 عصمت یانار کوسه باردا  
 لا تکلون النار حرا شاره دا  
 پس عوانان خاشه حبشند زو  
 با عوانان ماجرا برداشتند  
 باز گشتند آن عوانان جلگه  
 تا بچویند آن پسر آنان  
 روی در امیدارو موسی  
 کار را بگذاشت با نعم الوکیل  
 موسی اندر صد خانه در درون  
 مگر شاهان جهان غنوده بود  
 این بخورد آن اتقونق خدا  
 جلده دریا با چوسید مشرق آن  
 موشد و الله اعلم بالرشاد  
 تو بران فرعون بخواب پیش است  
 وز دیگر آن فسانه آیدت  
 لیک مغلوبی ز جهل می نیست  
 در نه چون فرعون از شعله نیست  
 تا بری زمین نازد سر پوشیده بود  
 تا گریه او با شوه نمانش مار  
 که طلب در راه نیکو هر دست  
 بوی کردن گیر بر شوکت شد  
 هر طرف را نید شکل مستعد  
 رو جانان ارجان جویان شود  
 سکوا آن سرکشای آن سرش  
 جزو را بگذارد بر کل اطرف  
 از جفای خلق پیرو خاست  
 هر گداز شکر اگر کسی کند



بوی بران جزو کمال سے کریم	بوی بران صفتا صندای حکیم	چون عصاره مستمشو شکی گشت	جله عالم را بدینسان گشت
جگہاے آتش آرد دست	مارگیر از بهر یار سے مار حیت	بهر یار سے مار جوید آدمی	غم خور ز بهر حریف بنیسی
اوهی جسته پیکه مار شگوف	گر و کوستان در ایام رفت	از دهاے مرده دینا بخا عظیم	کر دلش از شکل او شد برزیم
مارگیر از رستان شید	مار می جسته از دهای مرده دین	مارگیر از بهر حیرانے خلق	مارگیر از اینت نادانے خلق
آدمی کوہ سست چون مفتون	کوہ اندر مار حیران چون شود	خویشتر نشناخت مسکین آدمی	از فروئے آمد و شد در کے
خویشتر آدمی از ان فروخت	بود طلسم خویش را بر دلق دوست	صد هزاران مار که حیران گشت	او چرا حیران بخود گشت
مارگیر آن از دها را برگرفت	سوی بغداد آمد از شگفت	از دهاے چون مستون خاند	می کشیدش از پنهان گانه
کاژ دهاے مرده آورده ام	در شکاش من جگر را خورده ام	او همی مرده گمان بر دلق لیک	زنده بود و او ندیدش نیک
اوز سر ما و بر دفره بود	زنده بود اما بشکل مرده بود	عالم افسرده است و نام جام	جامد افسرده بود و نام جام
باش تاخو رشید حشر اید عیان	تا به بنی جنش جسم جان	چون عصا موسی انجا باشد	عقل از ساکنان انجا باشد
باد خاک ترا چون ندست	خاک را جگه بایر شناخت	مرده ز نیسو نیند زان سو ندان	خامش انجا و اطراف گویند
چون از انستون رخ سست سوا	آن عصاره و مسو ماژ دها	کو بهام کرمی او دے شود	جو بهر آهین مکف موسی بود
باد و حال سلیمانے شود	بهر با موسی سست سوا	ماه با احمد اشارت بین شود	مار با اسیم را سترین شود
خاک قارون را چو بار کرد	استغفر حنا آید در رشت	سنگل حمر را سلا می کند	کوہ یحیی را پیای می کند
جله ذرات عالم در نسان	با تو میگویند روزان شبان	ما صمیم و بصیریم و خوشیم	با شما محسوران غاشیم
چون شما سکو حیات میروید	مهرم جان حیات کوشوید	از جادای عالم جان بروید	غافل از جلے عالم شنوید
فاصل تسبیح جادات آید	و مسوسه تاویل با بدت	چون ندارد جان تو قدر لیا	بهر پیش کرده تاویل با
دعوی دیدن خیال عارود	بلکه مر بیننده را ویدار بود	که غرض تسبیح ظاهر بود	دعوی دیدن خیال عارود
بلکه هر بیننده را ویدار آن	وقت عبرت میکند تسبیح خود	لپس از تسبیح رات میداد	آن دلالت چو گفتن می شود
این بود تاویل ایل عزرا	وای آنکس که ندارد نور حال	چون حس بیرون نیند آدمی	باشد از آن پیر غیبی عجمی
این سخن پایان ندارد گیر	می کشید آن را با صد شیر	تا به بغداد آمد آن هنگامه جو	تا به دها آمد آن هنگامه جو
بر لب شطرنج دهنگاه نهاد	غلطه و تر سر بغداد و فتاد	مارگیر سے از دها آورده است	مارگیر سے از دها آورده است
جمع آمد صد هزاران خام بر سر	صدی که گشته پیر از این پیش	حلقه گرد او چون گرد خویش	همچنان که بت پرستان پیش
منتظر ایشان او هم منتظر	تا که جمع آیند خلق مستتر	مردم هنگامه زدن ز شود	گمید و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران تراخا	حلقه که ده پشت پا بر پشت پا	مرد از زن خبر نه زارد جام	رفته در هم چون نیا خاص عام

بوی بران جزو کمال سے کریم  
جگہاے آتش آرد دست  
اوهی جسته پیکه مار شگوف  
مارگیر از رستان شید  
آدمی کوہ سست چون مفتون  
خویشتر آدمی از ان فروخت  
مارگیر آن از دها را برگرفت  
کاژ دهاے مرده آورده ام  
اوز سر ما و بر دفره بود  
باش تاخو رشید حشر اید عیان  
باد خاک ترا چون ندست  
چون از انستون رخ سست سوا  
باد و حال سلیمانے شود  
خاک قارون را چو بار کرد  
جله ذرات عالم در نسان  
چون شما سکو حیات میروید  
فاصل تسبیح جادات آید  
دعوی دیدن خیال عارود  
بلکه هر بیننده را ویدار آن  
این بود تاویل ایل عزرا  
این سخن پایان ندارد گیر  
بر لب شطرنج دهنگاه نهاد  
جمع آمد صد هزاران خام بر سر  
منتظر ایشان او هم منتظر  
جمع آمد صد هزاران تراخا







<p>گفت زینوش بن درویش مرد نجیب و دانا اهل جهان جمع آرم سحران هر را گفت موسی مرد درویش می زخم با تو بچند نازده ام گفت نه ز منم باید نهاد این چهل و زتن و جلد طلوع جیایشان را به برهم زخم هر چه بید ز من و یان کنم گفت امرد بر و جلد ترا</p>	<p>تا چهل و وز از موسی علی شینا و علی السلام کز همه عاقل و کنایه فغان تا که چهل تو بنام شهر را بنده ام احوال تو با من است من چه کاره نصرتم من بنده ام عشوه با کم ده تو کم پیایی با تا سگالده که با انواع نوع و آنچه افزا مید من بر کم زخم آنچه اندوهم بیا که کنم حکمت دان موسی علیه السلام فرعون تا ساحران جمع کنند</p>	<p>دو و دیوان حکم ایندم سرت خوشی تو کم بین خود و عجز مست و ده تا چهل روز تو ز بنده و فراموش نامم کار نیست او کند هر خصم از خصم جدا مستش و ده تسع مهر من ان تیز و کو پیش و برگزینم نوش خوش گزین و نوش کنم کو سپر و او و جلدیت لبها من بجای خود دهم سرتی</p>
<p>او همی شد از دانا و عقب سنگی آهن بیدم در می کشید گفت انداخت چون شیران گام چون بقوم خود رسید آن مجتبی ای عجیب چن نه بیند این سپاه من ایشان خیره ایشان بهم ز دسته گل بستم و بر دم پیش خفته بیدار باید پیش چرخ باید که رو بدست کرا راجون گفت رجوع ایشان پیش فندان بزم کسین پاشکسته زند ایشان کج دانسته باید که پیشان است پس چرا علی بیاموزی مرد آخر و ان سابق و انشای</p>	<p>چون سنگ صیاد و نا و نجیب خرد می خائید آهن را پدید قطره بر هر که می دشت جذم شدن او بگرفت باز و شد عدا علی پر خفا به چاسته نگاه از بهار خارا ایشان من سمن هر گاه چون خاک گشت نوش تا به بیداری به بیند خوابها خورده حیرت فکر را و ذکر را که گله و گله دو حسانه رد ضحاکه الرجی و جوه العاکمین از حرج و است پنهان فرج زانکه هر فرعی با پیش است کش بیا به سینه رازان پاک بر شجر سابق بود و دیو لطیف</p>	<p>چون سنگ صیاد و نا و نجیب در هوا میگرد و بالا می سپنج خوش و دندان و دل شکست نگی بر و کرد و می گفت ای چشم باز و گوش باز و این کا پیش شان هر دم لبی جام حق آن نصیب جان بخویشان بود دشمن این خوا خوش شد خلق هر که کاهل تر بود و در سهر چون که گله باز کرد و از و رود از گزاف که شد این قوم ننگ دل و آتشها بشسته این طریق هر چه بر عرض بیک که پرد پس مجید پیشه این سر ننگ گر چه میوه آخر آید در وجود او بصورت پس معنی پیشتر پس فندان بزم کسین ننگ فخر را داند و خجید ننگ زانکه این انشای ننگ طریق تالان علم لدنی بپای پرد وقت و گشتن تو پیش ننگ اول سنت و ننگ و تصور بود</p>



چون لایک سگویی لایعالم لای	تا بگیرد دست تو علمست تا	اگر درین کاتب ندانست تو بچ	اچو احمد پر سے از نور بج
اگر باشی نامسدا در نه راز	کم کم و الله اعلم بالصواب	اندر یون پراند کاین معرفت	از برای حفظ گنجینه نیست
وضع معروف کے نہ نہ	زین قبل از فرج دور زیر بچ	خاطر آرد پس شکال بنی ایک	بگسلد اشکال از استور یک
دست عشقش تشنه کمال	هر خیالی را برود بعد روز	هم از انس و جویای نفس	کاین سوال آید از انس و مرقا
گوشت بے توشه دل شہرستی	تا لای شرع و لا غیر از حق	تو از انس و از انس و چون گدا	ای که معنی چه می جوئے صدا
هم از انس و چون وقت در تو	می شنوی در ذکر یار بے دو تو	وقت مرگ و در انس و خج	چو نگردد وقت چونی با نیجے
وقت محنت گشتند اندک گو	چون که محنت وقت گوئے راه	در زمان در دو غم بادش کنه	چون سکه خوش باز غفلت
این از ان آمد که حق را بیکان	هر که بشتا سده بود و اکم بران	انکه عقل و کمال گشتن عجیب	گاه پوزنیده گاه بدید و حب
عقل جزو گاه خیر و گاه گون	عقل کلک یمن از یمن لیلون	عقل بفرش و هنر حیرت بخر	رو بخواری نه بخارا می سپر
تا بخارا آئی گریا بے درین	ساکنان در محفلش لایفعلون	ما چو خود را در سخن غنچه ایم	کو حکایت ما حکایت گشتند ایم
من بچم مفسد انکرم و جنین	تا تقلید بچم اندر ساجدین	این حکایت نیست پیش مرگا	وصف حال است و حضور یار غا
آن اساطیر و لیک گشت عاق	حرف قرآن را بآثار فاق	لا مکتب که در و نور خداست	ماضی و مستقبل و حالش کیست
ماضی و مستقبل نیست	هر دو یک چیز اند و پندار کرد	یک تنی او را پدر مارا پسر	یام زیر و یار و بر عمران زبر
نسبت نیز و بر شرف و کس	نسبت ستم و کین و کین و کین	نیست مثل آن مثال است این	قادر از معنی نوح و کس
چون نیست شکال و تشبیه	بی لب ساحل است این بحر	این سخن پایان ندارد باز	سوی زعون مدح و تنج و تاج کرد
چو که موی باز گشت او بماند	فرستادن قشور عیون بحد این در طلب حیران	عاقبت ما مان چه سامان دن	اہل راسی و شوش را پیش خواند
چو گشتند و فہم و فہم و فہم	هر کسی که از غرض فکر کرد	در ماک سا حوان دایم ما	رای تیری و در و کوش و مہن
کامی شہرستان و حریف و حریف	ساحران اجمع باید که در و	اولیے مردم و ستاد از زمان	ہر یک در سحر و سحر و سحر
اصول است که او را فہم	چو آرد و شایان و صرا	و جوان بودند ساحر شہر	و نواحی بسر جمع جادوان
ہر طریقت کہ ساحر است بداند	کہ پیران سگ او مرد کار	شکل کر با سے نموده آفتاب	سحر ایشان در دل مستم
شیر و شیر و شیر و شیر و شیر	و سحر باز فہم و سحر	صدن از ان بچین و جادو	او بہ پیودہ فرو شید و شتاب
بہم بہ و مشنری آگہ شدہ	دست از حشر بر خار زدہ	از پے آن کہ در و کوش و کوش	بو دستاد و نمودہ چون رود
چون بر ایشان بلین بغایم	کہ شہنشاہ است کنون طرچو	شاہ و لشکر حملہ بخارہ شدند	بر شدہ و بر قصر او موبک نے دند
نیست با ایشان بغیر یک عصا	کہ بہ گرو و بلک و شش اژدہ	چارہ سلا بداند و دفع شان	زین کس حملہ بافتن آن بد
چارہ جویان بندہ را پیش	شاہ از انی رسالی فرستاد تا		نچو خندہ غرض شدہ بیکان











موتی و فرعون درستی است این سقا این فیکه دیگر است در نظر بر نوردارے واسطه پیل اندر خا تار یک بود از برای دیدنش مردم بے آن یکے راکف بخیر علم او قضا آن یکے راکف چو پایش بسود بچنین هر یک بجز و چون سید و کف هر کس اگر کسی بید چشم دریاو گیسو کف دگر ما چو کشتیها بهم بر می زینم آب را آبی است کو میرانش آدم و هوا کجا بود آن زمان گر گویم زمان بغیر و پای تو بهتد پائے چون گیا اندر زمین چون کشتی پارا ازین گل است شیر خله چون دایه بگسلد حرف حکمت خور که شد نور ستر چون تنار اسیر بر گردون کنه راههای آمدن یادت نماند نمے نگویم زانکه تو خامی سنو سخت گیر و خامی شایع را چون از ان قبل شیرین دهان چیز دیگر ماندا گفتنش همچو آن قتی که خواب از رو	بایرین و خصم او در حاشی حشمت لیک نویش نیست بگزانش از دونه و اعدا و جسمی منتی اختلاف کون چگونگی شکل پیل در شب تار اندر ان ظلمت همی شد هر کس گفت همچو ناو در آتش زما گفت شکل پیل بدیم چون عمو فهم آن میکرد هر جا شنبه اختلاف از گفت شان برون کف بهل ز دیده دور ویراگر تیر و چشمیم در یک رو شینم روح حار و حی است کو میخاند که خدا افکند این در کمان ورنگویم پس از ان آوازی مر چندان بادی بی تقدین این تیار روش و شمشک است دوت خواره شد و ارامی مله ای تو نور بے حجبے نا پذیر بلکه بگردون سفر همچو کنه لیک غری یا تو بر خواهم خواند در بهار و نیدستی تموز زانکه در خامی نشاید کاخ را رو شد بر آدمی ملک جهان با توج القوس گوید فی منش توز میش خود پیش خوشدنی	تا قیامت هست از سو تلخ کرد نظر و شنیده دار کم شوی از نظر گاه است اسی منور وجود اختلاف کون چگونگی شکل پیل در شب تار دیدنش با چشم چون مکن آن یکی راست بر گوشش سید آن یکی اشتباه و بنا دوست از نظر که گفت شان مختلف چشم حس همچو کف دست و لب جنبش کفماز دریا و زو شب ای تو کوشی ز فتنه نجواب موسی و عیسی کجا به کافا این سخن هم ناقص و ابتر ورنگویم در مثال صورتی لیکایت نیست ناقص کنه چون حیا از حق بگویی رو لبسته شهر بے چون جوب تا پذیرا کردی اسیر جان نورا آنجنان که نیست مستور است موش را بکذا رنگه بر شوی این جهان همچو در شوی چون بخت گشت شیر لب گران سخت گیری تصفای است نمے تو گوئی هم گوش خوشتر ششوی از خوش و پیدار افلان	نور دیگر نیست بگرشد سراج زانکه در شنیده است اعدا و دو اختلاف موس و دیگر و بود عمره را آورد و بدو در شینو اندر ان باریکیش کف می بسود آن بر و چون با درین پدید گفت خود این بیان چو نیتی آن یکی دوش لقب دالان نیست کف را بر پیر و شتر کف همی بر پی دریا بے عجب آب دیدی نگر در آب آب کشت موجود ارامی و ادا آن سخن نیست ناقص است بر همان صورت چسبے اسی یا مگر پارا ازین گل بر کنه لبس غنی کرد و ز گل دل رو جو فطام خوش از قوت القلوب تا به بینے حجب مستورا هین بگو چون آمدی مستور گوشت را بر بند انگه گوش دار بار و چون هیوه با نیم خام سخت گیر و خامی شایع را نخینے کار خون آشامی بے من بچرخن ای هم تن با تو اند خواب گفت آن زمان
---	--	--	---

لله شانه بخشی از دور است















ماشوق کجاء عاشق پرست	بر امید حال برین می ست	آنکه که تا قصه کامل بود	نیست محبوب و خلیل کمال بود
و آنکه آفل باشد که آن این	نیست لبر لاجب الا فلیین	آنکه او گاهی خوش و گاهی غمناک	یکتائی آنکه یکدم آتش
برج سب باشد ولیکن ماهی	نقش ثبت باشد و آلی کا کانی	هست صفا چون این	وقت همچون پیر بر کوفت
ایک سقا غرق عشق ذوق کمال	این کس غار غار از او قوا حال	غرق نور سی که اولم بود	لم یلد لم یولد آن ایزد
رو چنین عشق کزین گزند	ورنه وقت مختلعت سبند	نگارند نقش خشت خوش	نگارند عشق و بر طوطی
منگوبین که حقیق چمنین	نگارند رست خدای شریف	تو بهر که باشد می طلب	ای جو دانه ای خشتک لب
کان لب خشتک گاهی میبیم	گو با خبر بر سر منبع رود	خشتک لبست پیغامی تاب	که بهان آرد یقین این خاطر
کاین طلبکار می مبارک جنبش	این طلب راه حق مانع نشی	این طلب مضاعف طلب است	این سپاه نصرت و ریاست
این طلب تمجید و مدحی صیلاح	می زند نعره که می آید صبح	گرچه آلت نیست تو می طلب	نیست آلت حالت اندر راه
هرگز این طلبکار پس	یار او شو پیش او انداز	کز جوار لاله بان طالب نشوی	وز ظلال غلبان غالب شو
اگر یک سو سلیقه در محبت	نگارند حبسین است	هر چه در تو ز مال و پیشه	نی طلبی و اول و اندیشه
اگر یک گنجی بیاد نادرست	و ر باشد از طلب هم قاصر	هر چه چیزی هست بشکافت	چون بیدار طلبی تافت
چون نادر طلب پامی سپر	یافتی و نشد میسر بے خطر	ببین میاشای خواجیدم کی	تا بیای هر چه خواهی می عجب
عاقبت جوینده و پابنده بود	چه که در خدمت نشاندند بود	در طلب حالاک شو این فتیاب	می طلبی الله اعلم بالصواب
آن یک در عهد داود سب	حکایت آن مرد که در عهد داود نبی شب	وزد عالمیک	نزد و دانا و پیش هر
این عالمیک و دایم کای خدا	و از خدا طلب رزق حلال می نمود	در رنج کسب	نزد و دانا و پیش هر
چون مرا تو آفریدی کلبی	زخم خوری شست چینی بیتی	بزرگان پشت لیش بے مراد	بار اسپان شتران توان نهاد
کالم چون آفریدی ای سب	روزیم هم ز راه کانی	کالم من ساینه سپید و چو	خشم اندر ساینه احسان
کالمان و ساینه سپانزنگر	روزیم به نادره لوسه و گر	هر که پا هست جوید روزی	هر که پا نیست کوی سوسه
رزق را میلان استو این زمین	ابرار ماران سبک سوزین	چون من پان باشد بود تو	ابرار راند سوسه او و تو
طفل را چون پان باشد مادرش	آید و ریزد طبع بر سرش	روزی خواهی بنگاه بی تعب	کند ارمش کوشش چو
مدرسه بسیار میکرد این عالم	روز تاشیب هم تاشیب	خلق می خندید بر گفتار او	بر طبع خام و بر پیکار او
که چو میکوید عجب این زمین	یکس و است بنگاه پیشش	را و روز کسب رنج تعب	هرگز این نادر نشد و رنج تعب
هر که او پیشه داد و طلب	از که کسب باریج و تب	اطلبوا لذائق من اسبابها	او خالو او خان من ابوابها
شاه و سلطان رسول حق کن	هست داود بن داود حق	هست در زمان و از خوش طبع	در همه روز زمین او رست

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



باچان غری نازی کا دست ایک پاس خود زاد تم کا گون شیر و آہ جمع گرد آن زمان این صد چند ان اور معجزا بے زربانے و بی زور و زبش اینچنین بے برہے خواہد کرد اینچنین گنجے نیل در جهان وان ہے خندید مارا ہم پر نما کہ شد معر و در شهر و شہر کم نے کرد از دعا و بر تسال نما کہ روزی ناگمان در چاک ناگمان در خانه اش کاوی کا و گسل اندازان بخت پس گوی گا و بر بر آن مان چون سرش بر شہ سو قضا سہل کرد آن نہ تا تو فقیہ بے تو نظم قافیہ شام و صبح چون شمع کڑہ ہر حسینہ را آدمی مستگر تسبیح جاد چون و ناطق راز حال ہر گھر ہست سنی ریکے تسبیح خاص این تہی گوید کہ آن ضال تو کم گھر ہر یک ہوید اسے کند ایک لطفی قمر در پنهان شدہ باقیان بن دو کھاسے فی	کہ گریشتش عنایت ہای دوست کے بدست آواز چوں از خون سکو تہ کیر شہنشاہ این از آن نور وایش بے چرا و در جہات مے نیاید یا ہم پر و زبش گنج یابد تدر و پائش فرو کہ بر کید بر فلک بے زربان را نچہ بایہ ہدیای سالار کوزانبان تھے جوید پیہر کرد اجابت مستعان و بکمال دویدن گا و در خانہ آفرین عاکندہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ان اللہ یحب المصلحین فی الدعا زیر کہ در آکندہ ہے تسبیح است از حق تعالی والحال چو ہند را بہت از انچہ می خواہد آکر از و تا مالیش بر کند و دم شستا یا تقاضا را بسل ہاست نہرہ کے دارد کہ آید پیہر ذات بے تمیز و با تمیز را وان جہاد اندر عبادت و ستاد نیست اگر چون بود دیوار و ہست جبر اصدان و مناسک یہو از حال او و زانہ مستم جنس ان ناخوش پیدا می کند یا کہ قہری در دل لطف کند سکو لانیہ و یک پر می پرند	معجزاتش بے شمار بے عدد کوہر و عطیہ بے اند و دست کوہ و مرغان ہم رسائل بادش یا ہمہ تمکین خدای و زکے او اینچنین مخدول و پس ماندہ را حقے خواہد کہ بے زبش زوہ این بے گفتش تسبیح زر گیم او ازین تسبیح مردم وین فسون شد مثل در خام طبع آن گدا گر گران گرسنتا بندہ بود دویدن گا و در خانہ آفرین عاکندہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ان اللہ یحب المصلحین فی الدعا زیر کہ در آکندہ ہے تسبیح است از حق تعالی والحال چو ہند را بہت از انچہ می خواہد آکر از و تا مالیش بر کند و دم شستا یا تقاضا را بسل ہاست نہرہ کے دارد کہ آید پیہر ذات بے تمیز و با تمیز را وان جہاد اندر عبادت و ستاد نیست اگر چون بود دیوار و ہست جبر اصدان و مناسک یہو از حال او و زانہ مستم جنس ان ناخوش پیدا می کند یا کہ قہری در دل لطف کند سکو لانیہ و یک پر می پرند	معجزاتش بے شمار بے عدد کوہر و عطیہ بے اند و دست کوہ و مرغان ہم رسائل بادش یا ہمہ تمکین خدای و زکے او اینچنین مخدول و پس ماندہ را حقے خواہد کہ بے زبش زوہ این بے گفتش تسبیح زر گیم او ازین تسبیح مردم وین فسون شد مثل در خام طبع آن گدا گر گران گرسنتا بندہ بود دویدن گا و در خانہ آفرین عاکندہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ان اللہ یحب المصلحین فی الدعا زیر کہ در آکندہ ہے تسبیح است از حق تعالی والحال چو ہند را بہت از انچہ می خواہد آکر از و تا مالیش بر کند و دم شستا یا تقاضا را بسل ہاست نہرہ کے دارد کہ آید پیہر ذات بے تمیز و با تمیز را وان جہاد اندر عبادت و ستاد نیست اگر چون بود دیوار و ہست جبر اصدان و مناسک یہو از حال او و زانہ مستم جنس ان ناخوش پیدا می کند یا کہ قہری در دل لطف کند سکو لانیہ و یک پر می پرند
معجزاتش بے شمار بے عدد کوہر و عطیہ بے اند و دست کوہ و مرغان ہم رسائل بادش یا ہمہ تمکین خدای و زکے او اینچنین مخدول و پس ماندہ را حقے خواہد کہ بے زبش زوہ این بے گفتش تسبیح زر گیم او ازین تسبیح مردم وین فسون شد مثل در خام طبع آن گدا گر گران گرسنتا بندہ بود دویدن گا و در خانہ آفرین عاکندہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ان اللہ یحب المصلحین فی الدعا زیر کہ در آکندہ ہے تسبیح است از حق تعالی والحال چو ہند را بہت از انچہ می خواہد آکر از و تا مالیش بر کند و دم شستا یا تقاضا را بسل ہاست نہرہ کے دارد کہ آید پیہر ذات بے تمیز و با تمیز را وان جہاد اندر عبادت و ستاد نیست اگر چون بود دیوار و ہست جبر اصدان و مناسک یہو از حال او و زانہ مستم جنس ان ناخوش پیدا می کند یا کہ قہری در دل لطف کند سکو لانیہ و یک پر می پرند	معجزاتش بے شمار بے عدد کوہر و عطیہ بے اند و دست کوہ و مرغان ہم رسائل بادش یا ہمہ تمکین خدای و زکے او اینچنین مخدول و پس ماندہ را حقے خواہد کہ بے زبش زوہ این بے گفتش تسبیح زر گیم او ازین تسبیح مردم وین فسون شد مثل در خام طبع آن گدا گر گران گرسنتا بندہ بود دویدن گا و در خانہ آفرین عاکندہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ان اللہ یحب المصلحین فی الدعا زیر کہ در آکندہ ہے تسبیح است از حق تعالی والحال چو ہند را بہت از انچہ می خواہد آکر از و تا مالیش بر کند و دم شستا یا تقاضا را بسل ہاست نہرہ کے دارد کہ آید پیہر ذات بے تمیز و با تمیز را وان جہاد اندر عبادت و ستاد نیست اگر چون بود دیوار و ہست جبر اصدان و مناسک یہو از حال او و زانہ مستم جنس ان ناخوش پیدا می کند یا کہ قہری در دل لطف کند سکو لانیہ و یک پر می پرند	معجزاتش بے شمار بے عدد کوہر و عطیہ بے اند و دست کوہ و مرغان ہم رسائل بادش یا ہمہ تمکین خدای و زکے او اینچنین مخدول و پس ماندہ را حقے خواہد کہ بے زبش زوہ این بے گفتش تسبیح زر گیم او ازین تسبیح مردم وین فسون شد مثل در خام طبع آن گدا گر گران گرسنتا بندہ بود دویدن گا و در خانہ آفرین عاکندہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ان اللہ یحب المصلحین فی الدعا زیر کہ در آکندہ ہے تسبیح است از حق تعالی والحال چو ہند را بہت از انچہ می خواہد آکر از و تا مالیش بر کند و دم شستا یا تقاضا را بسل ہاست نہرہ کے دارد کہ آید پیہر ذات بے تمیز و با تمیز را وان جہاد اندر عبادت و ستاد نیست اگر چون بود دیوار و ہست جبر اصدان و مناسک یہو از حال او و زانہ مستم جنس ان ناخوش پیدا می کند یا کہ قہری در دل لطف کند سکو لانیہ و یک پر می پرند	معجزاتش بے شمار بے عدد کوہر و عطیہ بے اند و دست کوہ و مرغان ہم رسائل بادش یا ہمہ تمکین خدای و زکے او اینچنین مخدول و پس ماندہ را حقے خواہد کہ بے زبش زوہ این بے گفتش تسبیح زر گیم او ازین تسبیح مردم وین فسون شد مثل در خام طبع آن گدا گر گران گرسنتا بندہ بود دویدن گا و در خانہ آفرین عاکندہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ان اللہ یحب المصلحین فی الدعا زیر کہ در آکندہ ہے تسبیح است از حق تعالی والحال چو ہند را بہت از انچہ می خواہد آکر از و تا مالیش بر کند و دم شستا یا تقاضا را بسل ہاست نہرہ کے دارد کہ آید پیہر ذات بے تمیز و با تمیز را وان جہاد اندر عبادت و ستاد نیست اگر چون بود دیوار و ہست جبر اصدان و مناسک یہو از حال او و زانہ مستم جنس ان ناخوش پیدا می کند یا کہ قہری در دل لطف کند سکو لانیہ و یک پر می پرند

در برہنہ نیست ۵۵۵ ہمارا زاری کاوی ۵۵۵ اب بدست ۵۵۵ تسبیح خاص ۵۵۵ خاص گر نگاہ است ۵۵۵











ما صبح آیم پیش و ستا	تا به پیشیم صل این کرشما	کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق با وقت شتوید
با آردان آمدند آن دران	بعیادت رفتن با دران علی الصباح	مسند زندان را	خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیکار گشت	سر بسته رو کشید و سبک	آه آه میکند استه	جملگان گشتند هم لاجل گم
خیر باشد او ستاد این بر سر	جان تو مارا نبود از این خبر	گفت من هم خبر بودم از آن	آگم کردند این مادر عزان
من بدم غافل شغل تا قیل	بود در اطمینان غمی ثقیل	چون میشغول بشاد می	اوز دید رنج خود باشد عی
از زمان مصر سوخت شد ستر	جمله از مشغول به خود بی خبر	پاره پاره کرده ساعده با خورش	روح واکند پس اندیشه شیش
ای بسام و شجاع اندر جراب	که سیر در دست با پایش ظراب	او همان ستاد ورد گردید	بر گمان آنکه هست او بر قرار
خود نه بیند دست فتنه و غر	در بیان آنکه تن روح را چون لباس است این دست	آستین دست است این پایی موز و پای روح	خون از و بسیار رفته به غیر
تا بدانی که تن در چون بپس	غیر ظاهری دست و پا دیکر است	دست و پا خواب بینی تیل	رو بچو لایس لباسی بالیس
روح را توحید الله خوشتر است	پس ترس از جسم جان بیرون	روح دارد بدن بس کار و بار	آن حقیقت ان الله لکون
آن توئی که بی بدنی ای بدن	تا به بینی هفت چرخ او از بدن	یک حکایت گویت گشتندی	مرغ باشد قفس سبقت قرار
باش تا مرغ از قفس آید بدن	حکایت کن و نش که در کوه خلوت کرده بود و بیان	خلوت او را بود نه خواب ندیم	در حقیقت حقیقت بگو
بود در دیشی بکساری تمیم	خلوت انقطاع و خلوت داخل شدن این بخت که	بود از انفس و دوزن محل	سمل شد هم قوم دیگر اسفر
چون فانی میرسد او را شمول	انا جلیس مرتی کرنے و انیس من استانس ب	عاشق ستا فانی اجه آهنگی	خار خوس شایب باکره رود
همچنان که سمل شد ما حاضر	میل از در دلش انداختند	دست و پا بیل جنبان کی	نوحه می کن پیچ منشین از جنیت
آنچنانکه عاشق بر سر و	پزدولت برکش همچون بها	ور به بینی میل خود سوز مین	مانبا شے تو پیشیمان دومین
هر کس را بر کاره ساخته	جا امان از خبر بر سره زنند	زابتدای کار آخر را بنین	کر تر از و ده که بر سنجم رس
گفته بینی میل خود سوی سما	دیدن گر عاقبت کار و سخن و فن	گفت مالدی مازم بکان	گفت لبین س این مضامک امان
عاقلان دونه با پیشین گفت	گفت میزنه برین ستر است	خوشتر اگر کن هر سه مجر	تا به پنداری که بی معنیست
آن یک آید به پیشین زگری	دست از ان جسم و شمشیر	فهم کردم یک پیری توان	دست از خفت از ان تیر
گفت و خواهر از غافل است	دست از زدن پس بریزه زوزو	پس گوئی خواجه جادو بیار	تا بچویم ز خود از غبار
مر تر از وئی که می خواهم به	گویم غم بال خواهم ای حر	من شاول دیدم آخر اتمام	جای دیگر و از بنیاد اسلام

۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



هر که اول بین بود عجب بود	هر که اول بگرد پایان کار	اندر آخرا و نگر و شرمسار
مکرم چون بر عاقبت اندیشی است	یادشاهی بدهد در دیشی است	در گرو الله اعلم باسد
این سخن بایان ندارد در گوئی	قصه آن مرد زاهد باذگوئی	کانه ران که سار بود خوش و خوش
آنکه در آن که بود اشجار و شمار	بقیه قصه آن اهل کوهی که نذر کرده که میوه کوهی را از	سبب آمدن او و انار به شمار
قوت آن در ویش بود آنکه میوه	درخت باز گیرم و درخت تنفیث نام و کسے انگوم	غیر آن چیز به نوردی و انما
گفت آن ویش را به تو من	بیتصریح و کسایت که بقیثان تا آن را	عمر کردم که بخیتم در زمین
خود خیم میوه در درخت	بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد	نیز غیره را انگوم که بخیتم
جز از آن میوه که باد اندازد	من بخیتم از درخت مستحق	تا در تمام امتحانات خدا
زین سبب فرموده است	مگر خدا خواهد به بیان برزید	اختیار چنانکه است
بر زمان اول و هم میل دگر	هر زبان بدل نم داغ بگر	کل شے عن برادی لایحید
در حدیث آمده که دل بچون است	در بیابان اسیح صریح است	که چپ که است باسد انصاف
در حدیث دیگر آن که ان چنان	کاجه شان را کشت اندر قمار	آن از وی لیک از جاک بود
بچون اسیح صریح است	عمر بکشد تا شوی آخر خجل	چاه می بیند و نتواند
نیست خود از مرغ پران این	کونه بین دام و افتد و عظیم	گرنه خواهد و نخواهد
چشم باز و گوش باز و دامن پیش	تشبیه بند دام بقضا که بکوت پنهان باشد	سودا می بر و بار بوش
بنگر اندر دلق حمت زاده	سر به است در بلا فدا	اتقشه و املاک خود بخت
خوار گشته در میان قوم خوشتر	سرش در بیل شش از ترش	کام دشمن می رود داد و آ
زاهد به بیند بگوید ای کیه	بسته می دارد زجر خدا	مال و زوخت از کف داده ام
بسته تا بگویند زمین را هم	زین گل تیره بود که جبرسم	کاخلاص و اخلاص و اخلاص
دست باز و پا به باز و بند	نه موکل بر سرش نه آینه	وز که این قید میخای من
بند تقدیر و فضل مختلف	هان بنده آن بجز ذات	بدتر از زندان بند است
ز آنکه آهنگر آن را بشکند	حفره گزینش زندان بکند	عاجز از کسیر آن که بنگران
وین آن بند احمد را رسد	بر گلو بسته جل منسد	نگاه بزم گفت تمام طلب
جل و سیر مزاج را چشمه	که پدید آید بر هر ناپید	کاین بهر است ایشان
کاین تاثیر از چشمه	گفته و مالان شده او پیش	تا ازین بند پنهان بیرون

مشقهای اصولی محضی ۲۲۶ دوره سوم

در حدیث دیگر آن که ان چنان







در گفتار حضرت امام از زبان امام از زبان امام از زبان امام

در گفتار حضرت امام از زبان امام از زبان امام از زبان امام

ششصد و سی و هفتم

۲۲۸

و ششصد و سی و هفتم

پس بسم که گفت اکنون بیا بعد از آن قوم اگر از رویش آمد اما شکی که می پند بید من خود ابراهیم کان سر کاخ نشو اما که این بیچارگان به گمان این که است بهر ایشان دوست و هم که تفریق از برادرهای خود ساحران که که فرعونین او چنان چنان کایشان بهمان او نمیدانست کایشان بسته اند با و نگرودن اگر صد بارشان این جهان است اندر طعن ماست اگر به پیش خوابه خود را و نم این جهان که بصورت قائم است روز در دعا که گویا نیست او گمان برده که اندام خفته ام کور را بر گام باشد ترس چاه پاهای او نشو باز در هر دم خرقه مارا بر دوزنده است خوشتر از تجربه از تن در مزاج گفت است و شتر خوش خوش تو بیا که در خوش بیک این سبب باز گو بامین دست بعد از آن هم از بندگی نظر پس به پستی و بالائی راه	که یک غوغای از این راهی کیا مطلع گشتند بر باغ نفس که درین غم بر تو مگر می شد وز ضلالت در گمان بدو شد رونگو در جناب آسمان و این چراغ از بهر این نهاد سبب حیات ساحران که چون اقطار دست پاشی خود که در تهدید و سیاست بر زمین و هم که تحولات اند و گمان به در پی نورل مشتت اند خرد کو به اندرین گلزارشان اگر در درخواب شتی پاک است نندرتی چون بخیزی بی تقیم گفتی بخیر که علم قائم است سایه فرج است اصل جزفت است بخیر زان کوست در خواب و دم یا بهر از آن ترس می آید راه رو ترش که دارد او از هر ورنه خود مارا بر پهنه تن شکایت کردن شترش شتر که من بسیار در روی می افتم و تونی افتی الا بنا در و جواب گفتن آن من به آیم بهر چون غوی تا با نم من که چون با نیست زین سعید رو به غم حاضر دیدم راه را نهاده ام آه	تا نیرم من گویا با کس گفت حکمت را تو دانی کردگار که نگار سالوس داود و طریق این که است را یکدیگر آشکار من تراب این که استانش تواند آن بگذشته که در گرتن که شرم دست و پا می گرفت که بودشان برونه تحلیف ترس سایه خود را از خود بسته اند اصل آن شکایت چون بداند گر خواب اندر سرست بر کار حاصل اندر خواب نقصان بد از ره تقلید تو که در قبول خواب بیدار است آن ای کوزه گر که کوزه را بشکند مرد میادید عسجد چاه را خیز فرعون که با آن نیستیم بے احساس این که اندکند من به آیم بهر چه در پرده گفت از چشم تو چشم من نهین خوش بیایم بر سر کوه بلند هر قدم من از زمینش نم	نمی قرین می جیبی خسته من کنم بهمان بیکر و آشکار که خدا رسواش کرد اند فریق که در بهیمت دست اندر وقت کار خود قسری دارد از ذات خود ترسی از تفریق با جزای بن و هم از سر سینه یک نیت پس از اینم مدارم تان معاف از تو بهمانا و حمیدیات نفس چا که چست کشن جسته اند از فریغ هم کم حسیده اند هم تر بر چاه هم عمت دراز نسبت با که از و صد باره ساکان این ید پیکار رسول که به بند خسته که در خواب شد چون خوابه باز خود قائم کند پس با ند او معاک چاه را که بهر با نگر خسته میستم خوش بیایم بر سر کوه بلند میت ای فرعون الهام کج در اند شیب در راه عمیق خواه در خشک و خواه اندک بیکان و شن جز و درین آخر عقیده بهیم بود از غمنا واه فادان و هم
---	--	---	--

در گفتار















از چو باشد این حسن ظن خود	سنگ نمره شان گوهر بود	از هر در حلقه مژگان شکر بود
کامی آرد از ناگه و این قضا	سوال کردن بجهل از یک صاحب جواب او	کفر باشد نزدشان کردن عا
بر مراد او رود کار جهان	چو ای درویش قف کن	گفت بهلول آن یکی درویش
بر سراد او روانه کو بکو	اختران انسان که او خواهد شنو	سیل صحرای او روانه
ماندگان آه هم دردم	هر کجا خواهد به بخشه تسنیت	هر کجا خواهد فرستد تعزیت
بے قضای دنیا بهیچ مرگ	بے رضا و امر و فرمان طمان	ایچ دندان به بند دمان
در فرساید تو پید است این	در جهان روح فریاد تا مسک	بے مراد او بخند مسک
چون بگوشت او رسد آرد قبول	شرح کن این بیان کن یک نیک	آن صد چند آبی و یک
بر سر خاشاک بر آشته بود	که از آن هم بر و بیجان عام	آنچنانش شرح کن اندر کلام
خاص او عام را طعم دوست	هر کس باید غذا سه خود جدا	که نماند هیچ همان بی نوا
بے قضا و حکم آن سلطان نجات	که جهان در امر زود است رام	گفت این بایر قیام پیش عام
بنشین و از امر آن غمی	تا گوید قلمه راحه کاو خوا	از دمان قلمه نشد سوی گلو
شرح نتوان کرد و چگونه	بیرنجبند نگر و د پرت	در زمین او سمانا فر
سه نگر و حسنه نام کردگار	بے نهایت که شود در فلق رام	که از شمر و برگ در خزان تمام
بلک طبع او چنین شد مستطاب	عالم از این بند خنده شد	چون شکار و قتل بند شد
زندگی و مرگ پیشش بی	نه پند و ذوق حیات مستطاب	زندگی خود نخواهد به سر خود
نه راحت جنت اشد و جو	بهریزد آن مرد و زنی رخ	بهریزد آن زبده به سر گنج
بی نیستی از جنت جوی او	نه ز بیم که در آتش شود	ترک کفرش هم بر آتش بود
نه جهان امر و فرمایش رود	چو جلوه ای شکر او را قضا	انگهان خند که او بنید رضا
هر حق سپیشش جو حلا و رگلو	که بگردان آید لوند این قضا	پس چه لاله کند او بیا دعا
در دمان بنده رضا و اگر	چون قضا آفت پیشش بیو	ترغ و ترزدان بر آن بیوفا
که در غی عشق حق او رخت	میکنند آن بنده صابر شد	آن شفا و آن عازر رحم خود
چون دق که درین دست خست	سوخت مراد صفا و صفا	دو رخ و صفا و عشق و او
عاشق صبا که است فاجیه	قصه و قوس و کزانش	آن قوی و قوت خوش و بی
کم دور و زاندر دمان	شب و روز گشته زور و شوق	برز میخ شد چو بر آسمان

له ستمه بخند چو بکارت نیست داد و رشود  
 ۵۰ نه زین کدک آن دایمانه شریک و شریک  
 ۵۰ قطاف نام ازین است  
 ۵۰ دیباچه عاریت رخسار



گفت در یک زمانم که در روز لا اعوذ خالق قلبی بالمكان ستقطع از خلق نه از بد خوئی نیکم بدر امر بان مستقر زان سبب که جلا جزای منید تا به پیوند بیکل بار و گر جز و ازین کل گر بر دیکسو و مرستل را بر مثال شیر خواند از مثال و مثل و فرق آن بران آنکه اندر سیر مرعات کرد در سفر معظم و دش آن بیک یارب آنرا که بشناسد لم حضرتش گفته ای صدر مبین او گفته یارب که انای راز همچو دایم نو و نهج مرآت شهرت و حرص آن پیش بود آن یک حرص که کمال دوستی پیشو مستقیم که از پیش نیست از یکم حق یا سوزنه کریم با چنین جاه و چنین پیغمبر کیقباد که رسته از خون رجا گفت مدتی این کلام کنی احل انحراف را بر سبب میرم یعنی نه از بد آن آن قوسه رحمت الله علیه	عشق آن سکن کند و مرغ و که یکون خالص الامتثال منفرد از مردوزن نه از دو بهتر از مادر شمس تر از پدر جز و از کل چرا بر بے کنید مرد باشد نبوده ش از جان خبر این ندان کل است که تخلص پادگشتن بقصه و قوسه	غرة المسکن احاورها انا رواندر سیر پیش و رنسان مشفق بر خلق نافع بهر آب گفت پیغمبر شاد ای همان جز و از کل قطع شد بیکار شد در محبت نیست خود را سجد قطع و وصل او نیاید و مقال آه که در فتوی امام خلق بود با چنین تقوی و ادب و قیام این همه گفته چو می رفتی بزا و آنکه شناسد تو ای زلفان جان هر من در کچه می جوئی مگر در میان بر اگر بنشستم هر صل اندر عشق تو فخر و ست هر صل آن از در پیش بود آه سحری هست اینها السنان بے نهایت خضر قست این بارگاه سرمطلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت طالب خضر ز خود بینی بر که چند ردی چند جوئی تا کی آفتاب ماه راز که ز نید ذاکل و امنی و اسر حقا عشق جان که در آن عشق زنا پادگشتن بقصه و قوسه علیه الرحمة	القصه بانفس سافر للفنا چشم اندر شاد باز او سحر باز خوش شقیق و دعایش مستجاب چون بدست شفیق و مهر بان عصوا از تن قطع شد و وار شد عصوه تو بریده هم چش کشد چیز ناقص گفته شد بشال شیر شل او نباشد گر چه داند گوی تقوی از فرشته می بود طالب خاصان حق بودم کن قرین خاصگانم ای آنکه بر من محبوب شان کن هر بان چون خدا هست چه جوئی بهتر طرح در آید سبب و هم بسته ام هر صل اندر غیر تو ننگ و تباہ در محنت حرص می سپرد که سحر خضر شود موی و دان صدر را بگذارد صفت راه بین چه میگوید ز شقای کلیم در پی نیکوئی گشته آسمان چند بیای نه زمین تا شدم محبوب سلطان سالها چه بود و هزار سال داستان آن و قوسه با کمال گفت سافر شد فی حافیه
--	---	--	---

عشق آن سکن کند و مرغ و  
که یکون خالص الامتثال  
منفرد از مردوزن نه از دو  
بهتر از مادر شمس تر از پدر  
جز و از کل چرا بر بے کنید  
مرد باشد نبوده ش از جان خبر  
این ندان کل است که تخلص  
پادگشتن بقصه و قوسه

غرة المسکن احاورها انا  
رواندر سیر پیش و رنسان  
مشفق بر خلق نافع بهر آب  
گفت پیغمبر شاد ای همان  
جز و از کل قطع شد بیکار شد  
در محبت نیست خود را سجد  
قطع و وصل او نیاید و مقال  
آه که در فتوی امام خلق بود  
با چنین تقوی و ادب و قیام  
این همه گفته چو می رفتی بزا  
و آنکه شناسد تو ای زلفان جان  
هر من در کچه می جوئی مگر  
در میان بر اگر بنشستم  
هر صل اندر عشق تو فخر و ست  
هر صل آن از در پیش بود  
آه سحری هست اینها السنان  
بے نهایت خضر قست این بارگاه  
سرمطلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت  
طالب خضر ز خود بینی بر که  
چند ردی چند جوئی تا کی  
آفتاب ماه راز که ز نید  
ذاکل و امنی و اسر حقا  
عشق جان که در آن عشق زنا  
پادگشتن بقصه و قوسه علیه الرحمة

القصه بانفس سافر للفنا  
چشم اندر شاد باز او سحر باز  
خوش شقیق و دعایش مستجاب  
چون بدست شفیق و مهر بان  
عصوا از تن قطع شد و وار شد  
عصوه تو بریده هم چش کشد  
چیز ناقص گفته شد بشال  
شیر شل او نباشد گر چه داند  
گوی تقوی از فرشته می بود  
طالب خاصان حق بودم  
کن قرین خاصگانم ای آنکه  
بر من محبوب شان کن هر بان  
چون خدا هست چه جوئی بهتر  
طرح در آید سبب و هم بسته ام  
هر صل اندر غیر تو ننگ و تباہ  
در محنت حرص می سپرد  
که سحر خضر شود موی و دان  
صدر را بگذارد صفت راه  
بین چه میگوید ز شقای کلیم  
در پی نیکوئی گشته  
آسمان چند بیای نه زمین  
تا شدم محبوب سلطان  
سالها چه بود و هزار سال  
داستان آن و قوسه با کمال  
گفت سافر شد فی حافیه



سالها ششم سفر عشق ماه	بهر از راه و حسیل در آه	پارینه میروی بر خار و سنگ	گفت من خیر نم و پنج و شش و ننگ
تو مبین این پایدار بر زمین	زانکه بدل میرو عشق یقین	از ره و منزل کوتاه و دراز	دل چید از کوه مست و لنواز
این راز و کوه اوصاف است	رفتن از دل و دیگر رفتن است	توسفر کردی ز لطفه تا بغل	نه بجای بود منزل و نقل
سیر جان بچون بود و در و در	جسم از جان بیاموزید سر	سیر جان کسین می جان من	لیک سیر جسم باشد و عین
سیر جسمانه را کرد و اکنون	میر و بچون نان در شکل چون	گفت از می شد هم مشتاق	تا به یمن در بشیر انوار یار
تا به یمن و تلمی و قسط	آفتاب درج اندر زره	چون سیدم سو یک سال کلام	بود بیکه گشته و در وقت شام
بهفت شمع از در و در یک کلام	نمودن مثال بهفت شمع در ساحل	بر شده خوش ناغان آسمان	اندر آن ساحل شتابیم بدان
نور و شعله هر یک شمع از آن	وین دیده خلق از انهد و شتاب	خون جو بان چرا گشته بود	سوج شمع عقل از مرگ گشت
کاین چو شمعها افروخته است	بندشان میکرد بیکه بر شتاب	باز میدیدم که میشد بهفت یک	پیش آن شمع که بر سر فرو
چشم بند می عجب دیده با	شدن آن بهفت شمع بر مثال یک شمع	که نیاید بر زبان گفت ما	نور و شعله گشته جیب فلک
باز آن یکبار دیگر گفت شد	سالها نتوان نمودن آن بگو	چونکه پاینده ندارد و لیک	مست و در نه من رفت شد
اتصال است میان شمعها	تا چه چیز است از نشان کبریا	می شدم در هوش و نیش و خرا	سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بندش از کوه و شتاب	او قدام بر سر خاک زمین	باز با هوشش دم بر خاتم	زانکه لا حصه شتابا علیک
پیشتر فرمود و آن کان شمعها	نمودن آن شمعها در نظر آن شمع بهفت مرد	از صلابت نور بار بار سپرد	تا به یقین دم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی عقل و هوش اندرین	باز نمودن آن بهفت مرد و بهفت درخت	چشم از سبزه ایشان بخت	در روش گوئی ز سر نه پاستم
بهفت شمع اندر نظر شد بهفت مرد	سده چه بود از ظرایر و شتاب	سده چه بود از ظرایر و شتاب	نور رخا می شد بسقف لا جورد
پیش آن نور نور روز و در	عقل از آن اشکالماز و زبر	مخفی بودن آن درختان از چشم خلق	کاینچنین چو شمعها است عجب
پیشتر فرمود که یکو بسنگرم	از گلیمه سائبان میسند	سایه آنرا می دیدند و بچ	تا به حال ستایک میگردم
باز هر یک مرد و شمع و شتاب	که نه بند ما را بسیدها	دره را بند و خورشید	برگ هم گشته از میوه فراخ
هر درختی شتاب بر سده زده	نچنه می زرد و پخته ای خدا	سید پوشیده می چید	زیر تر از گاو ما به بدیقین
بچ نشان از شاخ خندان کرد			همچو آب از میوه جسته و آن
آن عجب که بر ایشان بگشت			صد هزاران خلق از صحر او
زار و سسای جان میسند			صد نفور دیده با بچ و بچ
ختم کرده قمر حق بر دیده			لیک از لطف گرم نوید
کار و انان با نوا وین میو با			درم افتاده ز نیا خشک خلق

له هان لسا اصفاح اسنان وانی شلف در آید از آن







بعد از آن گفتند ما آردو تا شود آن حل بهیچت پاک خویشتر خاک کله محو کرد پیش اصل خویش چون پیش ساعتی بآن گروه محبتی جمله مویدان است فاست ساعت انبی سا گاه نیست منتصب به طویل را یضی در زمان آخر حیات پیش اختیاری می کنی دست و پا روی دینکارا فطر برده ای گمانه بین و گانه بر گزار در فریقت هست مکره ای کیا کوه را پر پیله نمود از دست کوه ظاهر در نجاست ظاهر است جز با چشم تو ان شستن ظاهر کافر موش نیست زین بلکه بوشیر آسمانها برود فهم آب است و جوین مشبو هر غصه و غصه اله بار کم هم چنین دور است و دیگر یکه است آنکه گویم حال صد پزاران جانور در می ترند قصه آنکه از کردیم از تشنه توبه آمدی در جان دل	اقتد اکرون بتو ای پاک دوست که صحبت ویدانگور ز خاک تا نماند غریبان که بومخ وزد رفت صدوه جلوه معنی نش چون مراقب گشتم از تو جدا رست از ملون که از سابرست زانکه آنسو جز تیر نیست جز به تصور من ناپیدا گوشه انصاف را گیرند کوش پیش رستن دقوست با ما است آن قوم این سخن پایان نذر تیرد ای امام چشم روشن الصلا گرچه حافظ باشد چیست فقیه او طویل سرانه بیند و عبور این نجاست ظاهر از آب بر چون نجاست خاند است کافرا جدا این نجاست پیش آید بیست انچه میگویم بقدر فهم این مشهور بود از حق تبارف از دمانت لطف فحمت را برد گرنه دریا آب را بیرون کنی کان جو غصه او ان بدلهای باز در بیان تو غصه می کشد ای ضیاء الحق حسام الدین چند کردم مع قوم باطنی	گفتم آی لیک یک ساعت کن دانه پر من را خاک درم از سپهر آن خود قبض او نماند سر چنین کردند بین فرمان ترست هم در آن ساز ساز است جان چون دست ساعتی برین بود هر نفس برابر طویل خاص از هموس از یک طویل گرود حافظان را اگر بینای عبا بر کشاد است چرا حسه چرا این نماز آرد دقوست پیش چشم روشن باب اندر پیشوا چشم روشن با اگر باشد سفیه زانکه از فعل تو ان شستن نور وان نجاست باطن از خون ان نجاست در ظاهر و در وان نجاست بوش از ری تمام هر دم اندر حسرت نعم دست اندرون آید مانده در ف گوشه حق است فحمت را برد بے عرض آن که خبر با حق کنی از کجا آید ز خبر حسه از کجا آید اصحاب بر شد که فلک در کانی تشنه یزاد قصه زبانه تو بودی انقصا
---	--	---

در این شعر که در کتاب است  
 از پیله و در پیله است  
 در آنجا که در کتاب است  
 در آنجا که در کتاب است



خانه خود را شناسد خود را حق پذیرد کس را دار معاش مرغ و ماهی داند آن بهام را خود فیاض را کجا باید جسد بدخ تو گویم بر این پنج صفت در تخیات و سلام اهل کجین	تو بنام هر که خواهی گشت گردد و دیده کور و قطره گشت که ستودم بحال بر جوش نام را در وفاق موش طوطی گشت پیش فتن و قوتی با ما ست آن قوم عیبی مرح جلد اسبیا اند کجین	بهر کتمان مدح از نا محل گر چه آن مدح از تو هم بحال نابر و آه جسد آن کم وزد آن خیال بود از احتیال گشت پیش فتن و قوتی با ما ست آن قوم عیبی مرح جلد اسبیا اند کجین	حق به است این حکما و شل لیکن پذیرد خدا جلد و شل تا نیاید شل به ندان کم کرد موی بر دست آن لاله بر نویس کنون و تو پیش رفت کوزه با در یک گشت در ریخته
ز آنکه خود مدح و جزیکش در چهار دستگی را که کند لاجرم چون سایه سوسن کند در حقیقت مدح به است که شهادت گشت گواهی ز آنکه شهادت با خیالی رانده اند چون بر آنکه نه چرخ ریخته خلق پیدا رند عشرت میکنند	یک بر پنداشت گوی شوق ضال مدح کرد و راستا این کند گر چه جمل انکسش کرده صدا با لود آن پنداشت در حقیقت دور تر و مانده اند لگشتی آن خیال ز تو گشت بر خیال پر خود پر کند	ز آنکه هر مدح به چرخ بچرخ نورسته نافت بر حلقه یا ز چای عکس با می داند مدح او مدح است آن عکس زین بیان غلطان پریشان با خیال سیل تو چون پر بود پیرنگه اردو چنین نه تو مان دام دار شرح این نکته شدم	بر صورت و اشخاص غار عیب حافظ الوار را چون رابط سر چه در کرد و آنرا ستود که شد آن چون غلط شد شبه و رانده پشیمان میشوند تا بدان بر حقیقت بر شود تا بر سبیل بر دسوی جان سهمی ده سحر زان تنم
باز گردم ز آنکه قصه شد در آن پیش در شد آن قوتی در آن چو که با کبریا مقرون شدند وقت فرج اندک کبری گشت تن چو اسمعیل جان پوین چون قیامت پیش حق صفها حق بگوید چه آوردی را گوهر دیده کجا فسر سوده دست پادار است چون کلان در حیات این گفتار در جمع باز فرمان مبرسد برادر سر	تو همچو طلسم کرد او طراز همچو قربان از جهان پیشند همچنین در ذبح نفس گشتند کرد جان کبیر جسم نیل در حساب در مناجات آمده اندرین جملت کرد ادم در ترا ببخشیدم ز خود آن کی گشتند وز خجالت خنده تا اندر کوع از کوع و پاسخ حق بر شمر	اقتدا کردن آن شاهان قطار معنی کبریا نیست ای امیر گوی الله اکبر و این بشوم را گشت گشتن شمر و تها و از استاده پیش و آن خاک نیز عمر خود را در چه پایا برد گوشت و چشم و گوش و کوه همچنین پیغامی در دناک قوت استادان از جملت نامه سر بر آرد از کوب آن سر	در پی آن مقتدای نامدار کامی خدا پیش تا قربان گشتیم سر بر آرد از جان و دعا شد بسم الله سبیل در نماز بر مثال است خیر استخیر قوت قوت و چه فایده کرده خرچ کردی تو جز بگوشت و فر صد هزاران که از زیر آن در کوع از شرم سیمه بخواند باز اندر رو فتد آن خاکدار

حق به است این حکما و شل  
 لیکن پذیرد خدا جلد و شل  
 تا نیاید شل به ندان کم کرد  
 موی بر دست آن لاله  
 بر نویس کنون و تو پیش رفت  
 کوزه با در یک گشت در ریخته  
 بر صورت و اشخاص غار عیب  
 حافظ الوار را چون رابط  
 سر چه در کرد و آنرا ستود  
 که شد آن چون غلط شد  
 شبه و رانده پشیمان میشوند  
 تا بدان بر حقیقت بر شود  
 تا بر سبیل بر دسوی جان  
 سهمی ده سحر زان تنم  
 وقت تنگ خلق موقوف نماز  
 در پی آن مقتدای نامدار  
 کامی خدا پیش تا قربان گشتیم  
 سر بر آرد از جان و دعا  
 شد بسم الله سبیل در نماز  
 بر مثال است خیر استخیر  
 قوت قوت و چه فایده کرده  
 خرچ کردی تو جز بگوشت و فر  
 صد هزاران که از زیر آن  
 در کوع از شرم سیمه بخواند  
 باز اندر رو فتد آن خاکدار







می کشد شیر خضاد پیشه با	جان باشهول کار و پیشه با	آپنهان کنز خرمی ترسند خلق	زیر آب شور ز غمت تا بملق
نگه ترسیده از آن نظر آفرین	گنجهاشان کشت گشته در زین	جله شان از خون غم رعین غم	در پی بسته دیده در عدم
چون قوتی آن قیامت یارید	دعا و شفقت قوتی در خلاص شتی اهل او		رحم او جوشیده اشک دویه
گفت یارب مگر ادر عمل شان	دست شان گیر می شه نیکو شان	خوش سگ شان بسا اصل باز بر	ای رسیده دست تو در کج و بر
ای کریم وای رحیم سرمدی	در گزرا از بهر سگالان این بد	ای بداده در گمان چشم گمش	نی ز رشوت بخش کرد عقل و پیش
پیش از تحقیق بخشید عطا	دیده از ماجله کفر ان خطا	ای عظیم از گناهان عظیم	تو قوتی عفو کردن در حستم
ما از حرص و آز در خستیم	وین عار هم ز تو آموختیم	حرمت آن که دعا آموخته	در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنا تو صبیق ده	چرم بخشش عفو کن کاش گره	همچنین میرفت لفظش دعا	آن زمان چون در آن با و سا
اشک میرفت از دوشش زان دعا	بنجو دازد رے می برآمد بر سا	آن عای بنجو دازد دیگر است	آن عاز و نیست گفت داور است
آن عاج می کند چون دشت	آن عا و آن حاجت از خداست	واسطه مخلوق نی اندر میان	بنجو زان لایه کردن جسم جان
بندگان حق رحیم و بر دمار	خوی حق دارند در اصلاح کار	مهر بانج رشتون باری کنان	در مقام خدمت و در روز گران
هین بگویند قوم را می مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا	دست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی با جهل خود گمان
که مگر از وی ایشان در صفا	بر هفت انداخت تیری از هنر	پار هاند و بهان را در شکا	و آن دم داشتند و با آن غار
عشقها با دم خود بازند کین	میرانند جان مار از کین	از ضلالت بوسه ببارم دهند	رقص گیرند و ز شادی چربند
رو بها با ما گم دارند کلون	پاچه نبود دم چه سود چشم گمش	ما چو رو بها مان با س ما کرام	میرانند مان و صد گون نظام
حیله بد یکان چون دم است	عشقها با زیم با دم چه پر است	دم بجنبانیم ز دسته لال در	تا که حیران گردد از مازید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الوهیت زدیم	تا با نسون مالکے بنیا شویم	این نمی بینیم ما کاذب گویم
در گوے و در چه ای قلیبان	دست داور از سبال دیگران	چون بر بستن سی زیا خوش	بعد از آن امان خلقان تراش
ای تمیم جبار و بیج و شش	نفر جانی گیران به کش	ای خو خربنده حرف کون خیر	بوسه گاهی یا نستی ناله ابر
چون اوت بندگی دوست است	میل شایان ز کجایت قست	در هوای آنکه گویند تند است	سسته برگردن جات رهی
رو بها این دم حلیت راهل	وقف کن دل بر خدا و ندان دل	در پناه شیر کم ناید کباب	رو بها تو سوی جیفه کم نشا
تو دلا منظور حق آنکه شوی	که چه خبر دی سگلی خود رو	حق همی گوید نظر مان بر دل	نیست بر صورت که آن شکل
تو همی گوئی مرادل نیز هست	دل خرازش باشد فی سست	در گل تیره یقین هم است	لیک از آن آبت نشاید پست
ز آنکه گر است مملوب گل	لین دل خود را گویند کین	آن دل از آسمان بر ترست	آن دل ابدال یا پنهان برست
پاک گشته آن گل صافی شده	دو خرونی آمده وانی شده	تر که گل کرده صوب کج شده	رسته از ندان گل بحر شده

شاه از کعبه خروانی خضر و شادان ۱۱ طه نو کور اول است ۱۱ طه ز می گل کعبه است در صحرای اول ۱۱











قائل این بانگ ناید در نظر	لیک لبتناخت قائل از اثر	قوتی در استی و مسندی	در میان جان فداش
چاہ شد بر جان بانگ لیل	گلشن و بر چو استن بر خلیل	ہر جفا کہ بعد از انش می رسید	او بدان قوت بستاوی کشید
ہیچا نکہ ذوق آن بانگ است	در دل ہر مونس تا حشر ہست	تا نباشد در بلا نشان عطرش	نی زام و نہی حق شان نقیض
لقمہ تلخی چو شکرے شود	خار ریجان سنگ گوہر شیخو	لقمہ حکمی کہ تلخے سے نہ	گلشکر آرزو گوارش سے دہ
گلشکر آرزو کہ نبود مستند	لقمہ از انکار اوقی سے کند	ہر کہ خوابی وید از روز است	مست باشد در رہ طاعات
می کشد چہن اشتر این جہا	بی حق و بے گمان بے مال	کفک تصدقش بگرد پوزاو	شد گواہ مستی و سوزاو
اشتر از قوت جو شیر تر شد	زیر ثقل بارانک غور شد	ز آرزو سے ناقہ صد فاقہ برو	می نماید کوہ پیشین تارو
در الست اسکو چنین خواہد	اندر برین نیانند بندہ مرید	وریشد اندر تر و دصد لہ	یک مان شکر تشن سالہ گلہ
پای پیشین بای پس راہ د	می نند با صد تردد بی یقین	دام و اشرح انیم نک گرو	و رشتابست از الم اشرح شنو
چون نذر و شرح این یعنی کران	جز بسو کہ سے گاؤران	گفت کورم خواند زین زمین غا	پس بلیسانہ قیاس است ای خدا
من عاکورانہ کے سے کردہم	جز بخالق کہ یہ کے آوردہم	کو راز خلقان طمع دارد جہل	من تو کہ تست ہر بخوار سہل
آن یکے کورم ز کوران شہرید	اونیاز جان و اخلاص منید	کور می عشق ست این کور می	حبیبی سے و صیحت امی حسن
کورم از غیر خدا میں یاد	مقتضا عشق این باشد نگو	نوکہ بینا کے ز کور انہم مد	و ایرم برگرد لفظ این مدار
آپخان کہ یوسف صدیق را	خواب نبود و کشتش مٹکا	مر مر الطف تو ہم خوابے نمود	آن دعا سے پیغم بابے نمود
سے ندانہ خلق سہل را	تراژ سے دانند گفت را	حق نہان و کہ دانند را غیب	غیر علام سہل ستار عیب
خضم گفتش رو بن کن حق نگو	رو چہ سو سے آسمان کردی	شید می آری غلط سے انگلی	لا ف عشق و لاف قرب میر
باکرا میں رو چون دل مردہ	روی سوی آسماننا کردہ	غلغلہ در شہر افتادہ ازین	آن مسلمان می ہند و برین
کای خدا این بندہ را رسو کن	گر ہم من سر من سپید کن	تو ہی افی و شبہای دراز	کہ ہی خواند ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدرت	پیش تو مجھو چہن را غروب نیست	گاؤ سنجو ہند از من ای خدا	چون خستادی نکرد من خطا
چونکہ داؤد سے آند برون	شدیدن حضرت داؤد سخن خصمان را در طاہر	کشت گاؤم را پیرش کہ پرا	گفت ہن چو نیست این احوال چون
بدی گشت ای بنی اندر او	گاؤ من در خانہ او افتاد	چون بخت کردی تو ملک مختار	گاؤم گشت اویان کن با چرا
گفت داؤدش گواہی بوالکمر	روزہ شبانہ دعا و اندر سہل	ہین پرا گندہ گوہر جت بیار	تا یکسو گرد و این دعو کار
گفت ای داؤد بودم نہت سال	کوہ کان این را بر او ہفت اند	ابن ہی جستم زین دوان کاہی خدا	روز کے خواہم حلال بی عتا
ہر روزن بر نالہ من آفت اند	کہ چہ گشت این گداہی نندہ و	تو پیرس از پیر کہ خواہی این خبر	تا گوید بے شکوچہ بے ضرر
ہم ہوید ایر پس ہم نہان خلق	بجرا زین جلا دعا و این لہان	گاؤ اندر خانہ دیدم ناگمان	گاؤ اندر خانہ دیدم ناگمان

لہ شدہ کہ گویا ای دی ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰







ایضین ظلم و جفا بر من کن بعد از آن دو گفتش ای غنود خاک بر سر کمر دو جامه بر درید گفت چون بخت بود آن بخت کرد رو که فرزندان تو با جفت تو خلق هم اندر ملامت آمدند ظالم از مظلوم آنکس بی برد سگ هماره حمله بر مسکین کند از کین سگان سوداگر و جیست این نشاید از کین ظالم فاش گفت ایاران مان آن سید در فلان محرابی هست خون است اندر آن محراب این در آن محراب باشد که خیال خود را در آن بزم تا که در آن بزم گاه آن بزم تا که در آن بزم گاه آن بزم تا که در آن بزم گاه آن بزم	حکم کردن او بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی شش جمله مال خویش او را بخش زد که هر دم من کنی ظلم فرید ظلمت آمد آنکندک در ظهور بندگان او شدند اسیر و بگو کز ضعیف کار او غافل بید که سر نفس ظلم خود بر برد تا تو اندر خشم بر مسکین بند عامه مظلوم کشت ظالم بخت عزم کردن او و علیه السلام تا از آتش کار چلا آن کند کمان بر کشم او گردید شاهنشا بهر نام و نسب خواجه شریف آن محراب تا که در آن محراب بزم تا که در آن محراب بزم تا که در آن محراب بزم تا که در آن محراب بزم	پانی اندک از نیسان سخن تا نکرد و ظاهر از وی است باز او دشمن پیش خویش خواند ای دروغ از چون مفر خاشاک راه مید وید از جمل خود با لایست که بود منحور و هو انجمن خسته خشم هر مظلوم باشد از جمل که نگیرد صید از همسان گان کاس بنی جیست بر مایق تکراری میگفتا بهر بلاش تا از آن بزم نهان افتد مثنوی بوی خون می آیدم از پنج او وین غلام است ای آزادگان آزادان شکر به این قتلان یاد او را در از منتهای خست در من به پوشید بر شش آگ می نه ظالم به پیش مردان گاو و دوزخ را به سینه از بلا که بگو تو اعتقاد است و دیگر که بگوید کن مرا ای بخت و پای تا که در آن محراب بزم تا که در آن محراب بزم تا که در آن محراب بزم تا که در آن محراب بزم
که بر بینیدم که دارم شام خوا پس این جابش بایت گرد خاصه در هر گام خشم و گفتگو چون می گیرد گاه سهر لگام پس کلامی دیگر روز خشر نیت حاجت شکر و شکر جز و نام سوسه کل در دم او از صد گاو و صد شتر	بر ضعیف تو گاه است و نه میکنند ظاهر سرت را و موبو خاصه وقت جوش خشم و انتقام هم تواند آفرید از بهر شتر بر ضعیف تشبیه آفت اند من نورم که سوخته حضرت شوم نفس نیت که از وی بهر	چون مشکل می شود بر تو ضعیف چون مشکل میشود ظلم و جفا پس همان کس که مشکل میکند ای بد و دست آمده در ظلم و کین نفس تو هر دم بر کوه صد شتر همچنان کلین ظالم حق ناشنا نیز روزی که با خدا اوست کرد

له شایسته قصه در کجاست ۱۵ بخت بخت بخت بخت ۱۶



کامی خدا خصم افروشد و کن	گر نش کردم زبان تو سون	گر خطا گشتم دیت بر عقد است	عاقده جانم تو بودی از است
سنگ میگردد باست غفار	بیرون رفتن حلالی بسوسه آن درخت	این بود ز انصاف تفسیل کجاست	تا لواسه عدل بر سر از نیم
چون برون رفتند سون درخت	گفت و شنید این سید	تا گناه و جسم او بیک نیم	کرده نیردان آشکارا حال او
گفت ای سگ جبار کشته	تو غلامی خواجه زین و گشته	خواجه اگشتی و بردی مال او	ملک ارث باشد آهنا سر بر
آن نیت او را کنیزک بوده است	یا همین خواجه جفا نمود است	هر چه روز زانید ماده یک نه	هم بر این خواجه گویند نه
تو غلام کسب و کار ملک است	شرع حشمتی شرع بستان و گنو	خواجه اگشتی بهتم زار زار	باز کاوید این زمین را بختین
کار دراز اشتاب کردی خیا	از خیال که یک سید سمناک	نک سرش زان کار در زیرین	در زمین آن کار دیا سر فتنه
نام این سگ هم نوشته کار بر	کرد با خواجه چسبنین مکر و فر	همچنین کردند و چون ایشا گشت	زانکه بدین طرح کشته بودند و تبا
دولود و خلق افتاد آن زمان	هر یک زار برید از میان	جمله از داو گشته عذر خواه	داد خود بستان توان برین رو
تجدان آن گفتش بهای در خوا	قصاص مومن او د علیهم السلام خونی را بعد از الزام	چونکه از حد گذر در سوا کند	سر بر آرد از خصم آن این
هم بدین بخشش بفرود تو	کی کند مکرش علم حق خلاص	علم حق که چه مواسا کند	خارش دله و بخت و ماجرا
خون نخسید در نزد هر دلی	میل خست و جو کشتن مشک	اقتضای داور ری ربین	سر بسجده بر زمین میزدند
کان فلان خواجه چیده حاش گشت	پنهان که چو شد از کار گشت	بخشش سخن با آن جبهتا	لیک معذریم چون دیدیم
چونکه پیدا گشت سیر کار او	معجز داو شد فاش و دود	خلق جمله سر بر است آمدند	صد هزاران خصم بر سر زدی
ماه کوران ا صلبه بوده ایم	و آنچه می فرموده بشنوده ایم	وز تو ما صدگون عجایب دیدیم	چون زده سازی ترا معلوم شد
سنگ اتود در سخن آمد سب	کز برای غر و طالتو گمبیر	تو بسبب سنگ فدا کن آیدی	از دم تو عیب را آما د شد
سنگایت صد هزاران پاره شد	هر یک خصم را خوار شد	آهین اندر دست تو چون موم شد	که به بخشند مرده را جان اید
کوها با تو رسائل شد شکو	با تو میخواستند چون مکر ز بود	صد هزاران چشم کنکاشاده شد	هر یک از با خدا رانده شد
وان قوی تر از همه کانی است	زندگی بخش که سر دقامت	جان جمله معجزات نبوت خود	خواجه بد گشت او رانده کن
کشته شد ظالم جهانی زنده شد	در میان آنکه نفس آدمی بجای آن نیست که مدعی گاؤ	کشته بود و آن کشته گاؤ عقل است داوود حق یاشیخ	مدعی گاؤ نفس است بین
نفس خود را کش جهان زنده کن	کتاب حق که بقوت یاری او تواند ظالم را کشتن	بر کشته گاؤن مسکرتو	آن کشته گاؤ عقل نیست رو
مدعی گاؤ نفس است بین	آنکه کشته گاؤ را کاسلن جی	عقل است و همی خواهد حق	روز بی رنج او موقوف است
آن کشته گاؤ عقل نیست رو	نفس خود را کشته و بشو	نفس گوید چونکه کشتی گاؤ من	خواجه زاده عقل نده بینوا
روز بی رنج او موقوف است	نفس خود را کشته و بشو	سود بی رنج مید که نصیب	

نه و نامی سوزی از دست آورد و در گفتن حالت پدید آمدنی گوید در این شرح درگاه آن درخت و آما در صحن خدا و از سختی کانی سوزی حق می گویند حالت عالم برین گشت از دست خوار و این سگ بیخوار چون در آن کشته گاؤ و در دست

له خود و جنگ و جهاد

له طاعت یک از ملائین بنی اسرائیل



لیک قوت قربان کاو	گنج اندر کاو دان ای کج کاو	دوش خیری خورد ورنه تمام	داد می در دست فتم تو ز نام
دوش خیری خورد ورنه تمام	هر چه می یزد نهان غایت است	چشم بر سباب ارچه دو فتم	که ز خوش چشمان کرشم ام فتم
بست بر سباب سبابی دیگر	در سبب منکر دران انگل نظر	انیا در قطع سباب ندند	سجرات خویش بر کیوان دند
بی سبب بگر البقا فتمند	بی زرت چاش گندم یافتند	ارکها هم آرد شد از سخی نشان	پشیم ز ابریشم آمد شکشان
جله قرآن ست در قطع سبب	مثال		عذر و شش و پاک بر لب
ترنج پاید و در سنگ فکند	لشکر زنت جیش را بشکند	سپیل اسوار سوار خ فکند	سنگ مرغی کو ببالا پرزند
دوم کاو کشت به مقتولان	تا شود زنده هاندم در کفن	حلق بریده جبار جاش	خون خود جوید خون پاکش
بچنین آغاز قرآن تا تمام	رفض اسباب است و عادت و اسلام	کشف این عقل کار او شود	بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفه	شهر سو عقل عقل آمد حیفه	عقل غفلت مغرور عقل است پو	معد حیوان هوشمند پو
مغرور جو از پوست دارد صلال	مغرور از آلاله حلال	چون که قشر عقل صدر بران	عقل کل که کام بی اقبال
عقل فقر کند کسیر سیاه	عقل عقل آفاق دارد پناه	از سیاهی و سپید فایز	نور روشن دل جان راز
این سیاه و آن سفید از قدر یافت	ز کشت قدرت کاخ در آفت	قیمت همیان کیسه از زرست	بے زر همیان کیسه تبرست
همچنان که قدر زن از جان بود	قدر جان از پر تو جان بود	گرچه بچکان زنده بی پروا	هیچ گفته کافران دامتون
ببین مگو که ناطقه جو می کند	تا فرست بعد ما آب رسد	گرچه هر قرین سخن آری بود	لیک گفته سابقان بکار بود
نکته که هم تورت و انجیل و زبور	شد گواه صدق قرآن ای شکور	روزی بی رخ جوی بے سبب	کو بهشت آور و جبر سبب
بلکه رزق از خداوند بهشت	بے صداع باغبان بر رخ کشت	زانکه نفع نان دران دان	به دات آن نفع بی تو بیست
دوق پنهان نقش بان چوین	نان محسره و نه ابره است	رزق جانش که بری با حقیت	جز بعدل شیخ کو دو نیست
نفس چرخ با شیخ بنید کام تو	ازین نمان شود او را م تو	صاحب این کاو او را نگاه شد	کردم داو داو آگاه شد
عقل کل به غالب مد و رشکار	بر سنگ نفست که با شیخ یار	نفس در با صند و وفن	روی شیخ او از زرد دیده کن
اگر تو خواهی ایمنه از اندام	دشمن از دامن کن یکدم را	خاک شو در پیش شیخ صفا	تا ز خاک تو بر وید کمی
اگر تو صاحب در خواهی بون	چون آن چش کن از سود و رون	چون بزدلی که الله شود	آن زبان صد گزشت کوته
صند بان در بر زانش لغت	نور و ستایش نیا در صفت	مدعی گان نفس آمد فصیح	صید هزاران حجت آرد حج
شهر بفرید الا شاه را	رو نماند ز دست اگاه را	نفس را تسبیح مصحف بکین	خبر و شیر اندر استین
صحیف سالوس و باو کین	خویش با دهمسر و همسر کن	سکو حضرت آور دهر و منو	دند اندازد ترا در قصر جو
عقل نورانی و سکو طالب است	نفس طمائی بر او چن تاب است	زانکه او در خانه عقل تو غریب	بر در خود سگ بود شیر

پاش غلام کاو جانود

باز تابان

بیر ناصر

توسعه وسط عقول



باش شیران سوسیشہ وند	وین سنگان کو راخا بگر وند	مک نفس و تن نالہ عام شہر	اوگر دہر بوجی القہر
ہر کہ جنس دوست یار و شود	ہر گر داور گشت سخت بود	گو سبد گشت احسن نہا	ہر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جہ علت اندازد بکین	یار علت مینشود علت یقین	ہر خے دعوی داور کی کند	ہر کہ بے تمیز کف در دوزند
از صیاد کے بشنود آواز طیر	مرغ ابدہ میکند آلسو سیر	نقد از طایفہ ناسخو نسیت	ہین از بگر بیا گر چہ بھوسیت
رستہ و بر بستہ پیش او یکیت	اگر یقین دعو کند او در شکیت	اچنین کسر گدی مطلقیت	چون شغل این تمیز بنود حقیت
ہین از بگر بیز چون آہو شیر	گو تختن عیسے علیہ السلام سرراز کوه و	شخصہ در پے اور مستن و سوال کردن	سکوا و مشابہی اناطیر
عیسے مریم کو چہ بیکر نیت	در بیت کشت چہ گریزی بطیر	باشا پانچان چہ یافت جفت	شیر گوی خون او منچو است نیت
آن یکے در پے دوید گفت غیر	پس یکدوہد عیسے را بخاند	کز پے مہر حق یک کھنہ نیت	کز شتاب خود جواب و گفت
یکدو میدان دے عیسے براند	نے بیت شیر و نہ خصم خود ایم	گفت از احمق گریز انہم برو	کہ از اندر گریز تشکیلیست
اگر انیسو میگرنے اسی کریم	کہ بشود کور کراز تو مستوئے	گفت آری گفت آن شہ شیتے	می رہم خوش را بندم مشو
گفت آفران میمانہ توئے	بر جہ چون شیر صید آوردہ	گفت آری آن ہم گفت کہ تو	کہ فسون غیب را ماوستی
چون بخوانے آن فسون مردہ	در ہوا اندر زمان بزان شود	گفت آری گفت پس کج کج	فی کل مرغان کسے ای خورہ
بہر بزرگ سبک نا جان شود	کہ باشد تر از از بندگان	گفت عیسے کہ بذات پاک حق	ہر چہ چو میکنی از کسیت باک
باچنین برہا کہ باشد در جہا	کہ بود گردن گریبان چاکہ	کان فسون ہم ظلم را کہ من	سید حق خالق جان و سبق
حرمت ذات و صفات پاکہ	خود را بدید بر خود نا باف	بر تن مردہ بخواند گشت حی	بر کرد و بر کرد خواند مند حسن
بر کہ سنگین بخواند و شد ننگان	صندہر ان بارود را نشد	سنگ خدا گشت زان بر گشت	بر سر لاشی بخواند گشت شے
خواند آنرا بر دل احمق بود	سود کرد اینچا بنود اور اسبق	آن ہاں بچ سٹین کج چہ	ریک شد کروی نہ بدینچ
گفت حکمت ہمیت کجایم حق	بچ کوری نسبت قدر آن ابتلا	ابتلا بچیت کان حم آورد	اونشد اور افایں اشد دوا
گفت بچ احمقے قدر خداست	چارہ بزرگ نیار دہر دست	ز احمقان بگریز چون عیلمی گشت	احمقے بچیت کان خرم آورد
اچہ داغ اوست مہر او کردہ	رحم نبود چارہ جوئے آن شقے	اندک اندک ابر را دزد ہوا	صحت احمق بسخی نہا بر
ہر سر کرد ز غم بچ احمقے	ہین ست او آن پے تعلیم بود	ز مہر یار پر کستہ آفاق	واچنین دزد دہم احمق از شہا
آن بگریز عیسے نہ نیم بود	قصہ اہل سبا و حماقت ایشان او	اثر نا کردن پس نصیحت انبیاء ایشان	چہ غم آن خورشید با اشراف
یاد ہم آمد قصہ اہل سبا	مہر در اقصائے شان بسوس	انہر لہا گویند در اقصائے ہا	کردم احمق صبا شان دبا
آن سبا ماند بشیر کے لہر کان			در فسانہ شہنوی از کودکان
کو دکان فسانہ ہاے آویند			گنج می جوہر ہمہ ہا ہا

نکر  
 ہونے پر ہوش  
 شہنوی در وقت خود اور است آوردہ  
 دوزد سے  
 اخراج آئیں  
 نہ احمقے کے کہ ہم از دل بردہ



نوح زفت تو تہو چھون پیار	سب عظیم بس فراخ و سراز	قد را قدر سکھو ہمیشہ	ہو دشہری بس عظیم و سراز
لیک آن حیرتہ خام نچہ خوا	اندو نوع خلان بے شمار	لیک جو بے تن ہاشمستہ	مردم دہ شہر جھوٹو اندو
از سلیمان کو روید و پای سو	آن یکے بس مرین دیدہ کو	گر ہزاران ست ہاشمستہ	جان گدہ بجان تاضن
لیک داسنامی جامہ اوراز	وان گروہ ویرہہ لاشہ تاز	گنج سے بے گنج کی سنگ زور	آن گروہ تیز گوش نوح کر
کہ چو میگویند پیداونان	گفت گروہی غنیمت ہاگشتان	من بھی غنیمت کہ چو قوم اند چنہ	گفت کور ایک گروہی میرستہ
خیز گر زیم پیش از زخم بند	کو گفت ایک بنزیکہ نہ	کہ بچہ از داز سے سہم	آن ہر جو گفت ترسانان منم
از طبع ترعد من نامہ منم	آن بہرہ گفت آوہ در منم	ہیشہ مزہ دیکر یاران ہر	گر ہمہ گوید کہ آرسے شہند
لیک ذرہ گوشت برونہ خند	اندان دہ مرغ خربہ یافتہ	وز ہریت در دہی اندر شدہ	شہر ہشت پیران آمدند
استخوانا از گشتہ چون باغ	مرغ مردہ خشک زخم کلغ	عور گریخت ویدامن کشیدہ	کو دیدہ آن کر او شش شنبہ
مرغ ویراہد یک اندر زفن	بر سر آتش ہنادان استن	بے سرو بے تن سبک شہادت	پیر طلب کردند ویکہ یافتہ
ہر یک از خود نشو چن لیل	زان ہی خورند چون از عید	کا متھو ان خند پختہ بھل	استشش کردند چندان لیل
ہر گنجیہ ز زفتہ در جان	انچنان کز فہی ہر یک جان	چون تہ پیل بس بزرگ شدہ	ہر سہ زان خورند بس بختہ
و نظر ناید کہ آن بجا ہیست	راہ مرگ خلق ناپید ہیست	از شکاف در بر جون جہندہ	با چنین کز ہفت اندام نہ
نوح ناپید اور و چندین کا	بر درار جوئے نیابہ آن نکات	نیز شکاف در کہ ہست آن حقہ	لیک پیارے کاروانا مقفہ
آشتار او سے در گاہیست	ای پیر ہر مختار فسانہ	باز یاد گفت مخرج این بیان	ای ضیاء الحق جسم الدین
مرگ خود نشند نقل خود نہ	عیب خود یکہ در چشم کوراو	تخرج کور دور بین و کر تیر شہو و برہنہ دراز داسن	کرامل برادان کہ مرگ ہاشمستہ
می نہ بیند گر چہ ہست او عیب جو	مرد دنیا مفلست و ترساک	عیب خلقان گوید فاضل	سرخ من عیناست بندہ موبو
ہیچ اور نہیست نہ ز دلائل کہ	وقت مرگش کہ بود صدو جہش	داسن مرد برہنہ کے درند	عور می ترسکہ دلائلش ہر نہ
خندہ آید ہاش را زین خوش نش	چون کنار کو کے پراز سفال	وز غم در دیش ہر خورن ہیشو	او برہنہ آمد و عسریان
کو برن لرزان بود چون مال	چون باشد طفل از نشن ثنا	ہم فخر اند کہ بود او بے ہنر	آتر مان اند غنہ کنش نہ
گریہ خندہ اش ہذا در اعتبار	خوابے بیند کہ اور ہست مال	پارہ گر ہاش ہے خندان بود	گر ستلے پدہ گریان شود
ترسد از زدی کہ بر باید چو مال	ہیچنین ترسائے این عالمان	بس میان مال در دین عظیم	نقشہم چون عاریت لکاید
کہ بود شان عقول علم این جان	ہر کسے ترسان ز زدی کسے	پس ترس خوش ترس آید ش	چون خوشش کشاید گیش
خوشی حق را علم ہذا روئے	گوید از کام برادر دھن خلق	گفت از زور در جہل لاعلم	از پیہ این عاقلان نہ وفون
غرق بکارست ہاش تا خلق		خود ناز در دز کار سود	گوید او کہ وز کار سے بر نہ

لے کر ہزاران خود کار گروہی ہاشمستہ ہاگشتان کو دیدہ آن کر او شش شنبہ پیر طلب کردند ویکہ یافتہ استشش کردند چندان لیل ہر سہ زان خورند بس بختہ با چنین کز ہفت اندام نہ لیک پیارے کاروانا مقفہ ای ضیاء الحق جسم الدین کرامل برادان کہ مرگ ہاشمستہ سرخ من عیناست بندہ موبو عور می ترسکہ دلائلش ہر نہ او برہنہ آمد و عسریان آتر مان اند غنہ کنش نہ گر ستلے پدہ گریان شود نقشہم چون عاریت لکاید چون خوشش کشاید گیش از پیہ این عاقلان نہ وفون گوید او کہ وز کار سے بر نہ

نہا خضر

۱۱۵۵











قوم گفتند اینده رقی میسر منغز خور دیم تا ما چون شما این چه نسبت بین چه پویدو خود کها کوکسان کورسیان این بدان نکه خرگوشی گفت گرنه پیلان بران جنبه نلال جله محروم زخوف از جنبه دوق از سر که باگنه در خرگوش نال شاه پیلان بر سو انم پیش ورنه مستان کور کور انم تم نشان آنست کاند جنبه یاه چونکه هفت و هشت از نه بگذرد پیل یا و کردار و آن خطا مانه زان پیلان گویایم اگر انیا گفتند آده پند جان طلعت افرو داین چرخ انیم چهرت یا بدر کشتی کور کدامی کوبود بی مثل و نید ای بیاد ولت که آیه گاه گاه احتمقان اینچنین جان چرخ چون بت سنگین شما را شکله پشته مرده همارا شد شریک عاشق خویشیه صنعت کز خور گرد سرگرد آن بود آن دم ما کم فصوص کن بود کرم قدر	که همانا بکند از دیده بکر پشته را داریم همسار همسا تا که در عقل و دماغ در رد می نگیرد غم زما این دستان حکایت خرگوشان کج خرگوشی را رسالت پیش فیل فرستادند که بگو که مرین رسول ماه آسمانم و پیش تو که آدین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلام آده سوی پیلان و شب غره پلال بر رسولان بند و زجر و شتم گفتم اگر گردن برعن اند ختم مضطرب گرد و نیل بسخوه شاه پیلان در جنبه می چیده چون و ن جنبه کور مضطرب جواب گفتن لبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را سخت کرد که سفیان مندان چون بکاشت برده خشم را خاصه کشتی زگر گشتی پر دیده الیس جز طیفه ندید پیش نه دولت کرد و داوراه می نسازد گمرا راه رست لغت کوری شما را اقله شد چون نشاید زنده همارا نیک دم ماران طرقت کیشش لائق اند و در خور ندان هر ویا در خور اند شخص خراگوش خرد	هر رسول شاه با پیش و کوها کو پیشه کوکل کو خدا کجا کجا این گفت بیوده کجا غالباً با عقل داریم انقدر که بسیار این مشتری شاه پیل ماه میگوید که ای پیلان وید ترک این چشمه گوید و وید آن فلاخ طاهر شاه پیل چونکه در خرطوم سل و پیل از سر تسلیمان باز گشتند آن اسی در یغا کرد و اور رنج چیه کیسه جبت خواهم بشما اسی در یغا آتی بده کو و کبود چشمه دیوانه بهارش می خورد اسی لب عاشق کاید ناشاخت این غلطه دید را حمان چون نشاید سنگتان را رنج یا گردیده ترا شید شهادت نمے دران دم دولته بخت آنچنان گوید حکیم غزنوی شد مناسب عضو و ایدها	آب گل کو خالق افلاک کو ز آفتاب چرخ چه بود در راه این چه رست و چه کشت و دعا گند نار می شناسیم از کور مرین رسول ما هم و با ماه هفت جله پنجه ان بداند در مال جله کردن چون کم بود ز تا درون چشمه یابی این دلیل چشمه آن تازان کیست وید تا ز زخم تیغ من این شویید تا درون چشمه یابی این دلیل مضطرب شد آب کور مضطرب بعد از آن نماند یک زیشان کامضطرب آه کرد مان شکوه گشت زهر قهر جان کج که ریت مان خروست از سما آفتاب اندر و دره خود ز انطرف جنبه کور اخته بود پیش بهنجی نماند عشق با وین مقطب قلب اسو انفتنا چون نشاید عقل جان بکارت پشته زنده ترا شیده حد نمے دران سوراخ و کد در اکسی نامه گر خوش نشینوی شد مناسب صفا یا با جانها
--	---	--	--

له کرد با کات فارسی زگر که را گویند ۵۲ آده یعنی فکوس ۵۳ آده یعنی فکوس ۵۴ آده یعنی فکوس ۵۵ آده یعنی فکوس ۵۶ آده یعنی فکوس ۵۷ آده یعنی فکوس ۵۸ آده یعنی فکوس ۵۹ آده یعنی فکوس ۶۰ آده یعنی فکوس ۶۱ آده یعنی فکوس ۶۲ آده یعنی فکوس ۶۳ آده یعنی فکوس ۶۴ آده یعنی فکوس ۶۵ آده یعنی فکوس ۶۶ آده یعنی فکوس ۶۷ آده یعنی فکوس ۶۸ آده یعنی فکوس ۶۹ آده یعنی فکوس ۷۰ آده یعنی فکوس ۷۱ آده یعنی فکوس ۷۲ آده یعنی فکوس ۷۳ آده یعنی فکوس ۷۴ آده یعنی فکوس ۷۵ آده یعنی فکوس ۷۶ آده یعنی فکوس ۷۷ آده یعنی فکوس ۷۸ آده یعنی فکوس ۷۹ آده یعنی فکوس ۸۰ آده یعنی فکوس ۸۱ آده یعنی فکوس ۸۲ آده یعنی فکوس ۸۳ آده یعنی فکوس ۸۴ آده یعنی فکوس ۸۵ آده یعنی فکوس ۸۶ آده یعنی فکوس ۸۷ آده یعنی فکوس ۸۸ آده یعنی فکوس ۸۹ آده یعنی فکوس ۹۰ آده یعنی فکوس ۹۱ آده یعنی فکوس ۹۲ آده یعنی فکوس ۹۳ آده یعنی فکوس ۹۴ آده یعنی فکوس ۹۵ آده یعنی فکوس ۹۶ آده یعنی فکوس ۹۷ آده یعنی فکوس ۹۸ آده یعنی فکوس ۹۹ آده یعنی فکوس ۱۰۰ آده یعنی فکوس











انجین کیموت با آن پہلوان گردشان آتاز بر بند زار و غنا توقیا سے کی طرار شیس را کہ ہمے عینہ شمار از کین ہر گھاوانہ بدیدے اکھڑ شاد مرے کو تیر کو انہ گفت باز مرے غوقی دیوار گفت	سست سستش منگیا دیوان سہا لہا بگیت آدم زار زار کہ چنان ہر دکنہ زویش را کہ شہا اور اسے ہیندین تائہ بندہ و دام ہر تو بال پر وزیرا عن قدسی ہش گل گفت	مادر و بابا سے مارا آج جسد کہ زانک چشم اور وینیت اکھڑا سی کل پرستان شیش واسا صیبا اور یزدوانہ را چونکہ دیدے واسنہ گیری حاکم ہم بدان قانع شدہ از دام سست	کاج و پیرایہ بچا لاکے ربود کہ چو اندر چہ پرہلاست ثبت تینخ لاهو نے زیند اندر شیش وانہ پیدا باشہ و پنهان غنا ورنہ چون خرد و افناوی دوم پیشہ دای پر بالش را نہ سست دیدہ و سکودانہ و داسے سست
یک نظر اسکو صحرای کند رفت داند خورد و اندر دام نا شاد پروبال و سستہ الہ زانکہ شادہ حازمان بدوش بارہ و دام حرصا فسادہ گفتہ ان عدم کناہ ناگذا جفت کردیم این عمل باشر بار دیگر سوئی این دام آمدید باز چون پروانہ عسیان کا چون ہمہ شکران باشد کیچ شکران نیست کہ تان ازاد کرد تاچین زیت کتم اسنان کتم چون اکروت فراموش کریش سکے مستان چہ کو وہ شہر	یک نظر صیش بداند می کشد صا کش گشت بخورد و گام نا تا نام حلیہ آزدان و خدا و تا گلستان چہ چرخ شیش حلق خود را در بریدن دادہ سخن و جہا الفحال بحسنا چون سہ جفتہ سہ جفتہ گر خاک اندر دیدہ تو بہ ز دید جانان کا جابت کش کشید سکو آن دل نہ دار سے پیچ پیچ نہست حق را پیدا یاد کرد خاک اندر دیدہ شیطاں کتم	ابن نظر با آن نظر چالیش کرد باز مرغی کان ترود در کاگشت ہر کہ اورہ مقتداساز و سست خرم از وراہ اورا سنے خرما بازت آن تو اساطف آزد کرد چونکہ جفتہ را بر خود آورد چون بار غایتی از جفتہ گر بازت آن تو اساطف آزد کرد کم گنای پروانہ عسیان کشید تاچون شکر گوئی سخن نہ چند اندر زنجبلا و در بلا چون غلاصت او حق از استیلا	کاج و پیرایہ بچا لاکے ربود کہ چو اندر چہ پرہلاست ثبت تینخ لاهو نے زیند اندر شیش وانہ پیدا باشہ و پنهان غنا ورنہ چون خرد و افناوی دوم پیشہ دای پر بالش را نہ سست دیدہ و سکودانہ و داسے سست ناگمانے از خورد خالیش کرد زان نظر پر کند و بر صحرای کما در مقام اس و آزدانی سست انجین کن کہ کشتہ بدوش توبہ پذیرفت و شمارا شاد کرد آید ان جفتش روانہ لا جیم جفت می دیدی و شوشی جو گفتہ ہن بگریو انیسو پیشہ در پر سو زبہ بگر تو سیکے روز کے بے دام و پیچہ و غنا گفت از و دام ہمہ کن ای خدا اچہ نیستے کہ بودی بچستان جانچہ در سستہ ہیش کوش زخم ہر ما خورد گردانہ چشہ ہر سر ما خانہ سازم و سنگ کا پیر سیر غنہ خود را گویدہ او در خانہ کے کجہ گم در مستان باشد م کاشانہ
گو گویدہ کانیقہ ترن کہ منم چونکہ تابستان بیاید اکشا گویدہ و چون فت بدین خوش را استخوان حرص و رقت در	خانہ اس سنگ باید کردیم اشخو اسناہین کرد و پستنا ور کوہین خانہ گنہ اسے گیا در ہم آید خرد کرد و زور	چونکہ تابستان بیایدین زفت کرد و پاکشد و سیانہ گویدیش ل خانہ سازی عمو گوئی از تو بہ سازم خانہ	گو گویدہ کانیقہ ترن کہ منم چونکہ تابستان بیاید اکشا گویدہ و چون فت بدین خوش را استخوان حرص و رقت در

عالم کوہ و در  
چالیش چنگیز و در  
بیم لہین و بچا و سبک اسان کتم لاکہ و اسودہ و گنہ بدین



چون باشد رخ زنده جان من	اچو سگ سحر آواز تو نوت	شکر نعمت خود طهر از نعمت بود	شکر باره کے شکر نعمت رود
شکر جان نعمت نعمت چو پست	راکو شکر آرد ترا تا کوئی دوست	نعمت آرد غفلت شکر انبیا	صدیعت کن بدام شکر شا
نعمت شکر کند بر چشم میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر	سیر نوشی از طعام و قفل حق	تا رود از تو شکم خواری وق
نعمت باب را شکر کی کند	منع کردن منکران انبیا را	علیم السلام از بصیرت	تا سر منخوس خود را نشکند
شکر جذب نعمت او نشد کند	کردن و حجت آوردن بطر	نقیه جبریان	کفر نعمت مرد را کافر کند
قوم گفتند ای ناصر جان بس	اچو گفتند رو برین کوس	قفل بدو لاس مابینا حق	کس نماند بر بدخالی سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر	این خواہ شد گفت و گو گر	سگت صد سال کی اصل	کمند را حد بار کوئی پیش نو
فاک را کوئی صفات بیگیر	آب را کوئی غسل شو یا کثیر	نار را کوئی که نور محض شو	پیش را کوئی که سوی باور
قلب را کوئی که ز پاکی شو	ایک را کسیه شود پا لاک شو	سج از ان و صفا و کیر گوان	آب کے گرد غسل کی را
خالق فلاک ہم فلاکیان	خالق آب تراب خاکیان	آسمان را دود و ران صفا	آب گل با تیرہ روئے و نما
کے تواند آسمان در دی گزید	کے تواند آب گل صفون خیز	قستے کردہ اسیر یکس را	کے گئے کرد و بخت چون
انبیا گفتند کار سے آفرید	جواب نبیا علیہم السلام	جبریان را	و صفیہا کہ نشان زبان کشید
و آفرید او و صفای عارضی	کہ گئے منغوض میگردد رضی	سگت را کوئی که ز شو بہیدہ	مس را کوئی که ز شو بہیدہ
ریگے آگویی که گل شو عاجرت	فاک را کوئی که گل شو عاجرت	رنجوا دودہ کار با پادست	آن مثل گنگے و فطرس عوی
رستہا دادہ است کار با پادست	آن مثل لٹوہ در دست	این وہا است بر تپان	نیست باین مرد و دوا گزرا
بلکہ غلبت بنجار اچا بہ دست	کر کردن کان منکران چہا	جبریان را	چون بید جو بید آن بہ
قوم گفتند ای کرد و این رخ	نیت ان بجی کہ پندیرد و	سالم گفتند نین فسون ویند	سخت نرمی گشت نین
کر و را این مرض قابل بچ	آزاد وی ذرہ زائل شد	سد چون آید در جگر	گر نور و در یار و جاسی دگر
لاجم آس گید دست و پا	تشنہ را شکست آن است قفا	انبیا گفتند نومیدی بہ	فصل و رحمتا سے بکریست
از چنین محسن نشا پناہید	باز جواب انبیا علیہم السلام	جبریان را	دست و دفتر کاین جہت دیند
ای بسا کاری کہ اول گشت	بعد از ان کشادہ شد گشت	بعد نومیدی بسے امید	از پس ظلمت بسی خود شید
خود کہ قسم کشا سنگین شد	قفلہا بر گوش بران زوید	بچ مارا با قبولے کارست	کار تسلیم و فرمان ترو
اولیہ دوست مان این بندگی	نیست ہارا از خود این گویدگی	جان بر اسے ادا و دایم	گر بچیک گوید او کاریم
امر حق را اگر وہے ریا	می ساینم این سالت با شما	غیر حق جان نبی را بایست	باقبول و در خلقتش کارست
مزد تبلیغ سالانش از دست	رشتہ دشمن و دشمن ہم از دست	ما برین درگر ملولان نیستیم	تا ز قہد را ہر جہا بہستیم

۱۰ شکر بخیر شکر ۱۱ ۱۲ ہوشیار ۱۳ ۱۴ ایثار و عطافرد ۱۵ ۱۶ تا جہت غفلت ۱۷ ۱۸ طہر این بی گناہ ۱۹ ۲۰ لعل تو کوئی دوان شدن ۲۱ ۲۲ مستحق آبرو و کرم است











گفت و رفتش بختیست	بجز از خویش عاشق نیست	عشق نان نان غذا عاشق	بدبختی نیست هر کوهستان
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان با هستی را بیست	بال نه و کرد عالم می پرند	دست نه و گوز میدان می پرند
آن فقیر که گزیده بوی نیست	دست بریده نمی نیل است	عاشقان اندر عدم خمیده اند	چون عدم یک گزیده نفس اند
شیر خواره کی شناسد وقت	هر کس را بوی باشد دوست	آدمی که بود از بوسه او	چونکه خوی اوست خنده او
پیش قبط خون بود آن نیل	آب باشد پیش سطل جیل	جلاده باشد بجز از میلیان	غرقه که باشد ز فرعون عیان
باد بر علایان گرز و سر	لیک بر بود و بر قوش ظفر	گلستان باشد برابر اسیر تار	لیک بر بود باشد ز بهار
بر سمنه را باشد آتش خاندان	لیک شد بر دگر مرغان	نزد عاشق دروغ و حسم جلوان	لیک جلوان بر خسان جلوان
آنچه یعقوب از رخ پوخت بدید	مخصوص بود بن یعقوب علیه السلام پیشین جام حق تعالی	و آنچه در و بود و اندر در کجید	و آنچه از بوسه او اندک شد
این عشقش خویش در چه کند	از وی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف	و آن عشقش خویش در چه کند	و آن بکین از بوی چو میکند
سفره او پیش این زمان نیست	و حریان برادران و غیر هم ازین هر دو صفت	عشق باشد لوت پوت جاننا	لا صلوٰه گفت الا بکنور
عشق باشد لوت پوت جاننا	جوع ازین رست خوت جاننا	آنکه بسند پیرین در شافت	بوی نانش می رسید از دو جا
ای بسا عالم ز خویش نصیب	بوی پیران بکشت نیافت	ز آنکه پیران پیش عاریت	چونکه بر یعقوب می بویید
قسمت حق سرور خواهد نه	حافظ علمت نکس بی	هر کس را سود گیر راه نه	گر چه باشد مستمع از خضام
آن خیال از اثر باغ شده	چون بد آن غلامی عاریت	و آن خیال عالمی برهم زده	در کف او از برای مشتری
پس داند راه گلشنهای	هر کس را سود گیر راه نه	پس کم داند جا گلشنهای	یک خیال زخت راه این زده
جز نگران که دارد حق	کون و رانیست کرده کون	کون و رانیست کرده کون	وز خیال دوزخ و جا که
کس رسد با سوس آنجا قدم	که بود مرصاد و در بند تم	که بود مرصاد و در بند تم	کز کد مین کن جان آید خیال
داس او و فرمان و سبت	نیکبختی که تقصیران نیست	نیکبختی که تقصیران نیست	بند کردی راه هر ناخوش خیال
او عجب نده که ذوق آن نیست	وین عجب نده که این نیست	وین عجب نده که این نیست	قبض اعمی بس بودا شهر
هر بیای نیست من	گوید ای جان من نیامده	گوید ای جان من نیامده	و آن یک پهلوسه او اندر
یک مثل آمد درین معنی گفت	حکایت امیر و علاش که ساز باره بود	حکایت امیر و علاش که ساز باره بود	وین چرا زد که اینی صد
اندرین معنی گویم قصه	و انس غلام در نماز مناجات	و انس غلام در نماز مناجات	گوید عیض نه فدا نم تو با
			بگو که یاب زین بیان
			گوش بکشا تا بر سر

نورانیست بینه است ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

نورانیست بینه است ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰



دور مانے بود ایچ اگر کریم طاس مندیل و طاس انالفتون مسجد و دره بد و بانگ صلا تو بدین کان طاس صبر کن سیران بهر دل آن نده جان سفر آنجا ماند تا نزدیک صبر کن یکدم ای معنوی پاختن این بود می نگارم گفت نکه لبسته انت از بر آن نکه نگذار و کز بنیو اصل اینی که حیوان ملک دوره درگشت و مفتاحا چون فراموش خودی یاد کنند از خودی بگذر که تا بایستد انتیا گفتند باخا که چند چند کویم پس سرور می جنش خلق از قضا و عدا لیک هم میدانی فریاد تیر چون نمی بشت کشتی بار گر گوئی تا ندانم کیم من تو ایتم فت این به کمان تا جتر سنده طیش جانا چو نکه بر یو کشت جولا داعی پیشه است و بود با دمان چون شو کانی	بود سفر نام او را یک غلام تا نگریا بر ویم اسے ناگزید آمد از گوش سفر بر ملا تا گزدم فرض و غم لم یکن کرد یک ساعت توقف بر دکان میر سفر از مانے چشمه شت نیستم غافل که در گوش من تا بروی یم نهوناسے محترم بسته او هم از اندرون او بنیو بخت پای این ره حیل و تدبیر اینجا باطل است این کشانش نیست جز از کبریا بند گشتی آنکه از اوت کنند فانی حق شو که تا بایستد بقا نویسند ان نبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی سکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الی رسل الی آخره عقل اولی اندر عقل دوم تو نمی دان که آخر کیست تو نمی دان که از هر دو کی مرین هاجیم یا غرقه ام پس بازر گایه نایز تو بلایان بار که محرق و طوار نیست و تورو در اینجا فرج بیان آنکه ایمان معتد خوف است و در جا بر اسید و لوک و روزی می بود لوک در نزد خود چون میرود	میرشد محتاج گر با جسد سفر آمد طاس مندیل نگو بود سفر سخت موعود غار رفت سفر میرود کان چون نام و قوم بیرون بد گفت ای سفر چنانی رو بهت نوبت صبر و کنگر گفت آخر مسجد اندر کس آنکه نگذار و ترکانے در ماهیان را بجز نگذار و در تقلز و قیامت کشاید چون فرشت شوق بر خوش اگر تو خواهی جز در دل ندگ اگر تر با بید وصال استین نویسند ان نبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی سکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الی رسل الی آخره عقل اولی اندر عقل دوم تو نمی دان که آخر کیست تو نمی دان که از هر دو کی مرین هاجیم یا غرقه ام پس بازر گایه نایز تو بلایان بار که محرق و طوار نیست و تورو در اینجا فرج بیان آنکه ایمان معتد خوف است و در جا بر اسید و لوک و روزی می بود لوک در نزد خود چون میرود	با گن و سفر با بر کار بر گرفت و رفت با او و بدو گفت ای میر سرای بند منتظر از باره بنیو است از نماز و در و باطل غش گفت اگر ادم ای و فنون تا که عاجز گشت از بنیو کیست امیدار و آنجا کشت می نه بگذار و مرا کایم خاکیان را بجز نگذار و در دست و در سلیم از اندر فنا یایان بخت جان از پر خوش بندگی کن بندگی کن بید موش و الله اعلم میدیم اینی او ترا و خط و بند در میدان نفس مین ما به از سر کنده گردنی زدم جهد کن چند آنکه دل چیت غرق اندر سفر یا بایست کشت گردان کن که بین نام ز آنکه در غیبت سیر این دور نور و یاب که باشد شعله خدا جزایب الله اعلم بالله و الله گرچه گردان این کشتی بود خوف حریان کوه چنی تو
---	---	--	---

۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰







آن شتران سیر را بشته بند می شد سیر یا شتر گفت نیشنا اسم او کیست نوعها تعریف کردند کشکشانش آوری ندان جلد رزان مشک او لب کرد این کس دیده کرد یکاویه مشک مرد پوش بود و خوش بلکه بے اسباب بیرون حکم باسبها از سبب غافل رب گوید بر سو سبب گویشش دوا العاد و اکار نگرم عمدت بدیم عطا حاصل آنکه در سبب پیچیده کرد و پوشش مشک خورا آسی غلام اکنون تو پیش مشک خود آن سیر جان شتر از برهان آن لطر و پشما هم بر دیده دست پایشان انداز رفتن بار وقت حیرت نیست حیرت نیست مصطفی هست مبارک بر یوسف شد در حال در لال پس بک باد و مشک خورون خواجه زورش بدین خورنا راوی ما شتر است این	سوی می آید با فرمان راوی پر آب چون بدید بر گفت و آن ماه روی تو خور گفت نانا و مکر آن ساحر او فغان و دشت تشریف تو اشتران هر کس زان آب خور سرگرد و سوز چندین ماه میر سید از احوال بجزاصل آب و یانید تگوبین از عدم سکون این و پشما زان ناله چون ز صغیر یاد کردی عجب ای تو اندوه و میشان از کرم ایندم چه می خواهی لیک معذوری سید دیده مشک آن غلام پر شدن از غیب رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه می میدارم کان ایمان او نامعین چشمه غیب رسید زلزل لاکند در جانش آن این زمان در ره در آچالاک آن زمان الید و کرد او خوش گفتش اکنون بدید و گوی سکون اجاز نواحه کاروان دیدن غلام خود را سفید و روشتنا خنق با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون و ترا گرفته	سکون کشتان آمد آن طالبان پس بد و گفتند خواند ترا سید و سوز و تخریب و جان که گرد و راه را زبون کرد او چون کشیدند شوش پیش آن راوی مکر کرد و مشک ز مشک این کس دیده کرد یکاویه آب از جوششش به گرد و هوا توز طلع چون سبها دیده چون سبها رفت بر سر منی گفت نین پس من را نیمه لیک من آن نگرم حیرت از من آید جمله احسان و وفا قافله حیران شد ندان کار او چشمه دید از بهارین شده چشمه را آب کرد اندم غلام باز بهر مصلحت باز کشید دستهای مصطفی و رونا شد سپید آن ناله زاده او همه شد در پی پیوست خواجه بر منتظر نمشته بود بعد کیساعت بدیدند آنچنان این طرف و آن بشیر خیر الور مهر و بهر شفیق مجربان من نیام جانم و نیم شتر گفت نوشید آب و برادره ایر گرد و ناله انداز شک او گشت چندین مشک پر خط وان بود اگر دزد سر دی آهها در سبب ز جمل جریبیده ربنا و ربنا هه کنه نگرم سوی سبب وانی رحمت پرست بر حمت تمام وز تو بد عمدی و نیان و خطا یا محمد صیت این ای بجز جو غرق کردی هم عرب هم کرد تا گوی در شکایت نیک به مشک او پوشش فیض آن شده شد خورشوشش از خواجه ز غلام که بخوش آبان و استغید بوسه با عاشقانه پس داد بجوید بر روز روشن شد پای می نشاند در رخت زود کان غلامش دیدم آمد زود از تیر ایلان در را بخورند پس کاشد بند و زنگ چین
--	--	---

۱۱ شتر تلخ ۱۲  
 ۱۳ زبون خوار و سوار را گویند ۱۴  
 ۱۵ شتر را سبک گویند ۱۶  
 ۱۷ شتر تلخ و سبک را سبک گویند ۱۸  
 ۱۹ شتر تلخ و سبک را سبک گویند ۲۰  
 ۲۱ شتر تلخ و سبک را سبک گویند ۲۲  
 ۲۳ شتر تلخ و سبک را سبک گویند ۲۴  
 ۲۵ شتر تلخ و سبک را سبک گویند ۲۶  
 ۲۷ شتر تلخ و سبک را سبک گویند ۲۸  
 ۲۹ شتر تلخ و سبک را سبک گویند ۳۰











و ان بیان منع زیبا گسترگ	کان بلا دفع بلا ہے بزرگ	ور زبان بیخیم اور خور	گر بلا آید مزانہ مسر
مال چون جمع آمد چنان	است رمان خون شخصی از موسی علیہ السلام زبان میم	است رمان خون شخصی از موسی علیہ السلام زبان میم	راحت جان آمدی جان فانی
عبرت حاصل کنم درین خود	تا بود که بانگ حیوانات و در	که بیاموزم زبان جانوران	گفت موسی را یکم و چون
باشد از تیر سیرنگام گذر	بو که حیوانات را و در دگر	در پی آبست و نان و دیر	چون با نهای نبی آدم هم
نه از کتاب و نقل حرف و لب	عبرت و سید از زبان طلب	کاین خط و در پی پیش و پس	گفت موسی رو گذر کن بن پس
هر چیز سے یافت از تو چیزیت	گفت ای موسی چون تو بتافت	گرم تر گردی همه از من مرد	گرم تر شد مرد زبان کش کرد
یاسن باشد که مرا مانع شوے	این زمان قائم مقام حق توئے	الائق لطفت نباشد ای جولو	مرد محسوسم که درین مرد
در نیاموزم دشمن بد می شود	گر بیاموزم زبان کارشناس	سخن هر که و ستش کرد و جویم	گفت موسی یا ربین مرد سلیم
دست خایه جامه بار آورد	گفت یارب او نشیما نه خورد	رو کردیم از گرم برگرد عا	گفت ای موسی یا ربین کی ما
که تقوی ملد ستش جاودان	فقر زین و فقر آمد جاودان	عجب بهتر ما پر پیو گلا	نمیت قدرت هر کسی سازد
از بلائی نفسی محروم و غمان	آدمی را عجز فقر آمدان	که ز قدرت صبر باید رود شد	ز ان غنا و زان غنی مرد و شد
گلشن گلزار آن چیده	آرزوی گل بود گلخواره را	که بآن فکر و دست آن جید و دل	آن غم آمد از و هائے فضل
هر چه میگوید بلطف خود شنو	وحی آمدن از حق تعالی موسی علیہ السلام	که بیاموزش چیز را که استند عامی کند	تجدد از آن می آمد از حضرت کرد
بر کشاد را اختیاران دست او	گر دیش او را از اجرو عتاب	ورنیک و دونا خواندین فلک	گفتی زبان که بد به است او
کا اختیار آمد هر وقت حسا	تبع و دستش ناز عجزش کن	نیست زبان تبسج هر سو مند	اختیار آمد عبادت و نامک
تا که غازی کرد و او باره و ان	موسمان کان غسل زنجور آ	نیم زنجور غسل ش نیم	جمله عالم مسیح است
کافران خود کان سهری پچو	باز کافر خورد و شربت از صد	تا چو نیک گشت یقین او صفا	ز آنکه که مناسبت آدم ز اختیار
هم ز تو تشنه شد در پی	در جهان این شش شایع و رجا	اهل تسویل هو اسم المات	ز آنکه موسی خورد و گریه و بنا
ز اختیار دست و حفاظت او	چون که قدرت رفت کاشد عمل	متقی و زاهد و حق خوان شود	اهل الهام خدا عین احویات
هین که تا سربایه ستانند جل	آدمی جنگ کرمنا سوار	وقت قدرت را نگه دار و بین	جمله رندان چون که در زندان
در کف و کفش عنان اختیار	ترک این سودا گو و ز خود تر	که مراد ز و خواهر کرد چیر	قدرت سربایه سوخت هین
دیو دوست برای مکر دست	گفت با بر نطق سنگ کو برد	کاین مراد افکند و صد	باز موسی داد پند او را بر
نطق مرغ خاکی کابل پرست	قانع شدن کن مرد طالب تعلیم زبان مرغ خاکی	و سنگ اجابت کردن موسی علیہ السلام او را	هین برود و سر خود کم طلب
نطق این پر و شو بر تو پدید			گفت موسی پیشانی در سید
استاد و منتظر برستان			بامدادان آن پر استخوان

نظم تفسیر مولانا گزیده ۱۲

عبد القادر جیلانی

شاهنشاہ غفرانی ہر روز تلاوت فرمائیے



























مجتہد گم گشتہ نفس شناس  
 چون بنیاد نفس اندر صورتی  
 عقل از جهان گشت با در افرو  
 نوح و ارا صد ز در تو روح  
 تان فقر صے سالکے خوش بر شد  
 و انکھ اندر صر صر در پاس جا  
 اینچنین کہ صفتش نافرمان بود  
 گزند برفاک و دائم فقر خو  
 لیک در گہ مار پک پر فریاد  
 و اندرین یم ماہیان پر فریاد  
 ماہیان تغدیر یا سے جلال  
 ز ہر بخارفت شکستہ نقین  
 تا قیامت گر گویم زیر کلاک  
 بر بلوان این کر کر و دست  
 گر ہزاران طالب مد و یکدست  
 نخوتے دارند کہ جی چن شہان  
 کے رسانند آن مانت راتو  
 نے گدایان اند کر ہر خدمت  
 اسپ خود را می سوال سہان  
 اگر گرم گرد از فرس او پنجان  
 اگر بشیبا نہ برو عیبے کند  
 آسپانہ باگت بوسی شیرا  
 بل عدو خویش ہر جا جانو  
 روز خفا شکستہ در بر پید  
 از ہر محروم تر خفاش بود

تشریب کردن نص مطلق کہ نے قید بود باقیاس	از قیاسی بخاتماید عبرتے
نص و جرح قدس دان تعین	روح او را کے شود زیر نظر
لیک جان و عقل ناشیری کند	اگویم کشتی و کو طوفان نوع
عقل اثر را روح پندارد و لیک	کہ ز نورش سو قرصاں گلند شد
ز انکہ این نور کی اند سافلت	خو قہ آن بجائے شد دامن
نے سحائش رہ زند نے خود خو	یاسبد گل شکلاں خاک بود
ز انکہ خاکے را بنشد تاب کن	آچنان سوزد کہ ناید شر
دائم اندر آب کار ما ہی است	اندرین ہم ما پیہ ہا کے کنند
کوشان گر خلق را شید اکنند	مار را از سحر ما پیہ مے کنند
کہ تو مار سے شو قرین بیہیان	بجوشان ما موفند سحر حلال
بس محال از تابنا بیانی اشد	سنگ کجبارفت شد و زمین
خاک ز رشد سنگ گوہر پاک	
آداب معین و المیزین فیض حکیمہ ملکیان اشج	
تشمع از برق مکہ بر بشود	نزد من عمر کے مکہ بر بدست
این سولان ضمیر را ز کو	از رسالت باز مے ناگزول
نادا بہا شان بجا کہ نادر کے	چاکری خواہند از اہل جہان
ہر دیشان کے مے آید پسند	تابناشی پیش شان اکھ دو
لیک یا بے ختمیا مے ضمیر	از تو دارند اسے فرو رفتے
فرخ آن کے کہ استیر ہند	در اولان سنگو اندر جہان
چشم را از غیر غیرت دوشہ	کہ کند آہنگ اوچ آسمان
خود پیا نے زوید از عدم	آتش اول دیشیا مے زند
شناختن ہر حیوانے بوسے عدو و خلیش را و حذر	
کردن بطالت و خسارت آنگس کہ عدو کسی بوسے	
کہ از و حذر کردن و گر خستین ممکن نباشد	
کہ عدو آفتاب فاشن بوم	
نے تواند و صافش زخم خورد	

اندر آن صورت نمیدانید قیاس  
و ان قیاس عقل جزو مستطابین  
زان اثر کن عقل تدبیر میکند  
نور خوار از قرص نور دست نیک  
نیست ایم روز روشن با عقل است  
و در سید اواز فراق سینه کوب  
که زنده بر کوه شفاعت جاودان  
مار را با او کجا هرگز هست  
هم زنده را با شمشیر سوار کنند  
تا نشوی چون ماهیان بر یکم رود  
سختل بخارفت و نیکو فال شد  
عنه نه بید جز بشیر چشم بشیر  
صد قیامت بگذر دین تمام  
خاک از تاب مکر ز رشتو  
سستیم خواهند اسرافیل خو  
از رسالت شان چو نه بر خور  
کاوه را ایشان ایوان بلند  
صدقه سلطان بر پیشانی انگیز  
اسپیش اند خندق آتش حرم  
بچو آتش خشک تر آسوده  
چون بر بیدگر صابم  
گر چه حیوان است الا نادار  
خود بداند از نشان و از اثر  
شب و ان آیه چو در آج  
نه سفرین تاندش مجبور کرد

۵۴۔ انصاری، اہل تشیع اور اہل تسنن کا فرق

سید محمد علی محمدی







ایو غمرا لایلیا اشد او دهم	مشق لایشتبه اولاد هم	بهم فزندان خود دانندشان	منکران باصل لیل و صد نشان
لیک ز رشک و حسد پنهان کنند	خویش تن بر غلامی زنند	پس چو یون گفت چون بگو	گفت لایع فهم غیره قدر
اسم تحت قبائے کامون	جز که یزدان شان نداند از مون	هم نسبت گیر این مفتوح را	که با ناله و دانه نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر	مسئله فن و بقای درویش کامل		
گفت قائل در جهان درویشیت	ور بود درویش کن درویشیت	هست از رو تها آفت او	نست گشته صفه و صفت هو
چون بانه شمع پیش آفتاب	نست باشد هشت باد حساب	هست باشد ذات او تا تو اگر	بر نغمه پند بسوزد زان شمع
نست باشد دروغی نه دتر	کرده باشد آفتاب او را فنا	درو حد من شهید یک قیصر حل	چون در گدازدی درو گشت حل
نست باشد طعم حل چون حلی	هست آن قیصر و حلی من گشت	بیش شیرای هو بیوش شد	هستیش و هست او در پوش شد
این قیاس ناصان کار ب	جو شش عشق شتاز ترک ادب	بعض عاشق لبی بر می جهد	خویش را در کف شمشیر می جهد
بے ادب نیست نو کس در جهان	بالا تو نیست نو کس در جهان	هم نسبت آن فاق ای شتوب	این و ضد با ادب باب ادب
بے ادب باشد چو ظاهری بگری	که بود دعوی عشقش کبیر	چون بباطن بگری دعوی گشت	او و دعوی پیش آن سلطان فنا
ما ت زیگ زید اگر فاعل بود	لیک فاعل نسبت کو فاعل بود	او در کو لفظ محوی فاعل است	ورنه او فتنه او متوش قابل است
فای علی چه کو خپان مقهور شد	قصه وکیل صدر جهان که متهم شد از بجا اگر محیه از بیم جان		
در تاجر ابنده صدر جهان	بار عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد		
درت و سال بر گزوان گشت	که خراسان که قستان گاه رفت	از پس ده سال و از افتیاق	گشت بی طاعت زیام فراق
گفت تاب فرقم ترین پس ماند	صبر که داند خلاعت را نشاند	از فراق این فاکها شوه بود	آب در دو گنده و تیر بود
باد جان افروغم گرد دفنا	آتش فاکستره گرد دهبنا	باغ چون جنت شود در الارض	ز در زیران برگ و اندر حرض
عقل دراک ز فراق دوستان	بهم جویر انداز شکسته کمان	دو رخ از فراق چنان سوزان شد	بید از فرقت چنان لرزان شد
گر گویم از فراق چون شد	تا قیامت یک بود از صد هزار	پس شرح سوز او کم ز نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان	از فراق او بدیش از زمان	را نچه گشتی شاد کس شاد شد	آخرا ز وی هست همچون باد
از تو هم بچید تو دل بر من	پیش از آن کو بچید از تو تو بجه	بهم جویر گوی پیش از فوت ملک	نفس کالعه و بالرحمن ملک
دیده مریم صورتی بس جان فزا	پیدا شدن ح القدس بصورت آدمی بر مریم فوت		
پیش او برست از روزین	غسل و برهنه و پناه گرفتن او بحق تعالی		
از زمین برست خوبی بی نقاب	اسپهان که مشرق روید آفتاب	لرزه بر اعضا می مریم افتاد	جان فزای دل را بے در خلا
صورتی که یوسف از وی عیان	دست از حیرت بر یک چون نمان	بهم جویر پیشش بر وید او ز گل	چون خیال که بر آرد سر ز دل

۱. این بیت در کتاب  
 ۲. این بیت در کتاب  
 ۳. این بیت در کتاب  
 ۴. این بیت در کتاب  
 ۵. این بیت در کتاب  
 ۶. این بیت در کتاب  
 ۷. این بیت در کتاب  
 ۸. این بیت در کتاب  
 ۹. این بیت در کتاب  
 ۱۰. این بیت در کتاب  
 ۱۱. این بیت در کتاب  
 ۱۲. این بیت در کتاب  
 ۱۳. این بیت در کتاب  
 ۱۴. این بیت در کتاب  
 ۱۵. این بیت در کتاب  
 ۱۶. این بیت در کتاب  
 ۱۷. این بیت در کتاب  
 ۱۸. این بیت در کتاب  
 ۱۹. این بیت در کتاب  
 ۲۰. این بیت در کتاب



گشت مریم خجوه و خجوه پیش او	گفت بجم در پناه لطف هو	از آنکه عادت کرده بود آن پاک حبيب	دین پرست نخت دکن عی عیب
چون جهان را دید ملک بقیع	حازمان ساخت آنحضرت حصا	تا بگاه مرگ حصنه باشدش	که نیاید خصم راه مقصدش
از پناه حق حصایه به ندید	یورنگه نزد یک آن در بر گزی	چون بدید آن عجم کا عقل سوز	که از وی شد جگر مایه دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش به	خسروان عقل به پیشش همه	صد هزاران شاه ملکوشن بوق	صد هزاران بدر را داده بوق
زهره نه فرز پر را تا دم زند	عقل کلش چون بدید کم زند	من چه گویم چون در بر دخت	و حکم را دیکه او سوخت ست
دود آن نارم و سلیم من بود	دور از آن شمه باطل ابرو	خود نباشد آفتاب را دلیل	غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود	این بستنش که دلیل او بود	این جلا در طالت صادق	جمله در کات پس او سابق
جمله در کات بخیرایه لنگ	او سوار باد پایان چون خدنگ	گر گریز کس نیاید گر دشت	و گر گریز بدو بگریز پیش
جمله در کات آرام نه	وقت میداد آن وقت حمام نه	آن یکدیگر همه چو باد می برد	و آن یکدیگر چون تیغ مخفی در
و آن گرج چون کشته یار بود	و آن گران در تراجیح هر زمان	چون شکری بیناید شان دور	جمله حله می نمایند آن طیور
چون که نا پدید شود حیران شوند	همچو چندان سکه در بران روند	منتظر خشم بهیم یک چشم باز	تا که پدید آرد آن صید نیاز
چون بهان دیر گویند از ملال	صید بود آن عجم و عجب خیال	در صید آن است یک ساعتی	تو تکیه بدوز و زور از راحت
گر نبود شب به خفتان آزار	خوشین با سوختن ز آتش آزار	از هر سو ز حرص سود انداختن	هر کس دادی بدن اسفون
شب پدید آید چو گنج حتمی	تا بهند از حرص خود یک ساعتی	چون که قبضه آید تا می رهر و	آن صلاح تست آیین دل مشو
زانکه در خرجه از آن بسط و کشا	خرج را در خطه باید از اعتد	اگر بهار فصل تابستان شد	سوزش خورشید در لیستان شد
سنتش را سوخته از پنج و بن	که در گزاه نگشت آن کمن	اگر ترش رویت ندی مشفق	صفت خندان اما محرق
چون که قبض آید و درو بسط بین	تا به باش صیغین میفکین جبین	که دوکان خندان دایمانش	غم جگر باشد و شاد از شش
چشم کوک همچو زو را خست	چشم عاقل در حساب خست	او در آخر چرب بیند حلف	وین تصایف خرش بیند تلف
آن علف تلخ است کان قصاب	بهر لحم مازان و نه نساد	روز حکت خور علف کار خا	بجو ضا دست و از محض عطا
فهم نام کردی به حکمتی رای	چون که حق گفت کلامی رزق	رزق حکت به بود در تربت	کان کلو گیت نگر و دعاقت
این دمان بسته دمانه باز شد	کو خورنده لقمه با سر را شد	گر ز شیر و لبن را و ابر	در فطام او لبه حلو خور
نرگ جوشی کرده ام من نیم خام	از حکیم غم غم غم غم تمام	در آینه نامه گوید شمع بون	آن حکیم غیب فخر العارفین
غم خور و غم غم افرا یان مخور	زانکه عاقل غم خور و کوک شکر	قد شادای میوه باغ غم ست	این فرخ ز غم ست آن غم مرهم
غم چوبینه در کسار شمشق	از سر بر لویه نظر کن در مشق	عاقل از انگور می بیند بچه	عاشق از معدوم شیشه بیند بچه
جنگ میکند حلالان پر سیر	تو کیش نامن کشم حلقش چو شیر	زانکه در آن رخ بچ ویدند سوز	حمل هر یک دیگر می ربود

سل  
 بدو در گاه  
 خود آمدن  
 در نقد  
 و خوار  
 سفر  
 زنده خود  
 عجم  
 جنبیدن  
 عجم  
 زنده  
 عجم  
 فرام آید  
 عجم  
 در لیستان  
 عجم  
 سوزان  
 عجم  
 جگر  
 عجم  
 در فطام  
 عجم  
 در فطام  
 عجم  
 در فطام  
 عجم



از حق که در آن پیمانده کو  
 پیش پیش آن جنازه ات نمی  
 صبر بیند ز پرده اجتهاد  
 بعد خند سحر آن خند در  
 پنجه اگر قبضه باشد دما  
 چون که در شرم مضطرب کینان  
 هانگ بر دوسه ز نو دوار کرم  
 از سر هزاران عزت سحرش  
 از وجودم گریزه در عدم  
 ریاضت که نقش مشکلم  
 جز خیال سه عار خسته باطله  
 بین بگو لاجل عمران زاده ام  
 تو به گیسو سپناه از من بحق  
 آفتی بود پتر از ناشناخت  
 اینچنین لطفی که داریارا  
 اینچنین شکیلی که زلف میرزا  
 خون همه گوید من آیم من  
 لجم او و ششم او دیگر شد  
 سعت بے صبر است نشان  
 این بخارا منبع دانش بود  
 جز نخوارده در بخارا شمس  
 وقت صد جهان جهان  
 واروم آنجا بقیع پیش او  
 کشیده و مرده به پشت ای قمر  
 عشق یا حننه سخن الشور

این که گنجیت مزد آن تسلو  
 مونس و گور و غریبے شود  
 روی چون گلزار و زلفین  
 رود یعنی کشادگوشه  
 یا همه بسط او بود چون بتلا  
 گفتن روح القدس  
 من رسول حقم از شفقت  
 از چنین خوش مرغان در کش  
 در عدم من شاه هم صاحب علم  
 هم ملاک هم خیال اندر دلم  
 که بود چون صبح کاغذی فله  
 من لاجل انبساط فدا دلم  
 من نگارنده دنیا هم در سبق  
 تو بیا روز دانه عشق خست  
 تو گریزانے از وای پیوفا  
 چونکہ بی عقیم آن بخیر است  
 یوسفم گرگ از تو ام ای پرست  
 برقرار اول ست انسان بد  
 غم کردن آن وکیل از عرف  
 پس بخار امیت سرکش بود  
 راه ندید جز روید مشکاشر  
 پاره پاره کرده بود ارکان او  
 پیش آن حد رکوع انباش او  
 بیک شاه زندگان جاسی گر  
 ابریکے یا ملتے تم اسرو

گنج دیکه چرخه زیر رگ  
 هر روز در گن ایندم مرده باش  
 غم چاییده است پیش محبت  
 این دوست از پیوسته دوست بین  
 زمین و جوش کار و کشتی  
 مریم را عیلهما السلام که  
 وینسان از من مشو  
 این به گفت زاله نور پاک  
 خود بنده و بگاه من نیستی است  
 چون چای در دلت انداخت  
 من چو صبح صادق ز نور رسد  
 مرد را اصل غذا الا حول بود  
 آن بنام من کن غلصه ها بود  
 یار را اغیار پذاری نمی  
 این چنین نگاه که تدارک است  
 این چنین لطف چو نیل می رود  
 تو نمی بینی که یار بر دبار  
 شمع مریم را هل افروخته  
 فلق که جوی عکن به بخارا  
 پیش شیخ در بخارا اندر  
 ای خنک از که دولت نفس  
 گفت برخیزم هانجا دارم  
 گویم انگندم به پیش جان پیش  
 از مودم صد هزاران بار پیش  
 ای طبع یار حق مع قد کفی

باتو باشندان نمانده و رگ  
 ناشنوی عاشق بر رخ جنتش  
 کا نذران صد نماید رو کے ضد  
 بعد قبض مشت اسبط آید یقین  
 چون پر مرغ این مہال در مہم  
 همچنان کہ پر زمین مایہان  
 کہ این جنسہ تم از من مہم  
 از لبش شد پیای پیہا کہ  
 ایک سولہ نقش من پیشین  
 ہر گجا کہ می گریشی باتو بہت  
 کہ نگردد گرد روزم ہرچ شب  
 نور لعل کے کہ پیش از قول بود  
 تو اعدو ذاکری من تو آن اعدو  
 شادی را نام نہاد می غے  
 چونکہ ما در دیم خلش و راست  
 چونکہ فرعونیم بر با خون شود  
 چونکہ با او ضد شنوی گرد چو ما  
 کہ بخاراے رو د آن سوختہ  
 رو سو صد رہبان کن گونہ  
 تا بخوارے رخ را انگرس  
 وائے آنکس کہ برو می فرسہ  
 کافر اگر شتم در کہ بگردم  
 زندہ کن ایسہ بر بار ما پیش  
 بے تو شیرین بیخیم کار خویش  
 اشتر بے انفس برد اتہ صفا

[illegible]











کویم آنکه سپید از بطون من بهر عالمی که بنم آید گره یزد و خونم آن روح الامین شب جو شمع در تمش جو چو یک کوه بران بر جان مستم خشم خوش گاو موسی دان مرا جان داد بر جبهان گشته ز سپیش جا از جاده ی مردم و نامی شدم حلقه دگر میسریم از شمر بار دگر در ملک قربان شوم مرگ دان کلن اتفاق هست مرگ آد است و او جوی آب سوی چشمش ای تنگ مان آب کوزه چون دای آب جوشود نوش با برغل و آو نخستم بارخ چون عطران اشک روان هم کهن هم تنه اندر دست او این سالین احسن بخت است لیک شمع عشق چون آن شمع یک حکایت گوش کن ای نیکو به چکس در دختی نشینم خوشتر از آنیک ازین گاه کن وان گرفته که سحر و طلسم شب خسب اینجا اگر جان بید تا کیه همان در آمد و رفت	کاشک بجزم روان بود درون رنگم آید بودی من جای جزوه جود خون خرم چون زمین روز تاشب خون خرم مانند یک عید قربان او شامش گاویش جز و جزوم حشر هر آلود در خطاب اضربه بعضا وز نامدم بچو آن سر زدم تا بر آرم از ملک بال و پر انچه اندر هم ناید آن شوم کاب بچو همان در ظلمت می خور و الله علم بالصدور صد هزاران جان نگر و شکنان محو گرد و روست و جوا شود عذر آن کار و بگر نخستم رسیدن آن عاشق بچش و چون دست از جان شست چون نکه بود او عاشق سر سباز آن ناید که زمان بد بخت را روشن اندر روشن اندر و روست حکایت آن مسجد که همان شش بود و آن عاشق که نه فرزندش شد آن شب تهم صبح آمد خواب او که تا ه کن که صد بستان بهر جان جسم در نه مرگ اینجا کمین بکشد آمدن همان در آن مسجد همان شش	که میرم هست مرگ مستطاب طلع عشق آید کویم چو گل تا که عاشق گشته ام این کار ام از مرا خشم او بگر بختم بر عید و زنج خود می پرد کترین جزوش حیات گشته ان ردم حشر ازل و انظر لیچ ترسم که زدن کم شدم کل شش با کاک لا و به گوید کانا الیه ایجنون بچو مستحقه حریف و آب جو کوزیم جان جانان می ره آب از جوس که باشد گریز نیز سپس نه کم شود نه بقا جانب آن صد شد به شمع رفت آن بیدل و صدها کش بسوز و یا بر آید و در حقان در فنا و از جان تریخ ای نماید آتش و حله خوشی مسجد بد در کنار شهر صبحم چون اختران گرفت اندر آن همان کشتن باغ بردش کامی میمان اینجا غافل کاید شما که ره و به کشتید به و آن صفت عجب
---	---	--

مستطاب بگو  
 شمع را اند  
 اسرار بگو  
 که بکشد جان گدا  
 که عبارت از  
 نفس است  
 اگر اسبید  
 حشر در و آن  
 و جاناس  
 باران شش  
 از غم  
 بهر سوز  
 زان بگو  
 در بخت  
 نوشته شد  
 چون کشته  
 زده میزد  
 خدای کرد  
 بجای زنده  
 بهر سوز  
 حیات در آن  
 شمع است















گر نه نفس از اندرون است زده	زبان بر تو کی بوی میس	زبان جوانی متفکری که شہوت	دل سیر حریف از آفت است
زان جوان هرگز دزد و تباہ	تا عوالتان انچه ترست راه	در خمر بشنو تو این سپید کو	بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طوطی طاق این عدو دشمنو گیر	کو چو المیست در لچ و ستیز	بر تو از بهر این بیای سر	آن عذاب سحر را سهل کرد
چه عجب اگر مرگ را آسان کند	اوز سحر خویش صد چندان کند	سحر گاہی را بصنعت کہ کند	باز کو ہی را چو گاہی می تند
ز اشتبار انفعند گردانند بفر	نغز را از پشت گردانند بفر	آدمی را خرمایہ ساعتی	آدمی سازد خری از ایتمی
کار سحر نیست کوم می زند	هر نفس حقایق می کند	انچنین ساحر درون است سر	ان فی الوسواس سحر است سر
اندر ان عالم که هست این سحر	ساحران هستند جادو کما	اندر ان صحر که دست این تر	بیز و سید است تریاق ای سحر
اگویت تریاق از من جو سپر	کہ ز زهر من تبو زدی کتر	گفت او سحر است ویرا تو	گفت من سحر است دفع سحر او
گفت پیغمبر کران فی البیان	سحر و حق گفت آن خوش بلیان	لیک سحری دفع سحر ساحران	مایہ تر یاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیات	کر مہ غرض نفسا جد است	حال آن کہ ز نفس و دل گیر	نوخش کن تریاق شہیت
این طلسم سحر نفس را شکن	سحر گنج پیر کامل نقیب کن	بسر از دست این سحر آغاز کن	جانب مہاج مسجد باز کن
این کن جلیگر و ای جاکرم	مکر کردن عاقلان سپر را بہمان مسجد	مسجد را مکن زین متهم	مسجد را مکن زین متهم
گر گوید دشمنی از دشمنی	آتش در دامن زوداد	کہ بتا سانیہ اورا ظالمی	بر بہانہ مسجد او بر سالہ
تا بہانہ قتل بر مسجد	چونکہ بدنام است مسجد او بد	تہمت بر ما منادی سخت جان	کہ نہ ایم امن ز مکر دشمنان
ہین برو جلدی مکن دامن	کہ نشان ہمو کہمان را بگز	چون تو بسیاران بلانیدہ	ریش خود بر کندہ لیکن گفت
ہین برو کوتاہ کن این قیل	جواب گفتن ہمان ایشان او مثل آوردن بدفع	خویش را راد منہنگی و وبال	خویش را راد منہنگی و وبال
گفت ای یاران از ان بوی نیم	حارث کشت بیانات ف از کشت اشتری را	کہ کو س محمودی بر پشت او زدند	کہ نہ لاجلہ ضعیف آیدیم
کو کی کہ حارث کشتہ ہے	کشت از دغان سلا سیک	چونکہ سلطان شاہ محمود کریم	چونکہ سلطان شاہ محمود کریم
تا رسید مرغ از ان طبلکہ کشت	انہ و فیروز و صفد بلکہ گیر	اشتری کہ کو بی حال کوس	اشتری کہ کو بی حال کوس
با سپاہ ہجو ستارہ شیر	نزد ندی در جو جود و طلب	اندر ان منہج و آردا کن شتر	اندر ان منہج و آردا کن شتر
با گاہ کوش طبل سرور و زو	نخستہ طبل است با آن شست	پیش او چو بوزہ را گنوا طفل	پیش او چو بوزہ را گنوا طفل
عاقبت گفتش من طبلکہ او	جان من نو بنگہ طبل لا	خود تہور اکستان تہید با	خود تہور اکستان تہید با
عاشقم من کشتہ قربان لا	کز خیالاتی درین دستم	من چو سمعیلیا نم بے حذر	من چو سمعیلیا نم بے حذر
ای حریفان من از انہا ستم	قل قوا لو گفت جاکرم را یا	گفت پیغمبر کہ جادوئے لہلہ	گفت پیغمبر کہ جادوئے لہلہ
فارغ از طوطی و از زریا			

طوطی طاق این عدو دشمنو گیر  
 کہ عداوت کرد  
 نفسک از این  
 جنبیکم لکم اعدا عدو  
 فی البیان  
 فی الوسواس سحر است سر  
 سحر گنج پیر کامل نقیب کن  
 مکر کردن عاقلان سپر را بہمان مسجد  
 آتش در دامن زوداد  
 چونکہ بدنام است مسجد او بد  
 کہ نشان ہمو کہمان را بگز  
 جواب گفتن ہمان ایشان او مثل آوردن بدفع  
 حارث کشت بیانات ف از کشت اشتری را  
 کہ کو س محمودی بر پشت او زدند  
 کشت از دغان سلا سیک  
 انہ و فیروز و صفد بلکہ گیر  
 نزد ندی در جو جود و طلب  
 نخستہ طبل است با آن شست  
 جان من نو بنگہ طبل لا  
 خود تہور اکستان تہید با  
 من چو سمعیلیا نم بے حذر  
 گفت پیغمبر کہ جادوئے لہلہ



















روسی داؤد اور نوش تان بان شدہ  
 یا جبال و سبے امر آمدہ  
 اسی غریب فرد بے بنوس شدہ  
 تاکہ تو اے و سر ناکے کتند  
 نعمۂ اجزلے آن صلای جسد  
 بنگرد و نفس خود صمد گفت گو  
 بہنوی تو نشنود زان گوشتھا  
 گیرم اسی اگر دوزخ زان نشنوی  
 این نہ آن شریست کردی چہ  
 مرا افسانہ مے پنداشتید  
 تابیدید اے کہ طعنہ نمی دید  
 نور خورشیدم فداہ پر شھا  
 گر چنان کند آن مان سنگختہ  
 تابا بدور من انا و و  
 مے شخوکید نہ مردم آن نفر  
 آن شخوکیدن بکرہ مے رسید  
 گفت کرہ مے شخوکیدن کرہ  
 گفت مادرتا جان بچو کہ <sup>عقربزدن</sup> <sup>۱۱</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۳</sup> <sup>۱۴</sup> <sup>۱۵</sup> <sup>۱۶</sup> <sup>۱۷</sup> <sup>۱۸</sup> <sup>۱۹</sup> <sup>۲۰</sup> <sup>۲۱</sup> <sup>۲۲</sup> <sup>۲۳</sup> <sup>۲۴</sup> <sup>۲۵</sup> <sup>۲۶</sup> <sup>۲۷</sup> <sup>۲۸</sup> <sup>۲۹</sup> <sup>۳۰</sup> <sup>۳۱</sup> <sup>۳۲</sup> <sup>۳۳</sup> <sup>۳۴</sup> <sup>۳۵</sup> <sup>۳۶</sup> <sup>۳۷</sup> <sup>۳۸</sup> <sup>۳۹</sup> <sup>۴۰</sup> <sup>۴۱</sup> <sup>۴۲</sup> <sup>۴۳</sup> <sup>۴۴</sup> <sup>۴۵</sup> <sup>۴۶</sup> <sup>۴۷</sup> <sup>۴۸</sup> <sup>۴۹</sup> <sup>۵۰</sup> <sup>۵۱</sup> <sup>۵۲</sup> <sup>۵۳</sup> <sup>۵۴</sup> <sup>۵۵</sup> <sup>۵۶</sup> <sup>۵۷</sup> <sup>۵۸</sup> <sup>۵۹</sup> <sup>۶۰</sup> <sup>۶۱</sup> <sup>۶۲</sup> <sup>۶۳</sup> <sup>۶۴</sup> <sup>۶۵</sup> <sup>۶۶</sup> <sup>۶۷</sup> <sup>۶۸</sup> <sup>۶۹</sup> <sup>۷۰</sup> <sup>۷۱</sup> <sup>۷۲</sup> <sup>۷۳</sup> <sup>۷۴</sup> <sup>۷۵</sup> <sup>۷۶</sup> <sup>۷۷</sup> <sup>۷۸</sup> <sup>۷۹</sup> <sup>۸۰</sup> <sup>۸۱</sup> <sup>۸۲</sup> <sup>۸۳</sup> <sup>۸۴</sup> <sup>۸۵</sup> <sup>۸۶</sup> <sup>۸۷</sup> <sup>۸۸</sup> <sup>۸۹</sup> <sup>۹۰</sup> <sup>۹۱</sup> <sup>۹۲</sup> <sup>۹۳</sup> <sup>۹۴</sup> <sup>۹۵</sup> <sup>۹۶</sup> <sup>۹۷</sup> <sup>۹۸</sup> <sup>۹۹</sup> <sup>۱۰۰</sup> <sup>۱۰۱</sup> <sup>۱۰۲</sup> <sup>۱۰۳</sup> <sup>۱۰۴</sup> <sup>۱۰۵</sup> <sup>۱۰۶</sup> <sup>۱۰۷</sup> <sup>۱۰۸</sup> <sup>۱۰۹</sup> <sup>۱۱۰</sup> <sup>۱۱۱</sup> <sup>۱۱۲</sup> <sup>۱۱۳</sup> <sup>۱۱۴</sup> <sup>۱۱۵</sup> <sup>۱۱۶</sup> <sup>۱۱۷</sup> <sup>۱۱۸</sup> <sup>۱۱۹</sup> <sup>۱۲۰</sup> <sup>۱۲۱</sup> <sup>۱۲۲</sup> <sup>۱۲۳</sup> <sup>۱۲۴</sup> <sup>۱۲۵</sup> <sup>۱۲۶</sup> <sup>۱۲۷</sup> <sup>۱۲۸</sup> <sup>۱۲۹</sup> <sup>۱۳۰</sup> <sup>۱۳۱</sup> <sup>۱۳۲</sup> <sup>۱۳۳</sup> <sup>۱۳۴</sup> <sup>۱۳۵</sup> <sup>۱۳۶</sup> <sup>۱۳۷</sup> <sup>۱۳۸</sup> <sup>۱۳۹</sup> <sup>۱۴۰</sup> <sup>۱۴۱</sup> <sup>۱۴۲</sup> <sup>۱۴۳</sup> <sup>۱۴۴</sup> <sup>۱۴۵</sup> <sup>۱۴۶</sup> <sup>۱۴۷</sup> <sup>۱۴۸</sup> <sup>۱۴۹</sup> <sup>۱۵۰</sup> <sup>۱۵۱</sup> <sup>۱۵۲</sup> <sup>۱۵۳</sup> <sup>۱۵۴</sup> <sup>۱۵۵</sup> <sup>۱۵۶</sup> <sup>۱۵۷</sup> <sup>۱۵۸</sup> <sup>۱۵۹</sup> <sup>۱۶۰</sup> <sup>۱۶۱</sup> <sup>۱۶۲</sup> <sup>۱۶۳</sup> <sup>۱۶۴</sup> <sup>۱۶۵</sup> <sup>۱۶۶</sup> <sup>۱۶۷</sup> <sup>۱۶۸</sup> <sup>۱۶۹</sup> <sup>۱۷۰</sup> <sup>۱۷۱</sup> <sup>۱۷۲</sup> <sup>۱۷۳</sup> <sup>۱۷۴</sup> <sup>۱۷۵</sup> <sup>۱۷۶</sup> <sup>۱۷۷</sup> <sup>۱۷۸</sup> <sup>۱۷۹</sup> <sup>۱۸۰</sup> <sup>۱۸۱</sup> <sup>۱۸۲</sup> <sup>۱۸۳</sup> <sup>۱۸۴</sup> <sup>۱۸۵</sup> <sup>۱۸۶</sup> <sup>۱۸۷</sup> <sup>۱۸۸</sup> <sup>۱۸۹</sup> <sup>۱۹۰</sup> <sup>۱۹۱</sup> <sup>۱۹۲</sup> <sup>۱۹۳</sup> <sup>۱۹۴</sup> <sup>۱۹۵</sup> <sup>۱۹۶</sup> <sup>۱۹۷</sup> <sup>۱۹۸</sup> <sup>۱۹۹</sup> <sup>۲۰۰</sup> <sup>۲۰۱</sup> <sup>۲۰۲</sup> <sup>۲۰۳</sup> <sup>۲۰۴</sup> <sup>۲۰۵</sup> <sup>۲۰۶</sup> <sup>۲۰۷</sup> <sup>۲۰۸</sup> <sup>۲۰۹</sup> <sup>۲۱۰</sup> <sup>۲۱۱</sup> <sup>۲۱۲</sup> <sup>۲۱۳</sup> <sup>۲۱۴</sup> <sup>۲۱۵</sup> <sup>۲۱۶</sup> <sup>۲۱۷</sup> <sup>۲۱۸</sup> <sup>۲۱۹</sup> <sup>۲۲۰</sup> <sup>۲۲۱</sup> <sup>۲۲۲</sup> <sup>۲۲۳</sup> <sup>۲۲۴</sup> <sup>۲۲۵</sup> <sup>۲۲۶</sup> <sup>۲۲۷</sup> <sup>۲۲۸</sup> <sup>۲۲۹</sup> <sup>۲۳۰</sup> <sup>۲۳۱</sup> <sup>۲۳۲</sup> <sup>۲۳۳</sup> <sup>۲۳۴</sup> <sup>۲۳۵</sup> <sup>۲۳۶</sup> <sup>۲۳۷</sup> <sup>۲۳۸</sup> <sup>۲۳۹</sup> <sup>۲۴۰</sup> <sup>۲۴۱</sup> <sup>۲۴۲</sup> <sup>۲۴۳</sup> <sup>۲۴۴</sup> <sup>۲۴۵</sup> <sup>۲۴۶</sup> <sup>۲۴۷</sup> <sup>۲۴۸</sup> <sup>۲۴۹</sup> <sup>۲۵۰</sup> <sup>۲۵۱</sup> <sup>۲۵۲</sup> <sup>۲۵۳</sup> <sup>۲۵۴</sup> <sup>۲۵۵</sup> <sup>۲۵۶</sup> <sup>۲۵۷</sup> <sup>۲۵۸</sup> <sup>۲۵۹</sup> <sup>۲۶۰</sup> <sup>۲۶۱</sup> <sup>۲۶۲</sup> <sup>۲۶۳</sup> <sup>۲۶۴</sup> <sup>۲۶۵</sup> <sup>۲۶۶</sup> <sup>۲۶۷</sup> <sup>۲۶۸</sup> <sup>۲۶۹</sup> <sup>۲۷۰</sup> <sup>۲۷۱</sup> <sup>۲۷۲</sup> <sup>۲۷۳</sup> <sup>۲۷۴</sup> <sup>۲۷۵</sup> <sup>۲۷۶</sup> <sup>۲۷۷</sup> <sup>۲۷۸</sup> <sup>۲۷۹</sup> <sup>۲۸۰</sup> <sup>۲۸۱</sup> <sup>۲۸۲</sup> <sup>۲۸۳</sup> <sup>۲۸۴</sup> <sup>۲۸۵</sup> <sup>۲۸۶</sup> <sup>۲۸۷</sup> <sup>۲۸۸</sup> <sup>۲۸۹</sup> <sup>۲۹۰</sup> <sup>۲۹۱</sup> <sup>۲۹۲</sup> <sup>۲۹۳</sup> <sup>۲۹۴</sup> <sup>۲۹۵</sup> <sup>۲۹۶</sup> <sup>۲۹۷</sup> <sup>۲۹۸</sup> <sup>۲۹۹</sup> <sup>۳۰۰</sup> <sup>۳۰۱</sup> <sup>۳۰۲</sup> <sup>۳۰۳</sup> <sup>۳۰۴</sup> <sup>۳۰۵</sup> <sup>۳۰۶</sup> <sup>۳۰۷</sup> <sup>۳۰۸</sup> <sup>۳۰۹</sup> <sup>۳۱۰</sup> <sup>۳۱۱</sup> <sup>۳۱۲</sup> <sup>۳۱۳</sup> <sup>۳۱۴</sup> <sup>۳۱۵</sup> <sup>۳۱۶</sup> <sup>۳۱۷</sup> <sup>۳۱۸</sup> <sup>۳۱۹</sup> <sup>۳۲۰</sup> <sup>۳۲۱</sup> <sup>۳۲۲</sup> <sup>۳۲۳</sup> <sup>۳۲۴</sup> <sup>۳۲۵</sup> <sup>۳۲۶</sup> <sup>۳۲۷</sup> <sup>۳۲۸</sup> <sup>۳۲۹</sup> <sup>۳۳۰</sup> <sup>۳۳۱</sup> <sup>۳۳۲</sup> <sup>۳۳۳</sup> <sup>۳۳۴</sup> <sup>۳۳۵</sup> <sup>۳۳۶</sup> <sup>۳۳۷</sup> <sup>۳۳۸</sup> <sup>۳۳۹</sup> <sup>۳۴۰</sup> <sup>۳۴۱</sup> <sup>۳۴۲</sup> <sup>۳۴۳</</sup>

کھو ہوا اندر پیش نالان جود  
 ہر دو ہم آواز و ہم پردہ شدہ  
 آتش شوق از دولت شعلہ زدہ  
 نابینایت باد پیایے کنند  
 ہر شبے در گوش حشمت رسد  
 ہمنشین او نہ در هیچ کج  
 جواب طعنہ زنند کہ مشنہ  
 چون شالاش دیدہ چون نضوی  
 یاز پنجہ تہ او ایمان برے  
 تہم طعن کافری می کا شنید  
 کہ شامالے و افسانہ بدید  
 لیک از خوشید ناگشتہ جدا  
 جرعه بگرزان حق نہختہ  
 فارغ اکیم من نہ ہر طعنہ جدا  
 مثل نردون در میدان گ  
 سر سیمہ شدت در خود میر  
 از رفاق بابائشان درام شکوہ  
 کار او ایان بدند اندر زمین  
 پیش از ان کہ ہجر دیویش گنج  
 می خویم ای تشنہ غافل سیا  
 کور را تقلید باید کار سبت  
 رست از تقلید مشکل نگاہ دل  
 کلین سبک بود گردان و تیر  
 زانکہ نبود نشان گرانے قوی  
 لنگر سے در یوز کن از عاقلان

کوہ باداؤد گشتہ ہر سے  
 گفت داؤد اتو ہجرت دید  
 سطر بان خواہی توان ندیم  
 نمایدانی نالہ چون کہ را روست  
 ہنیشیان نشنوند او بشنود  
 صد سوال صد جواب الہ لذت  
 نوے از قصور فرمود  
 اسی سگ طاعن تو عوعو میکنی  
 اتاقیاست مے زند قرآن نذر  
 خود بدیدید ای حسینا زین  
 من کلام حق قسم قائم نہا  
 یک نیم شمع آن آب حیات  
 چنگلیست از حکیم  
 نے بگیرم گفت و پند آن حکیم  
 آنکہ فرمود است او اندر خطاب  
 رہ اسپ از خوردن آ  
 مادرش پرسید کای گروہ چرا  
 بسن دم می رز داز جامیرود  
 بین تو کا خوش کن کنائی  
 شہر کا زیری است پر آب حیات  
 گرنہ نیمنے آب کورارہ بغین  
 جو فرو بر شک آب بندیش  
 گرنہ میند کور آب جو عیان  
 زانکہ ہر باغ مراد سے ربود  
 کشتہ بے لنگر آمد مرد شر  
 از دہاے خرد چون در ربود

بہر دوسرے مست و عشق شے  
 بہر من از ہمہ سالن بربد  
 گوہر ہلاکت آرد آن قدیم  
 بے لعل و زان در آنالہ است  
 ای خاک جان کہ بغیش بگرد  
 میرسد از لامکان تا ملت  
 اگر نبرد یک تو آرد گوش را  
 طعن قرآن را بر من شو مکنی  
 کاسی گروہ جہل مگشتہ فلز  
 کہ شما بودید افسانہ ز من  
 فوت جان جان یا قوت گات  
 تار ہانم عاشقان را زہمت  
 دل نگردانم نہر قوے تقیم  
 گروہ و مادر ہے خور و مذاب  
 بہر اسپان کہ ہلا زین آہ  
 می رمی ہر ساعتی زین اشتقا  
 ز اتفاق نہر خرم میرسد  
 زود و کالیشان پیش خود میکنند  
 آہ کہش تبارد از تو نبات  
 سگ جو آو رسو و در چوے زن  
 تا گران یعنی ترک غیش را  
 لیک ہند چون عہد گردان  
 باد صغیر ایم تقلم نمود  
 کہ ز باد کز بید او مذر  
 از خزینہ قرآن دریای جود

[illegible]



درین چنین اسلازل بر فتن شود	بجهد ز دل چشم هم روشن شود	زانکه نور از دل سپید شد	تا چو دل شد بد که تو طاعت
دل چو پرتو انوار عقل سپید	زان فعیب هم بد بود بد	پس بدان کاسبار که آسمان	و حق لها باشد صدق بیان
ما چون کریم آید چه خیریم	سوسه ای سوسه ای طعنیم	بهر و پیغمبر نه ره سپر	طعن خلقان همه بادی شر
آن خلدندان که ره طی کرده اند	بقیه قصه همان مسجدها کشت	مرد غرقه گشته چو غنچه	گوشت و باگسگان که کرده اند
باز گوکان پاکباز مستغیرم	اندر آن مسجد چه نمود چو کرد	غفتند مسجد خود او را خواب	مرد غرقه گشته چو غنچه
خوابی غ و ما هیان باشد می	عاشقان باز غرقاب می	نیم شب آواز باحره غنچه	کایم آیم بهرست ای مستغیر
بیخ کرت انجینیر آواز نعت	تفسیر آیه و اجلب علیهم خیار	که هر روز انس و جن شیری غم	می رسید دل به شریعت
تو که عزم دین کنه با اجتهاد	دیو باکت بر زنده زنده	تو زیم باگ آن یوسین	که اسیر رخ درویشی شوی
بیتاگر دے زیاران و ابر	خوار گردے و شپانی خوری	هرگز بینی بازگو از چید است	و اگر زده در صلاک ازین
که با فردا پس فردا تراست	راه دین یویم که حمت پیش است	پس سلح بر بند می از علم و حکم	میکشد همسایه را با ناگسخت
باز عزم دین کنه از بیم جان	مرد ساری خوشین پاکیزان	باز بگریزه ز راه بر و شنی	کوسن از حفره نیارم با ی کم
باز بانگ بر زنده بر تو ز مسکر	که ترس و باز گرد از تیغ فتن	بیت باگ شیا طبع غلیظ	آن سلاح علم و دین را بگفت
سالمه او را میا بگه بنده	در ضیق ظلمت زندگانی	آن شکوه باگ آن ملعون بود	بند کرده است و گرفته جان
ما چنان نوید شد جانش ز نو	که روان کاوان ناهل قبور	زانکه نبود باز صیاد گرس	بیت باگ خدای چون بود
بیت باز است بر کتب غیب	مرگش است زان بهیچ	باگ دیوان گل بان اشیقت	عکسبتان می گسگر ندو
عکسبت یو بر چون تو ذرات	که و فرودار نه بر کتب عقاب	پرسیدن باگ طلسم نیم شب	باگ سلطان پاسبان طیب
نایب می زد بدین دو مانگ و	که زفت از جادوان کینخت	گفت چون ترسم چو شمشیر	قطره ادره خوش یا بخت
بیت که کنون قصه آن باگ	قسمت آن عید چون شرم چوب	شد قیامت عید بیدنیان	تا بل ترسد که زخم او را رسید
ای اهلها سے ترس پر کوب	دیگ و لبتا چگونه می پزد	چون نشود آن اهل آن مرد	ما چو اهل عید خندان همچو گل
بیت نو اکنون این را چو بگفت	مرد جان برلان بے تعین	وقت آن که حیدر وارن	گفت چون ترسم از طبل عید
گفت با خود این طرز آن گزین	حاضرم اینک اگر مر دے بیا	در زمان شکست آواز آن طلسم	ملک گیرم با سپهر دزدان
بر جید و باگ برزد کاهی کیا	تا بگریزد ز پرده راه در	بر شد آن مسجد ز زهر جاگاه	ز ره می ریزد بر سوسه قسم
رخت چند آن که ترسید از شر	تا بگریزد ز پرده راه در	در فرج می کرد همه آمدن	مرد حیران شد ز تقدیر
بعد از آن بر خاست آن شیر	تا بگریزد ز پرده راه در	این ز طاهر خاطر آمده است	باجوال و تو پره بار و گر
گنجه اسبها و آن جانبا از آن	کور دے ترسانه و پس خان		در دل بر کور و دین برست

سلاح سلطان و اسباب جنگ ۱۱  
 دینا آتش و دینا ۱۱  
 دینا آتش و دینا ۱۱  
 دینا آتش و دینا ۱۱  
 دینا آتش و دینا ۱۱















ماہم ازایم نخت آور شیم زاکه نخت نیک را د شکست چون معنائ مغلوبی است در شکست ناگهان سرکین خرد وقت و گشت حدیث رسول ناگهان اندر حق شمع رس آمدن پیغام از دولت کرد کاذبین خار بقدرت فتنها قلعہ ہم کرد آن پرتعسا زهر خوار سے ریح شکر بخورد آنچنان شاد اندازد قعر چاه سر کباب سیر بود از همنشین گفت پیغمبر معراج مرا قرین از یاقین بیالاجسنت کارگاه صنع حق درستیست آنچنین شاداند در ذل و غلظ آن یک گفتار چنان آن فیه پس بقدر دشمنان چون شاد شد پس استیم کو از او نیست این منکبید در دیر زبان تا موکل نشود بر یا حبد بوی پیرایان یوسف اندید آن محمد خست و نکیه ده نجم تا بگشت حارس دوران پس سوال گفت نشان افهم کرد	بار بار روی مظفر آسیدیم داو صد شاکر پنهان پرست لیک شکست معنوی است خانہ پر کند گرد سر سیر بیان آن نیک بیدار گشتن رسول لقب آن فتح کرد که افتخار کاک و بمعنی فتح خانی شکستین با فقه ناب فلان قلعه فلان قلعه ترا شد مسلم و زغایم نفعا خار غبار اچو شتر می چید که همه تر سندان تخت کلاه تفسیر لا تفصلو علی نفس ابن متی نیت از معراج یونس حبیب قرب حق از خضبتی سرت غره هستی چه در نیت ایچو ما در وقت اقبال سرت چون بخندید و کار بسته دید چون ازین فتح و ظفر بر باد شد جز بدینا دخت و دل شاد است	باز می گفتند اگر چه شکست کو با شکست می نیست هیچ اگر تو شکست غیر سر را بشکنی اگر کند خود شکست سر کین تبار بسیار آن نیک بیدار گشتن رسول لقب آن فتح کرد که افتخار کاک و بمعنی فتح خانی شکستین با فقه ناب فلان قلعه فلان قلعه ترا شد مسلم و زغایم نفعا خار غبار اچو شتر می چید که همه تر سندان تخت کلاه تفسیر لا تفصلو علی نفس ابن متی نیت از معراج یونس حبیب قرب حق از خضبتی سرت غره هستی چه در نیت ایچو ما در وقت اقبال سرت چون بخندید و کار بسته دید چون ازین فتح و ظفر بر باد شد جز بدینا دخت و دل شاد است	چون شکست مابود و افروختند کر نه غم بودش در آن پیر هیچ علی از فیج ریحان پیکر آری بابل اطلس با پاس در نظر بود و عکس و ممول دولت نامتناز دوشل توزیع این طفر عکس بر قریضه بر نصیر از و چه رفت بر غم و رنج اند مفتون عشق این سال فلان پیش نشان آن ج وزیران فاقه صد همچون بهار فوق گردن آن زیزین زاکه قریب حق بر دست حبیب نیت از معراج یونس حبیب قرب حق از خضبتی سرت غره هستی چه در نیت ایچو ما در وقت اقبال سرت چون بخندید و کار بسته دید چون ازین فتح و ظفر بر باد شد جز بدینا دخت و دل شاد است
آگاه شدن پیغمبر طبع طاعت ایشان خود سخن در گوش آن سلطان آنکه حافظ بود و حقوشند آمده سرگردا گردان شده که بهل زدوی ز احمدستان جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران	آگاه شدن پیغمبر طبع طاعت ایشان خود سخن در گوش آن سلطان آنکه حافظ بود و حقوشند آمده سرگردا گردان شده که بهل زدوی ز احمدستان جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران	آگاه شدن پیغمبر طبع طاعت ایشان خود سخن در گوش آن سلطان آنکه حافظ بود و حقوشند آمده سرگردا گردان شده که بهل زدوی ز احمدستان جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران	چون شکست مابود و افروختند کر نه غم بودش در آن پیر هیچ علی از فیج ریحان پیکر آری بابل اطلس با پاس در نظر بود و عکس و ممول دولت نامتناز دوشل توزیع این طفر عکس بر قریضه بر نصیر از و چه رفت بر غم و رنج اند مفتون عشق این سال فلان پیش نشان آن ج وزیران فاقه صد همچون بهار فوق گردن آن زیزین زاکه قریب حق بر دست حبیب نیت از معراج یونس حبیب قرب حق از خضبتی سرت غره هستی چه در نیت ایچو ما در وقت اقبال سرت چون بخندید و کار بسته دید چون ازین فتح و ظفر بر باد شد جز بدینا دخت و دل شاد است

در شکست ناگهان سرکین خرد  
وقت و گشت حدیث رسول  
ناگهان اندر حق شمع رس  
آمدن پیغام از دولت کرد  
کاذبین خار بقدرت فتنها  
قلعہ ہم کرد آن پرتعسا  
زهر خوار سے ریح شکر بخورد  
آنچنان شاد اندازد قعر چاه  
سر کباب سیر بود از همنشین  
گفت پیغمبر معراج مرا  
قرین از یاقین بیالاجسنت  
کارگاه صنع حق درستیست  
آنچنین شاداند در ذل و غلظ  
آن یک گفتار چنان آن فیه  
پس بقدر دشمنان چون شاد شد  
پس استیم کو از او نیست  
این منکبید در دیر زبان  
تا موکل نشود بر یا حبد  
بوی پیرایان یوسف اندید  
آن محمد خست و نکیه ده  
نجم تا بگشت حارس دوران  
پس سوال گفت نشان افهم کرد











کای سلیمان حاکم پرورد داد و ده مارا که بسزایم ما شهره ما در ضعف و شکست داد و ده مارا ازین غم کن جدا کیست آن ظالم که از باد و برت چونکه ما را دریم ظلم آن روز انک شیا طین کب تک میکند مکان آن دستار مارا کن نکان تا ناز و عرش از ناله سیم مگر ای مظلوم سوی آسمان ما را ظلم او به تنگ اندریم داد و ده مارا انسان پستان از پس سلیمان گفت زیاده حق برین گفته است آن داد و خضم تنه اگر بر آرد صد نفیر گفته قول است برهان و بن مقابل نشو تو با خضم و پس سلیمان گفت گلی پشه کجا او چو آمد من کجا یا مستر گر چه آن صلیت بقا اندر بقا عقل که مانده باشد در او اندرین محض خود باشد و می کشیدار بهشتی اش در بیان برگشتش سر نهاد اندر کنار با ناک و در گوش او شعله کای	بر شیا طین آدمی زار و پر بے نصیب از باغ و گلزاریم ما شهره تو در لطفت و مسکین پرورد و سنگ ای سوت تو دست خدا ظلم کر سوت و خراشیده است روت پس بعد ما که ظلمی پیش کرد دیگر آن لبسته با صفا و ناز و بند تا ناله خلق سوخته آسمان تا نگر و دار ستم جانے مقیم کاسمان شاد دار سوزان بالبسته از خون میخوریم اسر کردن سلیمان پشه منتظم را چنان خضم بد یوان و مشت و از خضم تو خیم مان مان خضم قول او گیر خضم من است و او در حکم است یا منع خضم و کن دفع عرو باش تا بر سر دور انهم من قضا که بر آرد از نهاد من و سار لیک ز اول بقا اندر بقا است کل شئی الا وجه چون ظلم اینچار سید و شکست نوا حستن معشوق عاشق بهوش خود را تا بهوش آید ز رخسار آور دست دامن کشا جان تو کا نذر اقام می طیب	میست آن گم گشته کشت پشته باشد در ضعیف خود مفتی ما که کمر است داد و ده مارا که منجا هی جو کو نه اندر حسن و عذر نه خیر است ظلم را ظلمت بود اصل و غرض دیو و ربه است ستم چون نمود تا نگر و مضطرب چه سر تو شها تا نیا بهیر فلک یا زب کود و دست ظلم بر بار کشاد نیست ما را چاره جز کون بیان ای کویم عادل اگر ام خود امر حق باید که از جان بشو حق نیاید پیش حکم و ظهور خضم خود را و بیاد بیدی من پشته افغان کرد از خلعت یبا پشته گرفت آن مان باه گریه خود سیا و این بر من بود و است چون خدا آید شود و جوده لا میست گرد چون کند و فتن هسته اندر نیست خود طوطی است در نو از رخ عاشق خود در اتمان انک اندک از کرم صد رحمان بر رخ میک و اشک ترشتر چونکه ز تمارش رسیم چون تار
--	---	---

دری آواز سخن در بیجا مستور است کای خوش آواز



ای ہدیہ در فرا تم گرم و سرد	با خود آ از بخورے و با گرد	مرغ خانہ اشترے را بے خرد	رسم مہانش بخانہ می برد
چون بخانہ مرغ اشتر پادشاد	خانہ ویران و سقف انداخت	خانہ مرغ بست عقل و ہوش را	ہوش صالح طالب بقصد خدا
تا تہ چون سر کرد آگ کش	نے گل آغا ماند و جان و شش	کرد عقل عشق انسان و فطرت	زین فزون جو ظلم و جہول
جہل ستا و اندرین مشکل شکا	می کشد ز گوش شیرے بر کنا	کے کنا اند کہ شیدی بشیرا	گر بدستی دیدے شیرا
ظالم ست و در خود و بر جان خود	ظلم بین کرد لہا کو مے برد	جہل و مرعلہ را او ستا	ظلم و در عدلہ را شد رشتا
دست او گرفت کلین فتنہ	انگہ کی مکس ہم بخشش	چون بہن نہ شود آن مردہ	جان من باشد کہ بر او زمین
من کنم اورا ازین جان	جان کہ من بخشم بہ پیشہ ششم	جان تا محم نہ بیند روی دوست	جز یہاں جان کا حاصل از گوی
در دم قصاص را بین دست را	تا لہہ آن مرغ زلفش پوشت را	گفت می جان سپرہ از بلا	وصل ما در کشت ایم صلا
ای خود ما بخورے دستیت	ای زہست ما ہمارہ ہستیت	باتو بے لب این مان من نوینو	را زہا می کہ مے گویم سخنو
انکہ این لہا از ان م می مند	بر لب جوے نہاں پر می مند	انگوش بگو شتہ درین کیشا	بہر از لعل شادایا
چون صلا وصل شیندن	انکہ اند کہ در جنبہ گرفت	نے کم از خاکست کہ عشوہ ہبا	سہر پوشتہ سر بر آواز تھا
کم ز آب لطف بنو کہ خطا	یوسفان ناسیرخ چون آفتا	کم ز باد مے نے کشتہ از لکرن	در رحم طوفان موع خوش سخن
کم ز نارے نیست کہ اسلام	گلستان شتہ بر طیل خوش کلام	کم ز چوبے نیست در دفع عد	گشت از دہا می مکر ز امر ہو
کم ز کوہ و سنگ بنو کہ ولاد	ناقدہ کلان قد ناست نہ از داد	زین ہمہ بگذرنہ آن با عدل	علی ز او و بزاید مہم
بر جہید بر طبع پادشا دشا	با خویش بدن عاشق بہوش و رو آوردن شتا و شکر	کید و چرخے زہ بخورند ز فدا	شکر کہ باز آمدی زان کوہ خدا
بکشید از روی او شاد شد	در وصال از بندہ آراشدہ	گفت احقاق حق جان با مطلقا	گوشت خاہم کہ نمی بر روز نم
ای سرفیل قیامت کا عشق	ای تو عشق عشق و آواہ عشق	اولین خلعت کہ خدا ہی ادا نم	را از روی گوشت تو ہوشم پرید
گر چہ سیدہ بصفوت حال من	بہمدہ بر و گوشت کن تو امان	صد ہزاران بار اصد فرید	عشوہ جان بداندیش مرا
آن سمعی تو و آن صفا تو	وان سہما جان فرای تو	آن یوسفین کم و شیش مرا	حلمہا در پیش حلت ذرہ
قلبا می من کہ آن معلوم	پسین رفیق تو چون نقد	بہر تاختی شوخی غمرہ	کہ بے شتم ترا شے نبود
اولا بشکو کہ چون بدم ز	اول آن ز پیش من صحبت	تا نیا بشکو تو امی صدر و دود	مے نہ انم خامسہ از رطبہ
نما تا تا از تو بیرون رفتہ ام	گو کیا تالک ثلاثہ گفتیم	را بجا چون سوخت مار از رطبہ	گو کیا بارید بر من غم و تو
خامسا در چرتی صد جان	از خواہم خمبہ دوم در زیان	سادسا از شش چرتہ رو	بے پرے باشد نقین از چشمہ
سابع از شام نہا نم صاگرا	خون ہی گرید فلک از نالام	ہر کجا بے تو خون بر ناکسا	یا بگریم یا بگویم چون کنم
گفت من عدو این با کجمن	را بر خواہد تا سبار در زمین	من میان گفت گریہ مے تم	

لہذا گفتہ شود کہ قول تالک ثلاثہ قول تالک ثلاثہ آن تالک ثلاثہ خواہد شد

نہ نہا شدہ

حقیقہ نامہ



<p>این چو اوست از دید مرا حلقه کرد اهل بخارا گرد او مرد وزان هم شده چون تخم یا خرق و عجب تر یا وصال و نذران هفتاد و دیوانگی تحت شامان تخت بند می شاد در شکسته عقل را آنقا قدم نازستان پرده بارش می چون بکون شستن حال است دوش ای جان بر چه پلوه خفته الله الله از شری بر بادوان تو همی پوشش او زنده است کامی مرغ چو نشسته پوشی پر چون اندر زم غنک سیر نم یا روزم تا نماز شام من ز آنکه سیر نیست می غم را دم باده آب جان بود ابروین تن خود بگوید و الله اعلم بالصواب که چنان که دیده بودی خیره را آنکه با گرده گردانده است می نداشت روزگار وصال تا که ز آینه برون نه بود نامه را تصحیف خواندی بایش پر مرغ از قیف قهقهه سوختی آخرش شکست که هم انتظار</p>	<p>می فتد از دیده خون دل شها از دلش چندان برآمد می جو شهر هم بر گشته شد اشک از عقل حیران که عشق و چه حال باد و عالم عشق را بیگانه گشت خیر هفتاد و دلت کیش او بسیج چو باشد عشق در یکا عدم کاشکسته هست زبانه دشتی آفت او را که آن حال تامل سخت و مست و منجود و غفتم عاشق و مستی با شاده زبان سحر چه در چشم و دیده آدرست رغم آن غم گیرم او هر گوش گوید او مجوس خست این تم گوید از جام لطیف شام من زان عرب بهناد نام می دام چون بجهت تو توفیق حسن آب گرد و ساق و هم مست اندرین معنی بر سر آن خیره را  <p>حکایت آن عاشق و ازیر حیران بسیار استخوان  <p>بیدار و شوریده و چون مست عشق را اول کمرش زده بود سیر و برون نشستی کاشش رغم که بر پر مرغ و سوختی بود اول کونش غم انتظار</p> </p></p>	<p>در بگریم چون کس شمشیر که بر بگریست هم خون هم شریف مرد و زن خرد و کلان چو کند گر قیامت اندیدیستی حسین تا محبت بر در دیده نامه را جان سلطانان جان و شمشیر بندگی بند و خداوندی صدراع زین و پیره عاشق لکوم شد پسند دیگر و بستی بدان روز و شب اندر نفس می دم اولا بر به طلب کن محبت یا جمیل اسیر خواند آسمان سر بر آرد چون علم کای تنم ایچو جان پیدای و پوشیده تا نیاید آفت مستی برو گویش واره که نماند شام من او بود ساقی نهان صدیق قوت می باشد که ابرین را بیش و بر چو شیر قفسان گرفت  <p>حکایت آن عاشق و ازیر حیران بسیار استخوان  <p>روز و شب و ناله و زاری خود چو از راه زاول خوش کن آن رسول از شکسته پاره از عبادی تیره گشتی آن جا شکر اندیشه درایت شکست</p> </p></p>	<p>اگر گویم فوت می گردد بجا این بگفت دیده و شد آن خف خیره گویند خیره گریان خیره آسمان بگفت اندم بارین چرخ بر خوانده قیامت نامه را سخت پنهان و پیدای خیر مطر عشق این وقت صاع بندگی و سلطنت معلوم شد هر چه گویم آید هم بستی از آن من چو با سودا یا نشنم هان آن هفتاد زبانی دمی چون ز زانو از او گوید زبان چون کوشم تا سر پنهان کنم گویش و گرچه بر جوش پید گویش آن پیش که کردی گرد چون بیاید شام و زده جام من عشق چو شد با و تحقیق را چون غیبت اید می توفیق را پرتوی ساقی است کاندیشه و رفت به نظر کنش بر دانه و رفت  <p>حکایت آن عاشق و ازیر حیران بسیار استخوان  <p>یکت که از بر تو عاشق شده است بیش که خیر عشقش بر زمین چون فرستادی که پیش رفت ور صبار یکپا کردی در ده قا ما هم چار و در غیبت به است</p> </p></p>
---	---	---	---

۱۱ کلاهی معنی بزرگ  
 ۱۲ محبت و بیعت کلاهی  
 ۱۳ زینب معنی فرست  
 ۱۴ فتنه معنی کفر که از آن ناصحان



<p>گاہ گشتی کاین جی جان است گاہ فریادش گردون بگردد چونکہ با بے پرگ غمت خست</p>	<p>گاہ گشتی کاین جی جان است نگر خیال دلبرش ہمد بے برگ بے برگے کسو کو بتاخت</p>	<p>گاہ ہستی زور آور دے سرے چونکہ بر دگر گشتی این نہاد خوشہ ہای فکر تش بگاہ شد</p>	<p>گاہ اواز نیستے خودی برے جوش کردی کرم چشمہ اتحاد شبروان را رہا چون ماہ شد</p>
<p>اسی بساط طوطے کو یاے خوش ز گوشتان لے خامش نشین لیکا گر یک رنگ مینہ کا نشان شحم کم زندگان یکسان بود توجہ دانی تا بدوشے قال نشان بشنوی از قال ای ہوئی نفسہا یکسان بضد ہفت ہمچنین یکسان بود آواز با بانگ اسپان شہواند رضا آن یکے از حق و دیگر از رباط ہر کہ دور از حالت ایشان بود آن درختی جنبہ از زخم تیر بس غلط گشتنم زدیک مردہ کس جوش نوش بہرست گوید بیا گر نداری نور جان و شناس آن مانع کہ بران گلشن تنہ</p>	<p>ای بسا شیرین روان روتش آن خوشان سخن گوراہین نیست یکسان طالت چاک نشان آن یکے عکین دگر شادان بود ز آنکہ پنهان است بر تو حال نشان کے برینے حالت صد توی را حاکم یکسان بودن شان مختلف آن یکے پر در روان پرناز با بانگ مرغان بشنوی اندر رضا آن یکے از رخ و دیگر از نشا پیشش آن دازما یکسان بود وان درخت دیگر از ناد سحر ز آنکہ سر پوشیدہ می جوش دیک جوش صدق و جوش تزویر با رود ما دست آور تو شناس چشم بقیہ بان ہم اور روشن کند</p>	<p>گاہ ہستی زور آور دے سرے چونکہ بر دگر گشتی این نہاد خوشہ ہای فکر تش بگاہ شد ای بسا شیرین روان روتش آن خوشان سخن گوراہین نیست یکسان طالت چاک نشان آن یکے عکین دگر شادان بود ز آنکہ پنهان است بر تو حال نشان کے برینے حالت صد توی را حاکم یکسان بودن شان مختلف آن یکے پر در روان پرناز با بانگ مرغان بشنوی اندر رضا آن یکے از رخ و دیگر از نشا پیشش آن دازما یکسان بود وان درخت دیگر از ناد سحر ز آنکہ سر پوشیدہ می جوش دیک جوش صدق و جوش تزویر با رود ما دست آور تو شناس چشم بقیہ بان ہم اور روشن کند</p>	<p>گاہ اواز نیستے خودی برے جوش کردی کرم چشمہ اتحاد شبروان را رہا چون ماہ شد ان خیال وصل شتہ چون خیال عاقبت ان در برن آید سر عاقبت اندر زری و آری پاک</p>
<p>ہمیں بگو حوال آن خستہ جگر سای حق بر سر بندہ بود چون نشینے بر سر کوی کسے</p>	<p>کز بخار سہ و رماند کیم ای سپر عاقبتہ جو بندہ یا بندہ شود عاقبت بنی قوم ہم کسے</p>	<p>کاین جوان در توجہ بہشت سال گفت پیغمبر کہ چون کوی در چون چاہی میکینی ہر روز خاک</p>	<p>ان خیال وصل شتہ چون خیال عاقبت ان در برن آید سر عاقبت اندر زری و آری پاک</p>

سلطان جاسک گریخت  
سخت و طوطی از دین

حق با کس ہے  
عقاب



جلد و اندامین اگر تو نکرده نکرده وزی نیستش بخت و بخت بلغم بر باغ و رو لبس لعین	هر چه کارشیرانی بدو نگر و عفاش نگراندات سودا و مدشا با و تداوین این دو را گیر و گیر بکلیه ده کس کسانان شاداو پس تو ای او ان هم خود صد هزاران ساله خورید تو بدان نادان تاده این جهان یک لوراه که اگر حق سر بر روی جمله عالم شرفین نوزاد چرا که کن و کن و کرم هین گو کاین کشت کرد پس چرا کاره خوف هست هین کن آرد کار کن هر که استیلا بر وقت وانکه او کند بشت کارا زین بیان مانع از ان چون در سار وارسلو جست از بیا شیب باغ گفت ساز بیت کن نفس هشاشا جیبا کرد ماند از مخریک خاریا چون حقیقه لری تیرت بود ای خدیو چارم بخو	این باشد در نباشد نادان وان صدق برود صد گوهر غدا ناید اندر خاطر آن بدگمان	سنگی که این می آتش بخت کان فلان کشت کرد و بخت صد هزاران انیا و هر دو ان در کشتن دبار جز این کی نند مرک و گرد و گبی دور گلو تا نیفتی سپیچا و در شور و شر زور می یابنده جان می پروش گر نه محرومی و ابله زاده تو بهشته سر و برده بچاه سر زچ برادر و بگری دنی تا تو در چاه خواب بر تو نیست کم سیر از بیدار ان کالج ششم در فلان سال و کشتش خود پس از افشام این گنم زده باتو کشت کور پیچون من انچنان کو بر نحس زاده پر کند کور تو انبار را جانب حوال ان عاشق جوان عاقبت دیدار و زی خلوت یا ز خود را یافت با شمع و چراغ ای خدا تو رحمتی کن بر من از در درخ به شتم برده در شکست یا بخش حق پر نویسین کرد و رخت یا بچاه نمت المجلد الثالث من کتاب المثنوی	هم ز قهر چاه کشاید در نور این که منم مفتاح راه نمت المجلد الثالث من کتاب المثنوی
--	--	---	---	--

معنوی مولوی معنوی  
است که عسی ان کرم  
شیرا و پیچون کرم  
ان کرم شیرا و پیچون  
کرم شیرا و پیچون  
در این کرم شیرا و پیچون  
شکست و شکست  
در این کرم شیرا و پیچون  
از این کرم شیرا و پیچون

بسم و باغ و رو لبس  
نکرده وزی نیستش  
بلغم بر باغ و رو لبس  
کرم شیرا و پیچون  
شیرا و پیچون کرم  
در این کرم شیرا و پیچون  
کرم شیرا و پیچون  
شکست و شکست  
در این کرم شیرا و پیچون  
از این کرم شیرا و پیچون















CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ } ACC. NO. ۱۷۱۸۲  
 AUTHOR رومی، جلال الدین محمد  
 TITLE مثنوی مولوی معنوی

۲۲۲		۸۹۱۵۵۱	
۱۷۱۸۲		رومی، جلال الدین محمد	
		مثنوی مولوی معنوی	
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY  
 ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over due.